

نام کتاب : راجموند

نویسنده : دی بی رینولدز

ناشر : [رمانسرا](http://www.romansara.org)

موضوع : خون آشامی , ترسناک



رمانسرا



جلد سوم از مجموعه ی خون آشامان در آمریکا:

راجموند خون آشام

نویسنده: دی. بی. رینولدز

مترجم فصول یک تا سی و یک: مهسا

مترجم فصول سی و دو الی آخر: حانیه. ع

خلاصه

بوفالو، نیویورک: آبشارهای رعدآسا، تیم های ورزشی بزرگ و... لرد خون آشام خائنی که به آرامی عقلش را ازدست می دهد.

راجموند گرگر یک خون آشام و ارباب بی چون و چرای نیویورک سیتی است. او مطیع هیچکس به جز ارباب خود نیست. کریستوف، لرد خون آشام تمام شمال شرقی آمریکا است و پایگاهش در بوفالو و نیویورک سیتی است. او خون آشامی پیر است... خیلی پیر. فهمیدنش آسان است چون به آرامی درحال از دست دادن عقلش است. راجموند به وسیله ی اربابش به بوفالو فراخوانده می شود؛ اربابش را غیرقابل دسترس و ضعیف می یابد و می داند که اگر اقدامی انجام نشود قلمرو از هم می پاشد. او تنها فرزند کریستوف است که آنقدر قدرت دارد تا قلمرو را به دست بیاورد؛ اما همچنین مشکل زنان گمشده و خون آشامان پیری که ظاهرا برای کشته شدن ربوده شدند، هم وجود دارد.

سارا استراتون، رازی دارد که با هیچکس در میان نگذاشته است حداقل نه کسی که اکنون او را بشناسد، نه حتی دوست خوبش سین. این رازی است که می تواند زندگی محتاطانه ای که برای خودش ساخته را نابود کند ولی اگر بخواهد زندگی زنان گمشده را نجات دهد ممکن است مجبور باشد رازش را با یک خون آشام در میان بگذارد.

"سخنی با همراهان رمانسرا"

با سلام

چند وقتیست که مدیران برخی سایت ها و کانال های تلگرامی، اقدام به انتشار رمان های رمانسرا در کانال های خود نموده و با این عمل لطمه ی جبران ناپذیری به سایت وارد می کنند.

کانال های فوق بدون قائل بودن احترام برای سایت و کاربران تنها به فکر منافع خویش بوده و این در صورتیست که اگر سایت از بین برود منبع و مرجع رمان های کانال های مذکور نیز از بین رفته و شما خوانندگان عزیز متضرر خواهید بود.

یقیناً شما به دنبال رمان خوب و ایضاً دسترسی راحت و آسان به رمان هستید و این امر میسر نمی شود مگر از طریق سایت .

برای ساخت تمامی رمان ها زمان و هزینه صرف می شود، پس با دانلود مستقیم رمان از سایت به زحمات دوستان خود در سایت بها دهید .

<http://romansara.org>

با تشکر، مدیریت سایت رمانسرا.

سرآغاز

بوفالو، نیویورک

کاملاً تاریک بود. او با انگشتانش چشمانش را لمس کرد تا مطمئن بشود چشمانش باز است، چشمانش باز بود ولی اتاق خیلی تاریک بود، طوری که حتی نمی توانست دستش را که جلوی صورتش بود ببیند. لابد مادرش دوباره آن آسترهای مسخره پشت پرده را پایین کشیده بود تا در مصرف انرژی صرفه جویی شود. ریجاینا همیشه به صرفه جویی انرژی اهمیت می داد؛ ولی او که یه خفاش لعنتی نبود. در حالی که با عصبانیت غرغر می کرد راست نشست و دستش را به سمت چراغ کوچک نزدیک تختش کشید، نزدیک بود با صورت به زمین بخورد چون که چراغ آنجا نبود. اخم کرد و با هر دو دستش کورکورانه اطراف را گشت. تا بالاخره یک جسم سخت را لمس کرد. چراغ خواب کوچک؛ ولی مال خودش نبود. در حالی که دستش راهش را از یک پایه ناآشنا تا یک دکمه فشاری از مد افتاده لمس می کرد، در قفسه سینه اش احساس ناامنی چنبره زد. فشار انگشت شستش باعث روشن شدن نور کمی به رنگ زرد شد. او خیره نگاه می کرد و ناگهان کاملاً هشیار شد. آنجا اتاقش نبود. لامپ ناآشنا باید او را آگاه کرده باشد ولی هنوز به گونه ای انتظار داشت تا اتاق آشنای خود با وسایل قدیمی

که از مادر بزرگش لِنَا به ارث برده بود و پوسترهای زیبایی که دو سال پیش با پول تولد بیست و یک سالگی خود خریده بود، که زمانی به نظرش خیلی سطح بالا بودند ولی بعداً مشخص شد که فقط عجیب غریبند، را ببیند؛ ولی آنجا اتاق او نبود؛ حتی خانه خودش نبود. پس در کدام جهنمی بود؟

در حالی که سعی می‌کرد بر ترس و ذهن آشفته خود غلبه کند، پلک زد. او با دوستانش بیرون رفته بود. صحیح. مهمانی مجردی کتی؛ ولی بعد از آن... احتمالاً بیش از حد نوشیده بود. تمام نشانه‌ها وجود داشتند، یک معده ناخوش، یک سر در حال انفجار. خدایا، آیا یکی از دوستانش او را با خود به خانه برده بود؟ آیا او آنقدر بیهوش بوده؟ موجی از گناه به سمتش آمد و جایگزین ترس شد و پشیمانی سینه اش را فشرد. هنوز می‌توانست صدای مادرش را بشنود که برای او نطق می‌کرد: «اگر نتوانستی رانندگی کنی یه تاکسی بگیر یا با یکی از دخترا برو. فقط یادت باشه به من زنگ بزنی ریجاینا، تا نگران نشم.» برای سد کردن سرمای ناگهانی به پتوی زبر چنگ زد و پاهایش را در یک طرف تخت تاب داد. با احساس پاهایش بر روی کف سرد و مرطوب اخم کرد. یک کف بتنی؟ به بالا نگاه کرد... پنجره ای نیز نبود. آیا آنجا زیر زمین بود؟ یادش نمی‌آمد هیچ کدام از دوستانش اتاق مهمانی در...

ناگهان همه چیز به یادش آمد. چراغ‌های خیابان تاریک، درخشش برف روی پیاده رو ها... او نزدیک بود که بیفتد... نه؛ او افتاده بود. از خجالت سرخ شده بود و یک دست قوی بازویش را محکم گرفته بود تا به زمین نخورد. به بالا نگاهی کرده بود تا از نجات دهنده اش تشکر کند و بعد از آن...

یک صدا خلوتش را شکست و او را از جا پراند، صدایی بلند و سنگین، دری که به دیوار کوبیده می‌شد. یخ زد! گوش می‌داد و انتظار شنیدن صدای پا را داشت. در عوض صدای یک هق هق ملایم را شنید، صدای یک زن که از نزدیک می‌آمد. ایستاد، مردد قدمی به سمت در، که در نور ضعیف فقط سایه ای از آن را می‌دید، برداشت و نجوا کرد:

- سلام

در عجب بود که شخص دیگر صدایش را می‌شنود یا نه؟ به دستگیره در رسید. این بار بلندتر صدا کرد:

- سلام؟

صدای سنگین پایی در راهرو پیچید و او دستش را عقب کشید، خودش را محکم گرفته بود. ناگهان قلبش سریع تر می تپید، نفس هایش سریع و کم عمق شده بودند که باعث شده بود سرگیجه بگیرد و به سختی بشنود. صدای چرخش کلید آمد و آن زن در حالی که التماس می کرد، بلند تر شروع به گریه کرد. ریجاینا تلوتلو خوران به تخت برگشت، پاهایش را بالا کشید، دستهایش را دورشان پیچاند، سعی می کرد کوچک شود تا نامرئی باشد.

زن شروع به جیغ زدن کرد...

فصل اول

چشم های سارا استراتون باز شدند، جیغی از گلویش خارج شد، در حالی که سعی می کرد با آن مقابله کند احساس خفگی می کرد. دستش دکمه کنار تختش را زد و نور اتاق را روشن کرد، روی تخت نشست. نگاه خیره اش روی تمام جزئیات آشنا بود. نفس عمیقی کشید که بیشتر شبیه هق هق بود، مانند آنچه در خواب دیده بود. او به خودش گفت:

- بس کن.

یک خواب بود، یک کابوس، نه چیزی بیشتر. تاریکی، وحشت... واقعی نبودند. این دفعه نه. اشک های داغ چشم هایش را پر کردند و او با عصبانیت آنها را پاک کرد. از تخت بیرون خزید و تلو تلو خوران به سمت کمدش رفت. فایده ای نداشت که دوباره بخوابد، در هر صورت بایستی زود بلند می شد. او باید به دو کلاس درس می داد و دو کتاب سوال برای صحیح کردن داشت؛ شاید بهتر بود شروع زودی داشته باشد، به جای خوابیدن ساعت های اضافی به دویدن صبحگاهی خود برسد؛ شاید هم یک فنجان قهوه حسابی در استارباکس محلی آنجا بخورد. به خاطر آن نبود که از خواب ترسیده باشد، از بازگشت ترس می هراسید، از احساس درماندگی...

دوباره تکرار کرد:

- بس کن سارا.

تند و سریع لباس های زمستانی دوی خود را بیرون کشید، شلوار گرم، یک گرمکن که روی لباس زیر ورزشی خود پوشید. نزدیک فصل بهار بود ولی او با تجربه دریافته بود که هوای سرد بیش تر در بوفالو دوام می آورد، بخصوص در صبح. قبل از خم شدن برای بستن بند کفش هایش موهای بلند بلوند خود را به شکل دم اسبی محکم بست.

در طبقه پایین بادشکن گرم خود را قاپید و تلفن همراه و ده دلار را در یکی از جیب هایش انداخت و بعد از این که در جلویی را قفل کرد کلیدهایش را نیز به آنان اضافه کرد.

او لحظه ای ایستاد تا خود را با هوای سرد وفق دهد و نگاهی به نقاط لیز روی پیاده روی کوتاه که به سمت خیابان می‌رفت انداخت. دختری که در خوابش بود... که خودش را ریجاینا می‌نامید... روی پیاده روی شبیه این افتاده بود. سارا محکم سرش را تکان داد تا به یاد نیورد. یک خواب، که خودش به یاد خود آورد. چند حرکت برای گرم کردن انجام داد، در حالی که به نرده چوبی قدیمی تکیه داده بود و زانوی خود را کش می‌داد. چراغ هنوز در طرف صاحب خانه زن، از ایوان مشترک بین آن دو، روشن بود؛ حتی هنوز برای آن زن زبل زود بود که بیدار شود؛ ولی برای سارا خیلی زود نبود. در یک حرکت سریع از پله ها پایین آمد، از کناره قدم برداشت و روی چمن مرده شروع به دویدن کرد تا روی پیاده روی لیز نخورد. در خیابان گام برداشتن منظم خود را ادامه داد، پاها به نرمی حرکت می‌کردند، دم و بازدم با ریتمی یکنواخت، بدنش با وجود صبح یخی گرم بود و بالاخره او به خودش اجازه داد تا درباره خواب و آنچه که ممکن بود معنی بدهد، فکر کند.

سال ها بود که کابوسی به آن بدی ندیده بود، طوری که باعث می‌شد با جیغ کشیدن از خواب بپرد، طوری که سرما، خفگی و ناامیدی را برای او می‌آورد... یک نفس مرطوب را نزدیک گونه بی پوشش خود احساس کرد، گرمای دستی که نزدیک بود تا او را لمس کند.

سارا وسط خیابان خالی ایستاد، به سختی نفس می‌کشید، قلبش به شدت می‌زد. به جلو خم شد و دست هایش را روی زانویش گذاشت، با هر نفس در تکاپوی هوا بود. - هی تو خوبی؟

او با شنیدن صدای مردی از جا پرید، وقتی که عقب می‌رفت نزدیک بود که بلغزد. چشمانش گشاد شده بودند. آن مرد دستانش را بالا آورد و کف دستش را به سمت او گرفت و یک قدم عقب رفت.

- ببخشید. من فقط فکر کردم...

سارا به سختی لبخندی زد و سعی کرد عادی به نظر برسد ولی می‌توانست با نگاه به صورت آن مرد بفهمد که موفق نشده است. در حالی که سعی می‌کرد نفس هایش منظم شود گفت:

- نه؛ من متأسفم. صدای اومدن شما رو نشنیدم. من خوبم. فقط دیشب، شب بدی داشتم.

مرد دونده به نشانه فهمیدن سرش را تکان داد، به طور واضحی حرف او را باور نکرده بود ولی مشتاق بود تا هر چه زودتر از آن زن دیوانه دور شود.

- آگه مطمئنی...

- آره خوبم.

سارا برای او که دور می‌شد دست تکان داد.

- از این که ایستادی ممنونم، به هر جهت قدردان تو هستم.

سارا در حالی که حماقت خودش را لعنت می‌کرد، شروع به آهسته قدم برداشتن کرد.

او حتی به آن مرد دونده که می‌خواست به او کمک کند نگاه نکرده بود، نمی‌خواست

که نگرانی یا کنجکاوی را در صورت او ببیند.

خواب ها، خواب های لعنتی احمقانه. برای چه بازگشته بودند؟ و چرا الآن؟

فصل دوم

دفتر کارش خیلی گرم بود. از آنجایی که از کالیفرنیا آمده بود همیشه برایش شگفت

انگیز بود که مردم ساحل شرقی چگونه اتاق هایشان را آنقدر گرم نگه می‌داشتند. این

باعث خواب آلودگی او شده بود که به یادش می‌آورد امروز صبح یک ساعت زودتر

بیدار شده بود و برای چه چیزی... روی میز خود در دانشگاه خم شد و سعی کرد که

چشمش به مقاله های ضعیف دانشجویان سال اول دانشگاه نیفتد. صدای پایین

موسیقی در پس زمینه نواخته می‌شد، ایستگاه ترانه های کلاسیک قدیمی، که ترانه

هایی از دهه های شصت و هفتاد را پخش می‌کرد، موسیقی یک نسل دیگر که به

گونه ای با روح او سخن می‌گفت؛ ولی حتی ریتم مطبوع موسیقی موتان نیز نتوانست

بیزاری او را از مطلبی که خوانده بود، فرو نشاند. معلوم نبود که به این بچه ها در

دبیرستانچه چیزی یاد داده بودند؟ املاي نصف آن‌ها به یک لعنت نمی‌ارزید و

بیش‌تر نصف باقی فرهنگ لغات سی سال پیش را داشتند. مسلماً، بیش‌تر آن‌ها از

روی اجبار کلاس تاریخ جهان او را انتخاب می‌کردند؛ ولی...

هنگامی که تلفن زنگ خورد بی درنگ تلفن روی میز را برداشت، قبل از این که مغزش

پردازش کند که این گوشی همراه او بود که زنگ می‌خورد. با آهی، گیرنده تلفن را روی

میز اندخت و گوشی همراه خود را از داخل جیب کتتش که روی کشوی فایل ها نزدیک خود اندخته بود، برداشت.

نگاهی به نام تماس گیرنده انداخت، لبخندی زد و آن را باز کرد.

- سلام سین.

سیندیا پرسید:

- تا حالا از خودت پرسیدی مردم قبل از اختراع برنامه ای که نام تماس گیرنده رو

نشون میده، چی کار می‌کردن؟

- فکر کنم گوشی رو جواب می‌دادن و امیدوار بودن که چیز خوبی در انتظارشون باشه، چرا؟

سیندیا صدایی از روی ناخوشنودی از خودش درآورد.

- بوفالو چطوره؟

- هوم... فکر کنم خوبه ولی از این ماده سفید همه جا هست. مطمئن نیستم که دقیقاً چیه؛ ولی سرد و لغزندس.

- به نظر فریبنده میاد، به غیر از قسمت سرد و لغزنده.

- آره... خب... نه واقعاً. نه اینکه شکایتی داشته باشم... به خاطر این که باید کتاب های

سؤال رو تصحیح کنم و هر بهانه ای رو واسه مرخصی گرفتن استفاده می‌کنم..؛ ولی تو

چرا بیداری؟ خورشید می تابه، هر جا که هستی الآن نباید کنار اون خون آشام فریبنده

که باهاش با گناه زندگی می‌کنی، خوابیده باشی؟

سیندیا خرناسی کشید.

- کودن نباش سارا، تو هنوز خیلی در این باره ناشی هستی، به علاوه ما تمام این

مسئله مبادله خون رو انجام دادیم... در واقع چندبار هم... ما الآن یه جفتیم و این

برای خون آشام معادل ازدواجه. وقتی که در رم...

- باشه، این مسئله تبادل خون چندش آوره. من هنوز نمی فهمم چطور...

- تبادل خون مهمه سارا. مخصوصاً برای یه خون آشام قوی مثل رافائل. منو به عنوان

جفت اون مشخص می‌کنه که یه جور محافظت حساب می‌شه و ما رو به هم پیوند

می زنه... نمی‌دونم می‌تونم درست توضیح بدم یا نه؛ ولی مهمه.

- خیلی خب... من تو رو باور می‌کنم. دیگه موضوع رو عوض کن. لطفاً بهم بگو که هوا

شبيه ماليبو هشتاد درجه نیست.

- نه نیست، داره بارون میاد، و به این معنیه که مردم محلی قانع شدن که پایان دنیا نزدیکه و دارن مراسم تشریفاتی انجام میدن تا خدایان خشمگین رو خشنود کنن.
- من این رو خوب به یاد دارم؛ پس چرا تو بیداری؟ به وقت زمانی تو کمی از نیمه روز گذشته.
- ملاقات سهام دارا... بعد از اون با پدر و مادر بزرگم صبحونه خوردم. بعضی وقتا فکر می‌کنم اگه تشابه خانوادگی نبود، همدیگه رو نمی‌شناختیم.
- سارا به یاد خانواده خودش افتاد و خودش را مجبور کرد که یک خنده مؤدبانه بکند؛ البته سیندیا گول نخورد.
- همه چیز خوبه سارا؟
- البته... چرا؟
- اوه خدایا! دروغ ضعیفی گفتی، چه خبره؟
- نه... واقعاً من خوبم. این احتمالاً به خاطر هوای وحشتناک اینجاست.
- تو خودت خواستی از کالیفرنیا آفتابی دور بشی.
- آره...
- سارا آه عمیقی کشید و واضح تر تکرار کرد:
- آره.
- خیلی خب... همینه. باید تو رو از اون شهر بیرون بکشیم. فکر می‌کنم که قطعاً یه مرخصی لازم داری.
- نمی‌تونم سین؛ حتی اگر پولش رو داشتم، که ندارم...
- من می‌تونم...
- من نمی‌تونم مرخصی بگیرم. به دو کلاس درس می‌دم و اونا کلی کار کمیته ای روی سرم ریختن. من تازه کارم، مؤنث و غیر رسمی، این یعنی کلی کار چرند رو به من می‌سپارن و نمی‌تونم قبول نکنم.
- سیندیا اصرار کرد:
- تعطیلات آخر هفته... اگه تو یه آخر هفته رو مرخصی بگیری دانشگاه خراب نمی‌شه. زود باش... یه جای نزدیک. کجا به اون شهر نزدیکه؟ آبشار نیاگارا؟
- و خودش جواب خودش را داد:

- البته که نه... پر از توریست و اون همه آب که لابد الآن حسابی یخه... صبر کن! حواسم کجاست؟ منهن! با هواپیما یه ساعت با تو فاصله داره و خدایا، سارا مغازه هاش!
- سین من نمی‌تونم. به علاوه اصلاً یه هتل گیر ما نمیداد...
- کی به هتل احتیاج داره؟ پدر من اون جا یه خونه یا آپارتمان داره. این موقع سال همیشه خالیه... اون از سرما متنفره.
- باشه؛ پس آخر هفته سین... این تمام وقتیه که دارم.
- چقدر بدخلقی می‌کنی... هر کس پروفیسور بشه این جوهره؟ تو که لباس پشمی راه راه نپوشیدی؟ پوشیدی؟
- سارا بالاخره خندید. یک خنده واقعی، نه این که خودش را مجبور کرده باشد؛ ولی مثل قبل مؤدبانه بود.
- نه... لباس پشمی راه راه نپوشیدم. اون لباس خارش میاره... من می‌بینم کدوم هواپیمایی مناسب و...
- نه... من خودم ترتیبش رو می‌دم... بهت اعتماد ندارم. دقیقاً کدوم آخر هفته برات مناسبه؟
- سارا در حالی که به زندگی کسل کننده خود فکر می‌کرد، قبول کرد:
- فرقی نداره.
- خب... یا مسیح. عجیب نیست که تو به تعطیلی احتیاج داری. باشه بگذار با رافائل صحبت کنم و دوباره باهات تماس بگیرم. قراره خوش بگذره!
- هر جور که دوست داری.
- رو حال خودت کار کن دختر. من دوباره بهت زنگ می‌زنم.
- سارا گوشی تلفن را از خودش دور کرد، همین‌که سیندیا ارتباط را قطع کرد احساس حقارت به او دست داد. می‌توانست درباره خواب‌ها به سیندیا بگوید.. سیندیا او را درک می‌کرد، ممکن بود که سعی کند کمکی بکند، به خاطر خدا، به هر حال او داشت با یک خون‌آشام زندگی می‌کرد. آخر یک تلپاتی کوچک در خواب نسبت به این که عشقت هر شب خونت را بمکد، چه چیزی بود؟ ولی سارا هرگز به کسی چیزی نگفته بود. نه از وقتی که از آن مکان بیرون آمده بود.

شاید حق با سین بود... کلی فشار روانی به خاطر کار جدید و رفتن او به شهری که غیر از برای مصاحبه کاری، از قبل هرگز به آنجا نرفته بود، رویش بود و بوفالو خیلی با لس آنجلس تفاوت داشت، یا حتی با برکلی، به خصوص با برکلی متفاوت بود. آنقدر به صفحه روشن گوش‌اش زل زد تا خاموش شد و آن را داخل جیبش لغزاند و دوباره به سراغ کتاب های سؤال خود رفت. قرص های خوابی وجود داشت که نیازی به نسخه دکتر نداشت و از بعضی داروهایی تجویزی بهتر عمل می‌کردند؛ شاید سر راهش به خانه، کنار داروخانه نگه می‌داشت. به اندازه کافی بد بود که سیندیا شبیه یک مدل لباس ظاهر می‌شد؛ هیچ نیازی نبود که سارا شبیه کسی که پنج ماه است در هوای بدی زندگی می‌کند، به نظر برسد؛ حتی اگر در بوفالو زندگی می‌کرد.

فصل سوم

مالیبو، کالیفرنیا

رافائل جلوی آینه ی تمام قد ایستاده بود، کراوات ابریشمی را زیر یقه خود قرار می‌داد و سیندیا را تماشا می‌کرد که با حواس پرتی پشت سر او دور اتاق می‌چرخید. سین او، معمولاً یک زن با اراده و مستقل بود ولی اوقاتی بود که... معمولاً وقت هایی که چیزی می‌خواست که می‌دانست ممکن است رافائل مخالفت کند. رافائل لبخندی زد و چشم هایش را که پشت سر او ایستاده بود، در آینه دید.

- من انجامش می‌دم.

به جلو لغزید و کراوات را میان انگشتان زیبایش گرفت.

رافائل راضی کراوات را به او واگذار کرد. همیشه کمک کردن سیندیا به او، برایش دلپذیر بود، که معمولاً رخ نمی‌داد. سیندیا ممکن بود برای دفاع از او کسی را کشته باشد و این کار را انجام داده بود؛ ولی او در نظر نگرفته بود که کارهای عادی زنانه ممکن است بیشتر به چشم رافائل بیاید. رافائل با فکر کردن به این موضوع با صدای بلندی خندید.

سیندیا جلوی خنده اش را گرفت و به طرف او اخم کرد.

- داری به چی فکر می‌کنی، خون‌آشام؟

- فقط به این که چقدر از این که تو کراواتم رو برام درست کنی لذت می‌برم.

با شک به او چپ‌چپ نگاه کرد.

- که اینطور.
- سیندیا گره زدن کراوات را تمام کرد و خودش را بالا کشید تا یقه اش را بخواباند.
- بایستی روی نوک انگشت های پایش بایستد تا به پشت گردنش برسد. رافائل دستش را روی کمرش گذاشت و او را به سمت خود کشید. سیندیا سرش را به سمت او بالا گرفت و رافائل خودش را در یک بـوسه عمیق با او رها کرد.
- می‌خواهی من رو مجذوب خودت کنی، سین من؟
- من نیازی ندارم که تو رو مجذوب خودم کنم.
- روی لب رافائل زمزمه کرد:
- تو همین الآن هم مال منی.
- رافائل لبخند زد.
- کاملاً درسته، عشق من؛ فقط چرا بهم نمی‌گی چی می‌خواهی؟
- در میان بازوهایش خشک شد و لبخند رافائل وسیع تر شد.
- هر چی که باشه؟
- رافائل با صدای بلند خندید و سیندیا کمی خود را عقب کشید تا با کف دست به سینه او ضربه بزند و بلافاصله جای ضربه را نوازش کرد مثل این که می‌ترسید باعث درد او شده باشد.
- خون‌آشام لعنتی.
- آه؛ ولی من مال تو ام، مگه نه؟
- هر دو بازویش را دور گردن رافائل انداخت. داشت کم کم اقرار می‌کرد:
- داشتم فکر می‌کردم.
- رافائل یک لبخند از خود راضی به او زد و سیندیا به او اخم کرد.
- می‌خوام آخر این هفته به نیویورک برم.
- رافائل اخم کرد.
- الآن اونجا برف می‌باره.
- ولی منهن اونجاس... خرید، کلوب‌ها، موزه‌ها... یه برف کوچولو چه اهمیتی داره؟
- رافائل یک ابرویش را بالا و انداخت و سیندیا با بی‌میلی گفت:
- خیلی خب... تو دوست من سارا رو یادته؟
- رافائل با دوستان زیادی از سیندیا ملاقات نکرده بود؛ ولی آن اسم... با شک پرسید:
- اون که تو بار بود؟

- خودشه. یه چیزی... یا یه کسی داره اذیتش می‌کنه... می‌خوام بدونم چی. اون توی بوفالوئه.

با تنفر از خود شکلکی درآورد.

- این خودش واسه این که کسی رو افسرده کنه کافیه؛ ولی فکر نمی‌کنم این تمام ماجرا باشه. به هر حال می‌خوام آخر هفته تو منهتن ببینمش.

- واقعاً می‌خوای بری؟

سیندیا به او خیره نگاه کرد و رافائل اضافه کرد:

- سین من، نمی‌تونم بگذارم تنهایی به منهتن بری.

نگاه خیره سیندیا تبدیل به یک نگاه علاقه مند شد.

- پدر من اونجا یه خونه داره. من مطمئنم...

رافائل به نرمی سرزنشش کرد:

- من هم یه خونه دارم، با وسایل راحتی بهتر از مال پدر تو؛ ولی این برای من یا جفت من به این سادگی نیست که به قلمرو یکی دیگه بریم.

نفسش را طولانی بیرون داد و به درخواست سیندیا و این که چگونه می‌توانست به منافع خودش نیز کمک کند، فکر کرد.

- یه آخر هفته عشق من، نه بیشتر.

سین لبخند وسیعی زد و دوباره روی پا ایستاد تا ب*وسه ی محکمی به لب هایش بزند.

- دوستت دارم.

رافائل با حالتی از خود راضی گفت:

- می‌دونم.

سیندیا دوباره روی سینه ی او زد:

- بگو.

- تو قلب منی، روحی و زندگی می.

چشمان دوست داشتنی سیندیا پر از اشک شدند و سرفه کرد تا احساساتش را بپوشاند:

- باید با دانکن صحبت کنم؟

- خودم اینکارو می‌کنم؛ باید با کریستوف و راجموند که شهر رو براش می‌چرخونه، هماهنگی بشه.

تلفنش زنگ خورد و چرخید تا آن را از روی میز بردارد:
 -لطفا چند دقیقه صبر کن، دانکن. متشکرم.
 تماس را قطع کرد:
 -برنامه ای برای بعدازظهر داری؟
 -باید با الیکا یا شاید میرابل سروکله بزنم و چندتا چیز رو در اینترنت چک کنم و چندتا گزارش بفرستم... چیزمهمی نیست.
 -پس به دانکن می‌گم باهات هماهنگ کنه.
 زمانی که چرخید تا برود، سین او را نگه داشت. موهای کوتاهش را به چنگ گرفت تا سرش را برای یک بوسه‌ی طولانی و کند پایین بیاورد.
 -می‌تونیم همینجا بمونیم و مثل میمون‌ها س... خشن بکنیم. بیرون سرده و بارون میاد.
 رافائل به ساعتش نگاه کرد: "سه ساعت بهم مهلت بده، سین من، و بعد بهت اجازه خواهم داد که تا صبح با من س... داشته باشی.
 سین نگاه بدجنسی تحویلش داد:
 -قول دادی.
 رافائل پشت میز کنفرانس نشست و دانکن را تماشا کرد که آخرین مهمانان انسان را به بیرون از اتاق هدایت می‌کند. می‌توانست موج‌هایی را که به صخره‌ها می‌کوبند و زمین زیر پایش را می‌لرزاند، حس کند. این یکی از دلایلی بود که این مکان را برای ساختن خانه اش انتخاب کرده بود. عاشق اقیانوس بود، عاشق نیروی باستانی اش، بو و احساسش و درخشش نقره ماه بر روی آب‌های تیره اش.
 -سرورم.
 دانکن در اتاق را بست، عرض آن را پیمود و روی صندلی ای در سمت راست رافائل نشست.
 -فکرکنم خوب پیش رفت.
 -همین‌طور. هرچقدر از معامله با انسان‌ها بدم میاد، این سرمایه‌گذاری آینده داره. پاهایش را روی هم انداخت و صندلی اش را عقب کشید.
 -بهم بگو راجموند هنوز هم درخواست ملاقات داره؟
 دانکن سرگشتگی اش را به عوض کردن موضوع نشان داد:
 -بله، سرورم.

-سینتیا میخواد از منهنن دیدن کنه.
 دانکن اخم کرد:
 -اونجا این موقع سال خیلی سرده.
 رافائل به چشمان مباشرش نگاه کرد و لبخند زد.
 -واکنش من هم همین‌طور بود؛ ولی متأسفانه سین مطمئنه دوستش سارا احتیاج...
 به یه دوست داره، من فرض می‌کنم همین‌طوره.
 - فهمیدم!
 - لطفاً هماهنگی‌ها رو انجام بده دانکن. تاریخش رو با سین هماهنگ کن و از افراد
 خودمون برای انجام همه کارها از جمله سفر سارا استفاده کن. اون دوست سیندیاس،
 نه من. چیز زیادی درباره‌ش نمی‌دونم.
 - متوجهم سرورم، کریستوف چی؟
 - من با کریستوف تماس می‌گیرم؛ ولی هر دومون می‌دونیم صاحب واقعی منهنن کیه.
 - پس باید با راجموند تماس بگیرم؟
 رافائل سرش را تکان داد.
 - تو می‌دونی ما چی می‌خوایم دانکن.
 - سرورم.

دانکن کمی تعظیم کرد و اتاق را ترک کرد.
 رافائل آهسته بلند شد و تمام قد ایستاد... قصد نداشت به این زودی به نیویورک برود
 ولی این ممکن بود به نفع او باشد. کریستوف داشت ضعیف می‌شد... آنقدر که کاملاً
 واضح بود و فقط یک خون‌آشام از فرزندان لرد خون‌آشام سالخورده بود که قدرتش را
 داشت تا قلمرو را تصرف کند و آن را نگه دارد، وقتش رسیده بود که یک تغییر جدید
 در مجلس خون‌آشامان شمال آمریکا رخ دهد و چه شروعی بهتر از اتحاد بین دو
 منطقه کنار دریا؟

فصل چهارم

نیویورک، نیویورک - منهنن
 سارا در یک ماشین شاسی بلند بزرگ (اس یو وی) مشکی رنگ نشسته بود و جنب و
 جوش شهر را از شیشه دودی آن نگاه می‌کرد و احساس یک بازیگر خرده پا را داشت
 که در یک فیلم جاسوسی که رئیس‌جمهور را در یک پایتخت بیگانه جا به جا

می‌کردند، بازی می‌کرد. او منتظر بود تا آدم بدها با اسلحه های مشتعل جلوی آن‌ها بپرنند... اگر چه با فکر کردن به این موضوع تقریباً مطمئن بود که دستگاه محرمانه دولت ممکن بود از این خون‌آشام‌ها انعام گرفته باشد.

سه تا اس یو وی بودند که دو تا از آن‌ها از جلو و عقب حرکت می‌کردند و پر از خون‌آشام‌های گنده بی احساس بودند. او در خودرو وسطی با سین و رافائل و مباشر رافائل، دانکن نشسته بود. در صندلی های جلو دو نفر از افراد امنیتی نشسته بودند که یکی از آن‌ها محافظ سین، جورو بود. به نظر می‌رسید که او همه مسائل امنیتی را اداره می‌کند. همه خون‌آشام‌های محافظ لباس پشمی زغالی رنگ مجلل پوشیده بودند که بایستی به طور سفارشی درست شده باشند چون که بعضی از لباس‌ها دقیقاً سایز کسانی بودند که آن‌ها را پوشیده بودند و چقدر غیر عادی بود؟ آخرین چیزی که برای خون‌آشام‌های محافظ به ذهن می‌رسید لباس پشمی زغالی رنگ بود؛ حتی تنها خون‌آشام مؤنث بین آن‌ها نیز یکی از همین لباس‌ها را پوشیده بود... و به نظر می‌رسید می‌توانست سارا به دو قطعه تقسیم کند که احتمالاً هم می‌توانست. دانکن هم همان چیز را ولی با کراوات و پیراهن متفاوت پوشیده بود و البته لباس‌های رافائل احتمالاً بیش‌تر از حقوق سه ماه سارا به عنوان یک دستیار پرفسور، ارزش داشتند.

او به لرد خون‌آشام که روی صندلی های میانی، جلوی نشسته بود و بازویش را دور سین انداخته بود نگاه کرد. سرهایشان را به هم نزدیک کرده بودند و با زمزمه با هم صحبت می‌کردند. سارا بایستی اقرار می‌کرد که از او می‌ترسد. رافائل بسیار خوش قیافه بود، یک شاهکار مجسمه سازی که جان گرفته باشد... اگرچه به ندرت چیزی گفته بود... حداقل نه در گوش سارا... وقتی که او وارد یک اتاق می‌شد، فوراً کانون توجه می‌شد. مثل یک خورشید بزرگ بود که فقط وجودش باعث می‌شد، جاذبه اش همه چیز را به سمت مدار خود بکشد... سیاره ها، ستاره ها، شهاب سنگ ها... به غیر از سین. سین هیچوقت کسی نبود که زیر سلطه کسی برود؛ ولی هر وقت آن دو با هم بودند، هر دو بیشتر می‌درخشیدند.

و آنچه که به سارا مربوط می‌شد، کاملاً مطمئن بود که اگر سین نبود رافائل هرگز او را نمی‌دید. نه به خاطر اینکه رافائل بی ادب باشد؛ فقط به سادگی به خاطر این که سارا دور و بر او نرفته بود. که برای سارا چیز خوبی بود چون که با آخرین مو شکافی متوجه می‌شد که رافائل یک مرد ترسناک است.

راننده ناگهان شروع به ناسزا دادن کرد و پایش را روی ترمز کوبید، همانطور که اس یو وی در جلوی آن‌ها این کار کرد. سارا به بند کمربند ایمنی چنگ زد. او تنها کسی بود که کمربند خود را بسته بود. احتمالاً خون‌آشام‌ها و حتی سیندیا به آن احتیاج نداشتند؛ چون که رافائل تمام مدت دستش را از دور او برنداشته بود. اس یو وی‌ها دوباره حرکت کردند و به سمت منهتن سرعت گرفتند. فلاشرهای خود را روشن کرده بودند و آزادانه خط ترافیک را قطع می‌کردند. سارا فکر کرد در شهری با تعداد زیادی شخصیت برجسته، مردم به همچین حرکت دسته جمعی منظمی از خودروها، عادت داشتند. صدای بوق خودروهای زیادی می‌آمد ولی مگر چه زمانی در شهر نیویورک صدای بوق خودروها نمی‌آمد؟ احتمالاً به همین خاطر بود که شهری که هرگز نمی‌خواهد، نامیده می‌شد. آخر چه کسی می‌توانست با این همه سر و صدا بخوابد؟

نگاه سریعی به دانکن که کنار او نشسته بود انداخت. دانکن بیشتر از همه خون‌آشام‌ها انسان به نظر می‌رسید ولی سین او را مطمئن کرده بود که دانکن تقریباً به اندازه خود رافائل قوی بود. نگاهش را برداشت و با پریشان خیالی لبخند زد، درست همان هنگام هر سه اس یو وی داخل یک کوچه پشت خیابان شوپن پیچیدند. چه کسی می‌دانست صاحبان گران‌ترین و شیک‌ترین کلوب در منهتن خون‌آشام‌ها بودند؟ اگر چه در واقع کلوب ممتاز، آنقدر خوب به نظر می‌رسید که همیشه مشتری‌های معمول خود را داشته باشد، که افراد مشهور و یا کسانی بودند که پول دار به دنیا آمده و کلی پول داشتند تا برای خودشان خرج کنند. برخلاف آن اشخاص معروف که از در جلوی پر از عکاس، که تمام هدفشان از آمدن به شوپن همان بود، وارد می‌شدند؛ رافائل و گروه او خیابان را رد کردند و به جایی رفتند که به نظر می‌رسید یک ورودی خیلی خصوصی باشد.

کوچه به سختی شبیه یک کوچه معمولی بود. یک سایبان مخملی طلایی تیره بالای یک در و یک ماده درخشنده که تمام فضا بالای آن در را پوشانده بود. همراه با یک قالی به رنگ آبی تیره که زیر در قرار گرفته بود. به جای چراغ‌های درخشان دارای حس گر حرکت، متعلق به ساختمان‌های دیگر که از کنارشان رد شده بودند، یک نور ملایم، رنگ طلایی سایبان را در کوچه تاریک پخش می‌کرد.

اس یو وی‌ها جوری ایستادند که خودرو حامل رافائل نزدیک‌ترین آن‌ها به ورودی باشد. ابتدا تیم امنیتی رافائل از دو ماشین همراه پیاده شدند. چند تا از خون‌آشام‌ها به هر دو طرف رفتند تا مطمئن شوند هیچکس آن اطراف کمین نکرده باشد و بقیه به

شکل یک نیم دایره دور اس یو وی جمع شدند. جو رو از صندلی جلو تکان نخورده بود به غیر از این که مچ دستش را دو بار به سمت دهانش بالا آورده بود. او آنجا یک میکروفن بی سیم داشت و سارا متوجه شده بود که در گوشش نیز قطعه میکروفن گذاشته بود. دوباره تصویر دستگاه*امنیتی دولت به ذهنش رسید. چه مجذوب کننده! بدون هیچ هشدار قبلی همه ناگهان شروع به حرکت کرده بودند. جو رو سریع تر از آن که سارا بتواند دنبالش کند از اس یو وی خارج شده بود. درهای خودرو که به سمت ساختمان بودند باز شدند و در همان هنگام در پشتی کلوب برای خوشامد گویی به آنان باز شد. رافائل خلاف تیم امنیتی‌اش بدن هیچ عجله ای موقرانه از اس یو وی بیرون لغزید و یک دستش را برای کمک به سیندیا بالا نگه داشت... مثل این که سیندیا احتیاجی به او داشته باشد! سارا در حالی که لبخند می زد فکر کرد که هنوز هم، طوری که رافائل منتظر ایستاده بود، طوری که او دست سیندیا را بوسیده بود و به طرف آغوش خود کشید و هر دو خندان بودند به نظر شیرین می‌رسید. آن‌ها بدون شک یک زوج زیبا بودند. سین با آن لباس کشفاف مشکی رنگ، پاهای کشیده با آن کفش‌های پاشنه بلند عالی خود و رافائل با کت اسپرت ابریشمی که روی یقه اسکی کاشمری مشکی خود پوشیده بود. سارا آهی کشید. واقعاً طعنه آمیز بود که تمام دوستانشان به سیندیا که عاشق یک مرد رمانتیک شده بود، بدگمان شده بودند.

- هی سارا!

صدای سیندیا فکر او را قطع کرد.

- تو با ما میای؟

به بالا نگاه کرد و لبخند دندان نمایی زد. الآن آن همان سیندیایی بود که او می شناخت.

- آره، آره.

با حرکتی سریع از روی صندلی بلند شد و مراقب بود که دامن ابریشمی سرخ رنگش که تا پایین رانش را پوشانده باشد، بالا نیپرد. لباس زیبایی بود. او و سیندیا امروز به یک خرید درمانی کوچک رفته بودند... تمام منهتن را گشته بودند و طوری پول خرج کرده بودند که گویا هر دو پولدار بودند. سین با ملایمت به سارا فشار آورده بود تا درباره آنچه که آزارش می‌داد صحبت کند؛ ولی او از آن افرادی نبود که بتوان زیاد به آن‌ها فشار آورد. موضوعات زیادی وجود داشت که نمی‌خواست با کسی در میان بگذارد. در عوض، آن دو یک عصر خوشایند را با هم گذراندند، خرید، نوشیدن قهوه، مرور شایعات

درباره دوستان مشترکشان و زمانی که به خانه برگشته بودند، سارا سیندیا را متقاعد کرده بود که او فقط بعد از گذراندن یک زمستان طولانی غیر منتظره در یک شهر جدید، دلتنگ است.

گذشته از این، روزی که گذرانده بود بهترین درمانی بود که می‌توانست داشته باشد. چند ساعتی را سبکبار با یک دوست خوب در یکی از بهترین شهرهای دنیا گذرانده بود. این لباس زیبا را همراه با یک جفت کفش عالی که به آن بیاید پیدا کرده بود، به آن خواب‌های لعنتی فکر نکرده بود و هم اکنون داشت می‌رفت که در یکی از بهترین کلوب‌های منتهن برقصد؛ ولی هیچ راهی نبود که از این تراک احمق بیرون بیاید، بدون اینکه همه کسانی را که در نزدیکی ایستاده بودند متوجه خود کند. سیندیا به سمت در اس یو وی برگشت.

- بیا، من جلو دید بقیه رو می‌گیرم.

سارا خندید و سریع از روی تخته رکاب خودرو به روی قالی قدم برداشت. قالی دلپسندی بود. فکر کرد که بیشتر از این خوب بود که آن را در این هوا بیرون بگذارند. متعجب مانده بود که آیا آن‌ها آن را فقط برای رافائل بیرون گذاشته بودند. ناگهان افکارش متوقف شد و موهای بدنش سیخ شدند و همزمان با پیچیدن چیزی در کوچه که شبیه یک بار الکترواستاتیکی بزرگ بود، احساس کرد که پوستش با کمی درد سوزن سوزن می‌شد و نفس نفس می‌زد.

- این دیگه چه کوفتی بود؟

سیندیا خونسرد بازوی او را گرفت. در گوش سارا نجوا کرد:

- خون‌آشام‌ها. تعداد زیادی خون‌آشام بسیار قوی در یک جا. اون‌ها صاحب‌های بزرگ قلمروهاشوند. اینجا شهر راجمونده. ضمناً اسمش رایمونده ولی راج صدایش می‌کنن مثل راجر... در هر صورت، اینجا شهر اون‌ه؛ ولی رافائل خون‌آشام قوی تریه. که یعنی تمام تیم امنیتی عصبی اند. اون‌ها به طور غریزی می‌خوان از اربابشون محافظت کنن. هیچکس واقعا کسی رو تهدید نکرده؛ ولی این یه واکنش غیر ارادیه. اون‌ها تمامشون همزمان تمام قدرتشون به کار انداختن؛ ولی یه دقیقه ای فضا آروم می‌شه. - سین.

صدای عمیق رافائل که آن‌ها را صدا زده بود، به نرمی عسل بود و سیندیا آن‌ها را به سمت جلو جایی که رافائل بیرون در کلوب منتظر مانده بود، هل داد. آرام به شانه سارا زده بود و او را کنار دانکن گذاشته بود و خودش کنار رافائل رفته بود. سیندیا دستش را

دور او لغزنده بود و سرش را برای بـوسه او بالا نگه داشته بود و لب هایش قبل از که به سمت لب های سیندیا برود به سمت گوشش رفته بود و چیزی را در آن نجوا کرده بود که باعث شده بود سیندیا خنده خفه ای بکند و تمام مردانی که صدایش را می شنیدند، سرشان را برگردانده بودند تا نگاه کنند.

- این باید به نظر تو عجیب باشه.

سارا نگاهی به دانکن انداخت.

- فکر کنم شبیه تشریفات سلطنتی باشه، آره؟

دانکن سرش را تکان داده بود.

- همینطوره. لرد رافائل داره با یک شاهزاده ملاقات می‌کنه یا اگه بخوایم دقیق تر بگیم یک شاه. تشریفات هست که باید حتماً در نظر گرفته بشه... بخصوص اینکه این یک حالت سلطنتی خون‌آشامیه. یک حرکت اشتباه می‌تونه باعث... یک خشونت قابل توجه بشه. این چیزی که همه ما می‌خوایم ازش بپرهیزیم.

سارا با حرارت موافقت کرد:

- حتماً.

احساس می‌کرد که هر خشونتی برای یک دستیار پرفسور بد خواهد بود. کنار او دانکن طوری لبخند زد که انگار از افکار او آگاه بود.

- همین که داخل مستقر بشیم، همه آروم می‌شن.

- باشه.

- بریم؟

او به در باز، جایی که سین و رافائل و نصف تیم امنیتی‌شون ناپدید شده بودند اشاره کرد.

همین که به داخل رفتند، سریع از یک تالار ورودی و اتاق انتظار گذشتند. می‌توانست

تپش آرام طبل را از دری که با چین‌هایی از جنس چرم پوشیده شده بود، در سمت راستشان حس کند. مسیر برای سارا به اندازه یک تپش قلب به نظر می‌رسید ولی این احتمالاً فقط تخیل او بود. در باز شد و صدای موسیقی و خنده را آورد، صداهای عادی یک کلوب همراه با همه‌گفتگوها و صدای ملایم لیوان‌های بلوری، در هر صورت اینجا یک کلوب در شوپن بود، نه یک بار معمولی.

سارا خودش را وسط گروه، در حال پیش رفتن همراه جریان حرکتی آن‌ها به سمتی که خودش هدایت نمی‌کرد، پیدا کرد. آن‌ها از یک در چرم پوش دیگر گذشتند و داخل

یک اتاق راحتی مخصوص افراد مهم، شدند. با یک بار طولانی و سکوی رقص که متعجبانه خالی بود. چند تا میز کنار یک دیوار بودند، نیمکت هایی از چرم مشکی، همراه با میزهای پایه کوتاه از جنس کروم و شیشه و صندلی های چرمی ساده. روی میزها شمع روشن بود؛ ولی بیشتر نور محیط را لامپ های حبابی دیواری تأمین می کرد. نور آن ها به سقف تیره می تابید و بازتابشان سایه های ماهرانه ای ایجاد می کرد.

وقتی که سارا همه اینها را می دید، متوجه که شد که چشمان تمام افراد حاضر، روی آن ها است. سکوی رقص خالی بود چون که همه با ترسی عمیق به رافائل نگاه می کردند. و او متوجه یک چیز دیگر شد. بیشتر کسانی که نگاه می کردند خون آشام بودند. چشم های آنان که حرکت لرد خون آشام قوی را دنبال می کردند در اتاق تاریک می درخشیدند. نگاه خیره شان ترکیبی از ترس و رغبت بود، مثل اینکه نمی دانستند برای زندگی شان فرار کنند یا خودشان را به پای او بیفکنند.

یک در دو لنگه روی دیوار دورتر از آن ها کمی باز شد و جریان صدای موسیقی بلندتر و صداهای خشن تر را به داخل آورد. فشار هوا ناگهان کاهش یافت و اگر دانکن بازوی سارا را نمی گرفت، تلو تلو می خورد. زیر لب گفت:

- حالا چی؟

دانکن به نرمی گفت:

- راجموند.

فصل پنجم

زمانی که خون آشام گنده از آن سوی اتاق به سمت آن ها می آمد، سارا روی نفس کشیدن خود تمرکز کرد. او مانند رافائل بلند بود؛ ولی بلوند بود و مدل موی کوتاه همراه با چشمان آبی در چهره ای که به نظر اسلاوی می آمد. با استخوان گونه پهن و بلند، چشمانی کمی کشیده، فکی قوی و لبخندی زیبا که دندان های سفیدش را نشان می داد. لباس رسمی برازنده ای پوشیده بود، کت و شلوار تاکسیدو و یک پیراهن سفید رسمی با همراه با چین خوردگی های ملایم در آن؛ ولی بالای پیراهن باز بود و دکمه بالایی بسته نشده بود و یک کراوات مشکی که شل از آن آویزان بود و مانند این بود که تازه آن را کشیده باشد و از گردن خود دور کرده باشد.

هنوز صدای موسیقی می آمد؛ ولی مکالمه های کوتاه در آنجا همه خاموش شده بودند و تمام خون آشامها و انسانها، نفسشان را حبس کرده بودند و منتظر بودند ببینند چه چیزی اتفاق می افتد. سارا سریع نگاهی به اطراف کرد و متعجب مانده بود که آیا باید نگران باشد؛ ولی تیم امنیتی رافائل به نظر خونسرد می آمدند... یا حداقل نه به اندازه ای که بقیه شب نگران بودند... و سین به آسانی به پهلوی رافائل تکیه داده بود. سارا نگاه خیره اش را به تازه وارد برگرداند و متوجه شد که در آن لبخند جذاب خبری از دندان نیش نبود. هیچ کدام از خون آشامها دندانهای نیش خود را آشکارا نشان نمی دادند؛ شاید جزو آداب بود، همانند این که تفنگ خود را روی میز صلح نیاوری. راج نگاه کوتاهی به تیم امنیتی رافائل کرد و برای جوړو گنده لبخند دندان نمایی زد که به نظر همزمان هم دوستانه و هم چالش برانگیز بود. فشار روی قفسه سینه سارا افزایش یافت و او متعجب مانده بود که آیا بخش خوشامدگویی شب، که کم تر چیزی بود که پس از آن می آمد، را از سر می گذرانند. جوړو به غیر از این که کناری بایستد، واکنشی نشان نداد. راج قدمی به جلو برداشت و اندکی خم شد.

- سرورم.

رافائل سرش را تکان داد.

- راجموند.

مشخص بود که خون آشامها کلمهها را بیهوده تلف نمی کردند، سارا به ستوه آمده بود و مانده بود که این چقدر دیگر طول می کشد. کفشهای جدیدش تماشایی بودند و پاشنه چهار اینچ داشتند که خیلی به قد او کمک می کردند؛ ولی برای این درست نشده بودند که این همه سرپا بایستد.

راجموند به آسانی گفت:

- از این طرف سرورم.

مانند این بود که یه مکالمه خاموش را ادامه داده باشد شاید هم واقعاً اینگونه بود... او شایعاتی را درباره تواناییهای تلپاتی خون آشامها شنیده بود؛ اما هنوز فرصتی پیدا نکرده بود تا در این باره از سیندیا بپرسد و مطمئن هم نبود که اگر می پرسید دوستش به او چیزی می گفت. چیزهایی بودند که خود سیندیا گفته بود ولی مسائل دیگر، خب... سارا می توانست درک کند... وفاداری سیندیا برای رافائل، قبل از هر چیزی می آمد.

- و این کیه؟

سارا به بالا نگاه کرد و نگاه خیره اش اسیر دو چشم آبی یخی شد. یک لرزش از هیجان را حس کرد و تمام عصب‌های بدنش ناگهان بیدار شدند و با خوشحالی شروع به کار کردند. خودش را مجبور کرد که حرکت کند و دستش را برای دست دادن جلو ببرد. سارا قدرت انگشتان او را زمانی که دور انگشتان خودش پیچیدند حس کرد... او فقط بلند نبود بلکه ستبر نیز بود. شانه‌ها، بازوها و قفسه سینه اش بزرگ بودند که به تدریج به کمر باریک و ران‌های عضلانی می‌رسیدند. سارا همیشه از مردهای گنده خوشش می‌آمد؛ البته بیشتر مردان در مقایسه با او گنده بودند، سارا به خودش گفت که او یک خون‌آشام است و ناگهان منظور سیندیا را فهمید که گفته چه حسی دارد که تمام قدرت و انرژی را روی خودت تنها متمرکز بینی.

راجموند لبخند آرامی زد که در یک میلی ثانیه تمام هوای باقیمانده در ریه های او را برد و او را نفس نفس زنان برای هوا و تلاش برای نشان ندادن آن رها کرد. چیزی در چشم های راجموند بود که به سارا می‌گفت او در هر صورت متوجه شده بود. چشم های سارا روی چهره او متمرکز شد و فهمید هنگامی که او با صدای محکم و بدون عجله گفته بود:

- راجموند گرگر، دوستانم راج صدام می زن.

مانند یک احمق به او خیره شده بود. کلماتش طنین دار و عمیق بودند.

چشم های راجموند با حس شوخ طبعی درخشیدند و سارا لبش را در برابر میل اینکه به او نزدیک‌تر شود گاز گرفت، برای حس کردن بدن بزرگ او... چه مرگش شده بود؟ آب دهانش را به سختی قورت داد و لبخند نمایشی زد.

- من دوست سین هستم، سارا استراتون.

و به پوست روشن خود هنگامی که گونه‌هایش سرخ شدند، لعنت فرستاد.

راج فقط با خوش رویی خندید و دست بزرگ خود را روی پشت او گذاشت.

- بریم تو رو جایی بنشونیم، عزیزم.

و جلوی دیدگان رافائل او را به سمت دیگری هدایت کرد. یک خون‌آشام دیگر که سارا نمی‌شناخت، جلوتر رفت و یک در دیگر را برای آن‌ها باز نگه داشت... جو رو سریع داخل آن اتاق ناپدید شد، سپس برگشت و سرش را تکان داد.

مشخص بود که اتاق برای مهمانی‌های خیلی خصوصی رزرو می‌شد و مانند اتاق راحتی مخصوصی که پیش‌تر از آن عبور کرده بودند، مبله شده بود؛ ولی چرم اثاث آن لطیف‌تر بود، میزها به جای کروم، استیل صیقلی بودند و لیوان‌ها درخشان‌تر بودند. رافائل و

سین به سمت بزرگ ترین نیمکت مبلی که انحنای چرمی پشت آن به سمت دیوار بود و یک میز پایه کوتاه جلوی آن بود، رفتند. کنار هم نشستند و دانکن روی صندلی فنر داری از جنس چرم که آن سوی میز و رو به روی رافائل بود، نشست. سارا در طرف دیگر کنار سین نشست و عمداً نیشخند شرورانه ای که راج به سمت او زده بود و نوید یک عصر خطرناک را می داد، را نادیده گرفت. به چرم نرم تکیه داد و وانمود کرد که به دکور نگاه می کند.

فضا به اندازه کافی کوچک بود تا گرم و صمیمی حس شود، احساسی که به خاطر وجود دیوار شیشه ای که یک طرفش به اتاق راحتی بود، زیاد می شد. سارا به یاد آورد که از اتاق راحتی آن را مشکی صیقلی دیده بود. از این طرف شیشه ای بود کمی کدر که تمام چیزهایی را که در اتاق بزرگ تر می گذشت را می توانست از آن ببیند. بلندگوها ناگهان روشن شدند و صدای موسیقی و همه را به داخل آوردند... مهمان های خون آشام و انسان کلوب، بزم قطع شده خود را از سر گرفتند.

یک بار کامل کنار یک دیوار بود و سارا ردیف های روی هم از انواع م*ش*ر*و*ب های فاخر را در آن می دید. بیشترشان را از بار پدر و مادرش شناخته بود؛ البته زمان زیادی از آن می گذشت، قبل از شروع آن خواب ها... و آن چیزی که پیامدشان بود... آن خاطرات را کنار زد و در عوض روی سطل نقره ای عالی شامپ*این که روی پیشخوان ماهونی رنگ براق انتظار می کشید و چیزی که به نظر می رسید دو بطری خنک از کراگ گرند باشد، تمرکز کرد. از همان لحظه می توانست طعمشان روی زبانش حس کند؛ ولی، صبرکن آیا خون آشام ها غیر از خون چیز دیگری می نوشیدند؟ راج هنوز ایستاده بود و یکی از دستانش را روی پشت مبل گذاشته بود. راج پاسخ سؤال ناگفته او را داد:

- ما اینجا یک بار کامل داریم، سرورم، دنی...

راج به خون آشامی که در را برای آن ها باز کرده بود اشاره کرد... او بلند و باریک بود، کمی خوش قیافه، همراه با پوستی که مایل به رنگ قهوه ای روشن بود و یک تاتو ماهرانه دور گردنش که درون پیراهنش گم می شد. زمانی که راج اسمش را صدا زد، سرش را تکان داد و با اعتماد به نفس مردی که می دانست زنی او را جذاب یافته، به سارا لبخند زد.

راج ادامه داد:

- دنی می‌تونه هر چیزی رو که دوست دارید بیاره و اگه اینجا نبود می‌تونیم از بار اصلی بیاریم و البته اگه تمایل داشته باشید خون هم هست.

به چشمان سارا نگاه کرد و قبل از این که چشمانش مانند یک نوازش گرم تمام بدن او را از سر تا کفش‌های پاشنه بلند او نگاه کند و دوباره به چهره او بنگرد، لحظه ای به چشمان سارا چشم دوخت. سارا زیر فشار نگاه بازرس او کمی لرزید و راجموند با بی پروایی لبخند زد. دنی تنها خون‌آشام در اتاق نبود که می‌دانست زن‌ها از او خوششان می‌آید.

سارا در برابر میلش برای پایین‌تر کشیدن دامنش مقاومت کرد و با بی‌حواسی به این فکر کرد که آیا خون‌آشام‌ها در دسته‌هایی با ویژگی‌های مشترک جای می‌گرفتند... همان‌گونه که تمام خون‌آشام‌های راج فریبده بودند در حالی که خون‌آشام‌های رافائل مانند خودش همه قوی و ساکت بودند؛ البته، افراد رافائل در قلمرو رقیب بودند و این احتمالاً دلیل جدی بودنشان بود؛ ولی راج به گونه‌ای جوان‌تر به نظر می‌رسید، با آزادی خیال بیش‌تر. رافائل اطراف خود فضایی پر از قدرت مهیب داشت که کسی جرأت نمی‌کرد از آن عبور کند. سارا فکر کرد که کسی شهامت گذشتن از حدود راج را نیز نداشت؛ ولی این به خاطر این بود که او بسیار خطرناک به نظر می‌رسید.

سارا دید که رافائل چیزی را در گوش سین نجوا کرد. دوست او با دلخوری آه کشید؛ ولی ایستاد و سارا را با خود بالا کشید.

- بریم سارا.

سریع میز شیشه‌ای را دور زد و گفت:

- ما زن‌ها به سمت بار تبعید شدیم تا این آدم‌گنده‌های بد درباره کسب و کار جدی‌شون بحث کنن.

سارا نگاهی به رافائل کرد ولی توجه او به سین بود، چشم‌هایش با برق نقره‌ای می‌درخشیدند، لبخند ملایمی زد و گفت:

- ممنونم، عشق من.

سیندیا با بی‌علاقگی نفسش را بیرون داد؛ ولی قبل از این که سارا را به سمت بار بکشد جایی که یک لیوان شامپ* این لذیذ همراه با نامش بر روی آن انتظارش را می‌کشید، لبخند وسیعی به رافائل زد.

راج به هر دو زن که به سمت بار رفتند و روی صندلی‌های بلند بار نشستند، نگاه کرد. باید اقرار می‌کرد که زن رافائل، سیندیا، گیج‌کننده بود؛ ولی او یک چیز وحشی و

دوست داشتنی و کاملاً غیر قابل پیش بینی و بسیار فعال بود. چیزی که با سلیقه راجموند جور در نمی آمد.

از سوی دیگر دوستش سارا چیز دیگری بود. آشکار بود که او تحت تأثیر زیبایی زیاد سیندیا احساس بی کلاسی می کرد؛ ولی این درست نبود چون که او به جای خود، یک زن دوست داشتنی بود و اگر از در اتاق بیرون می رفت چشمان تمام خون آشام ها او را دنبال می کرد. از سیندیا کوتاه تر بود... پنج و چهار دهم فوت بدون آن کفش های پاشنه بلندش.

- راجموند.

راج سریع حواسش را جمع کرد.

- سرورم.

روی مبل چرمی نشست و کمی چرخید تا به لرد خون آشام نگاه کند. دانکن میز کوتاه را کنار زد و صندلیش را نزدیک تر کشید، تا هر سه آن ها بتوانند صحبت کنند. رافائل گفت:

- تو یک ملاقات می خواهی.

راج برای لحظه ای با دقت به او نگاه کرد. کلمه های بعدی او، اگر رافائل دشمن او بود به احتمال زیاد می توانست باعث محکومیتش شود. راج به اندازه ای قدرت داشت که هر وقت تصمیم می گرفت می توانست ارباب خودش را شکست دهد؛ ولی او درباره توان خودش برای شکست دادن رافائل خیال پردازی نمی کرد و نمی توانست درباره موضع لرد خون آشام، هنگامی که مسئله به هم عضو او در انجمن مربوط می شد، مطمئن باشد. از سوی دیگر راج به دانکن به همان اندازه ای که به خون آشامان دیگر که از فرزندان خودش نبودند اعتماد می کرد، اعتماد کرده بود و دانکن این مکالمه را تشویق کرده بود.

راج به رافائل گفت:

- سرورم، شما پاییز گذشته در نشست انجمن بودید، شما دیدید که لرد کریستوف... دیگه قدرت گذشته رو نداره. اون داره ضعیف می شه و تمام منطقه شمال شرقی رو با خودش ضعیف می کنه. همین الان هم خون آشام ها بدون اجازه فرزندان خودشون را درست می کنن و منطقه های خصوصی خودشون رو داخل قلمرو می سازن. رافائل اخم کرد.

- نمی دونستم اوضاع به این بدیه.

- ولی می‌دونستید یک چیزی اشتباهه.
- حدس زده بودم.
- راج از درون آهی کشید. گفت وگو بین خون‌آشامانقدرتمند مانند شنا در گل بود؛ مسیر مشخصی نداشت و خطرهای نادیده زیادی وجود داشت هر کلمه سلاحی می‌شد و آنچه ناگفته باقی می‌ماند بیشتر از آنچه که گفته می‌شد اهمیت داشت. از طرف دیگر، بی‌باکی یک مزیت بود.
- زمان می‌گذره سرورم؛ حتی برای خون‌آشام‌ها. من احتیاج دارم که بدونم آیا شما بی‌طرف می‌مونید، همون‌طور که تو منطقه جنوب بودید.
- و چرا نباشم؟
- به خاطر این که کریستوف یک زمانی لطفی در حق‌تون کرد.
- واقعاً؟
- سرورم، کریستوف به من گفته که چطور زمانی که به این کشور رسیدید به بارگاه اون رفتید و اون به شما اجازه داد از قلمروئش به سمت ساحل غربی برید و قلمروی خودتون رو بنا کنید.
- رافائل نگاه تیره اش را به تندی روی راج متمرکز کرد. او دندان‌هایش را در یک لب‌خند آرام نشان داد و بنظر مفرح می‌آمد ولی هیچ چیز دوستانه‌ای در آن نبود.
- آیا تو واقعاً باور داری اون می‌تونست جلوی من رو بگیره راجموند؟
- راج بر آزرده‌گی خود غلبه کرد و حقیقت را از بین خیال‌پردازی‌های اربابش بیرون کشید. بی‌طرفانه گفت:
- نه... نه سرورم؛ ولی کریستوف این موضوع رو باور داره و اگر احساس خطر کنه ممکنه از شما کمک بخواد. من نمی‌دونم شما علاقه‌ای به اون دارید تا بهش جواب بدید یا نه؟
- من به ثبات علاقه دارم. اگر کریستوف نمی‌تونه قلمروئش رو نگهداری کنه. این همه ما رو به خطر میندازه.
- راج سرش را تکان داد، فهمیده بود این بهترین پاسخی است که می‌توانست بگیرد.
- وقتی که دوباره رافائل شروع به صحبت کرد، متعجب شد.
- رافائل به آرامی گفت:
- من مدت هاس که حس می‌کنم باید همکاری بیشتری بین قلمروها باشه.

- پاهایش را روی هم انداخت و به آرامی مرزهای غیر قابل دیدن بینشان را بر می‌داشت.
- به نظرم می‌رسه که من و تو چیزهای مشترک زیادی داریم.
- سرورم؟
- یک چشم انداز مشخص راجموند، یک رویکرد کاربردی برای تجارت کردن. راج مستقیم به نگاه خیره او نگریست.
- زمانی که فرصت مناسب برسه، من باور دارم که این می‌تونه به سود هر دومون و تمام خون‌آشام‌ها باشه. اگر ما در... آینده همفکری کنیم.
- یا عیسی مسیح! رافائل نه تنها موافقت ضمنی اش را به راج برای برانداختن کریستوف می‌داد بلکه پیشنهاد یک اتحاد بزرگ را نیز می‌داد. با حکمرانی راج روی منطقه شمال شرقی و رافائل روی تمام منطقه غربی، آن‌ها می‌رفتند تا تمام خون‌آشام‌های آمریکای شمالی را کنترل کنند. اگر بقیه لردهای انجمن چیزی می‌فهمیدند کشتار خونینی راه می‌انداختند. لردها درباره هیچ چیز با هم همکاری نمی‌کردند، که تقریباً انجام کسب و کار با همدیگر را غیر ممکن می‌کرد؛ ولی اگر او و رافائل...
- رافائل طوری که انگار همین الان یک بمب سی‌اسی* را در دامن راج نینداخته بود با خونسردی ادامه داد:
- نظرت درباره جنوب چیه؟
- راج با خنده گفت:
- گرم و چسبناکه؛ ولی شک دارم این چیزی باشه که شما منظورتون بود.
- رافائل لبخند زد.
- راج با حالت جدی تری ادامه داد:
- وقتی آنتونی کنترل رو به دست گرفت من متعجب شدم، فکر می‌کردم اون به نیو اورلینز راضی باشه.
- دانکن ادامه داد:
- راضی بود، جابریل بهش اجازه می‌داد که نیو اورلینز رو تا زمانی که باجش رو می‌پرداخت هر جور که می‌خواد اداره کنه؛ ولی بعدش طوفان نصف اون چیزی رو که به دست آورده بود و بیشتر افرادش رو نابود کرد.
- راج با تعجب گفت:
- این همه؟

- دانکن سرش را تکان داد و گفت:
- دست کم، اون درباره تعداد دقیق افرادش خیلی حيله گره؛ اما اين يه راز نيست كه اگر اينطور نبود واسه گرفتن قلمرو اقدام نمي‌كرد.
- راج در حال فكر كردن اخم كرده بود.
- من آنتوني رو خوب نمي شناسم؛ ولي فكر نمي‌كنم عرضه اش رو داشته باشه تا براي مدت طولاني قلمرو رو نگهداره.
- رافائل شانه اش را بالا انداخت.
- آنتوني از دستيار كمكي استفاده مي‌كنه، به خصوص با وجود امور مالي پيچيده جابريل. يكي از افراد خودم ژاكولين، تو اين موارد حرفه ايه و فعلاً تو جنوب مونده.
- راج هنگامی که به دانکن و رافائل نگاه می‌کرد، روی صورتش هیچ احساسی را نشان نمی‌داد و دوباره از بی ملاحظگی مکالمه شان تعجب کرده بود. رافائل تقریباً گفته بود که آنتونی به خاطر پشتیبانی رافائل قادر به نگهداری قلمرو اش بود. آیا این اثباتی برای سیاست جدید همکاری رافائل بود؟
- راج سرش را برای رافائل تکان داد و بالاخره صحبت کرد:
- سرورم، همون طور كه شما گفتيد داشتن ثبات هدف همه ماست. اين ممكنه... نگران كننده باشه، خلاصه بگم، اگر منطقه جنوب دوباره بخواد به اين زودي يك ضرر ديگه رو تحمل كنه.
- درسته.
- رافائل موافقت كرد، چشمانش بالا آمدند تا حرکت جفتش را كه صندلی کنار بار را رها کرده بود و داشت به سمت مبل برمی‌گشت، را نگاه کنند. رافائل گفت:
- عشق من.
- سیندیا گفت:
- وقتت تموم شده، خوش قیافه.
- دست رافائل را گرفت و او را بلند کرد.
- من می خوام برقصم.
- سیندیا به اتاق راحتی مخصوص، پشت دیوار شیشه ای اشاره کرد. سکوی رقص دوباره با بدن های پیچ و تاب خوران پر شده بود و بعضی از آنها واقعاً می رقصیدند.
- راج کنار رافائل بلند شد و گفت:
- سرورم، اگر ترجیح می‌دید می‌تونم تمام پنجره رو بردارم.

سیندیا تصمیم گرفت.

- عالیه! بریم به مهمونی برسیم.

راج نگاهی به رافائل کرد که لحظه ای شانه اش را بالا انداخت و سپس سرش را به علامت موافقت تکان داد. راج از روی شانه اش به دنی اشاره ای کرد و او از زیر بار دکمه کنترل را زد و باعث شد دیوار شیشه ای دودی رنگ به پایین، داخل کف بلغزد. موسیقی و صداها ناگهان همراه با بوی ماری جوانا و عرق و عطر انسان‌ها به داخل آمد. اتاق راحتی کاملاً پر شده بود و انسان‌ها با چیزی بیشتر از مش*روبات ال*کلی مست بودند. این اتاق های خصوصی در تمام کلوب های راج بودند و فقط برای یک هدف و آن خون، بود. مانند خانه های خون که کریستوف در بوفالو یا رافائل در لس آنجلس نگهداری می‌کردند. اتاق های راحتی خصوصی خون‌آشام‌های گرسنه و انسان‌های مشتاقی را که خون از رگ را، در مقابل تجربه ج*ن*س*ی شگفت آور و وهم رقصیدن با خود مرگ می‌دادند، را کنار هم گرد می‌آورد. هر انسانی که از آن در دوتایی عبور می‌کرد یک سند قانونی اعراض از حق را امضا می‌کرد و تمام این‌ها را دوربین های امنیتی به عنوان اثباتی بر مشارکت خودخواسته آن‌ها ثبت می‌کردند. صدها سال پیش، خون‌آشام‌ها به آسانی آنچه را که احتیاج داشتند، می‌گرفتند. هم اکنون آن‌ها مانند دیگران وکیل و اسناد قانونی داشتند.

در این وقت شب یا صبح تمام تظاهرها تمام می‌شد. خون‌آشام‌ها و انسان‌ها در گوشه های تاریک، روی سکوی رقص و یا اگر دو نفر خلوت را ترجیح می‌دادند در یکی از چندین اتاق خصوصی در پشت ساختمان گرد می‌آمدند. راج نفس عمیقی کشید و به سارای کوچک شیرین نگاه انداخت.

سارا به رافائل که سیندیای خندان را روی سکو می‌چرخاند نگاه می‌کرد. آن‌ها فوراً بین جمعیت ناپدید شدند، مثل این بود که به گونه ای یک پرده از تاریکی را دور خود پیچیده بودند. در حالیکه سعی می‌کرد ببیند اخم کرد؛ ولی آنجا کاملاً تاریک بود. نورها پیوسته عوض می‌شدند و تمرکز کردن روی یک چیز را مشکل می‌کردند. نگاه کوتاهی به یک جفت که روی یک کاناپه چرمی بودند، انداخت و با تعجب پلک زد؛ شاید یک دلیل خوب برای این که نورها کم بود وجود داشت. سرخ شد و سریع جهت نگاهش را عوض کرد و راج را دید که از آن طرف اتاق به او خیره شده بود. چشم هایش گشاد شدند و قلبش سریع تر می‌زد. ناگهان احساس یک خرگوش را در مقابل نگاه خیره یک چیز درنده و گرسنه که کاملاً قادر بود او را درسته ببلعد، داشت.

راج به آرامی لبخند زد، نیشش را باز کرده بود و مثل یک شکارچی ماهر با حس و حال شکار به او خیره شده بود، چشمانش که با نوری به رنگ آبی یک رودخانه یخی عمیق می درخشیدند، او را در جایش میخکوب کرده بودند. راج وقتی که نزدیک تر رسید دستش را بالا نگه داشت.

- بیا کوچولو، با من برقص.

تمام عصب های بدنش با هیجان لرزیدند و فریاد کشیدند، آره! ولی به تندی رو ترش کرد. کوچولو! نمی گذاشت کسی به او اینگونه بگوید. او محکم اصلاح کرد:

- اسم من ساراس.

راج گرم و صمیمی خندید، طوری که انگار آن ها سال ها بود که عاشق هم بودند و موافقت کرد:

- خیلی خب.

دستش را گرفت و از روی صندلی بلند بار کشیدش، یک بازویش را دور کمرش حلقه کرده بود تا با حرکت ناگهانی نیفتد. در گوشش نجوا کرد:

- با من برقص، سارا کوچولو.

سارا بی اختیار لرزید. می دانست که باید بگوید نه... او یک عوضی متکبر بود که فکر

می کرد لبخند جذابش باعث می شد هر زنی را که بخواهد به دست بیاورد. سارا

می دانست که می تواند مؤدبانه از او تشکر کند، روی صندلی مسخره بار برگردد و با

شامپ*این گران خود را مست کند؛ ولی قبل از این که ذهنش بتواند کلمات را

منظم کند، جسمش به جای او تصمیم گرفت و به راج که او را به سمت اتاق دیگر

سوق می داد، تکیه داد.

وقتی که آن ها به سکوی رقص نزدیک شدند موسیقی عوض شد، ملایم و احساسی،

آهسته و دلپذیر. سارا در آغوش راج چرخ می خورد و در مقابل سینه پهن و عضله

ای او و بازوی قوی اش که دور او پیچیده بود، احساس ظرافت و کوچکی می کرد؛

حتی با وجود کفش های پاشنه بلندش به شانۀ او نمی رسید؛ ولی او مانند بعضی از

مردها سرش را خم نکرده بود و یا او را بالا نکشیده و دور سکوی رقص نکشانده بود.

راج دست چپش را دور انگشتان دست راست او پیچاند و آن ها را نزدیک قلب خود

نگه داشت... سپس دست دیگرش را روی کمر او گذاشت. کمی فشار آورد و بدن

هایشان با هم تماس پیدا کردند. سارا همان طور که آن ها از بین دیگر زوج ها

می گذشتند به بالا نگاه کرد و آن چشمان آبی زیبا را ملاقات کرد.

راج زمزمه کرد:

- بازوت رو دور من بگذار کوچولو، با من برقص.

سارا چشمانش را به خاطر این صمیمی رفتار کردن تنگ کرد؛ ولی قبل از این که دست چپش دور کمر او بپیچد آن را روی سینه پهن او لغزاند.

- حالا شد!

راج سرش را نزدیک تر کرد و به آرامی با موسیقی تاب می خورد. نجوا کرد:

- تو بوی خوبی می‌دی.

سارا به حرف دو پهلوی او لبخندی زد و احساس آرامش کرد، احساس واقعی آرامش برای اولین بار پس از ماه‌ها، یا حتی سال‌ها... چشمانش را بست و اجازه داد سرش روی سینه او استراحت کند و جریان نفس راج به تدریج او را آرام کند. تپش یکنواخت قلب او را با گوش هایش می‌شنید.

آن‌ها به آسانی، رقصان از سکوی رقص شلوغ گذشتند تا تقریباً در تاریکی گوشه‌ای از یک آلاچیق خالی ناپیدا شدند، پرده مخملی مشکی که روی دیوار عقبی بود جلوی ورود نور ضعیف اتاق راحتی شلوغ را می‌گرفت.

سارا احساس کرد که راج او را بیش‌تر به خود چسباند تا دیگر فاصله‌ای بین آن دو نبود. نفس‌های او را روی پوست خود زمانی که خم شده بود تا شقیقه‌اش را ببوسد، حس کرده بود. زمانی که راج پوست حساس زیر گوش او را بوسید، به خود لرزید.

می‌توانست تماس آرام دندان‌های نیش او روی گلوی خود را حس کند. دستانش را بلند کرد و آن‌ها را دور بدن او پیچاند و خودش را نزدیک تر کشاند. راج به آرامی با دهان بسته خندید.

- خیلی مشتاقی، کوچولو.

و سارا در خلسه فرو رفته بود...

- سارا؟

سارا پلک زد... و خشک شد و ناگهان وحشت زده بود. مانده بود که کجا...

- سارا؟

راج تکرار کرد و انگشتانش به آرامی چانه او را بالا آورد.

سارا سرخ شد، عقب ایستاد و بینشان فاصله انداخت. خشم در او بروز کرد و با عصبانیت به راج نگاه کرد.

راج با نگرانی پرسید:

- حالت خوبه؟

نفس عمیقی کشید، مطمئن بود که راج با او کاری کرده بود ولی او واقعاً نگران بنظر می آمد و سارا نمی خواست با اتهام زدن به او خودش را شرمنده کند... به سختی آب دهانش را قورت داد و با بیچارگی سعی می کرد چیزهایی را که احساس کرده بود فراموش کند... اوه خدایا! آن ها در یک آلاچیق پنهان نبودند. هنوز روی سکوی رقص بودند. آیا همه چیز زاده تخیل او بود؟ با سستی گفت:

- این احتمالاً به خاطر خستگی سفرم هست.

راج پافشاری کرد:

- بیا، فکر می کنم تو احتیاج داری بشینی.

راج دستش را با انگشتانقدرتمندش گرفت، سارا دوباره ناگهان احساس کشتی به سمت او کرده بود و زمانی که راج او را روی صندلی بار نشانده بود پاهایش می لرزیدند.

راج گفت:

- الآن شد.

و لیوان شا*مپاین را به دست او داده بود.

- یه جرعه بنوش، احساس بهتری بهت دست می ده.

«بهتر؟ آیا او دیوانه بود؟» سارا گفت:

- متشکرم.

جرعه کوچکی نوشید، چشمانش را بست و حباب هایی را که تمام راه تا پایین گلپوش او را قلقلک می دادند، حس کرد.

راج در گوشش زمزمه کرد:

- بهم بگو کجا بودیم، داشتیم چی کار می کردیم.

چشمان سارا ناگهان باز شدند و سپس با بدگمانی تنگ شدند.

- من نمی دونم منظورت چیه.

راج لبخند حرص درآری زد.

- البته که می دونی، تو اسم منو نجوا می کردی.

- نه این کار رو نکردم.

خندید، یک صدای کاملاً مردانه و پر از اعتماد به نفس.

- تو هیچوقت به یک خونه خون نرفته بودی؟ مگه نه؟
- خونه خون چیه؟
- راج چانه خود را بلند کرد و به سکوی رقص اشاره کرد.
- این عزیزم، خون و راب*طه برای گرفتن... و دادن.
- اووه.
- سارا احساس کرد که صورتش دوباره با شرمندگی سرخ می شود.
- من نمی‌دونستم... متأسفم، من...
- راج با خوش رویی گفت:
- معذرت خواهی نکن، من کاملاً لذت بردم.
- سارا سریع به او نگاه کرد، در عجب بود که چه...
- هیچ چیزی اتفاق نیفتاد سارا. تو یک جورایی وقتی که داشتیم می رقصیدیم تو هپروت رفته بودی. من بایستی بهم برمی‌خورد...
- صدایش را پایین آورد.
- ..؛ ولی از اون جایی که تو رؤیای من رو می‌دید... سارا نگاه نفرت انگیزی به او انداخت.
- راج با لذتی که کاملاً مشخص بود، ادامه داد:
- می‌دونی، من هر چند وقت یک بار به بوفالو میام؛ شاید دوباره همدیگه رو ببینیم.
- شاید هم نه.
- آه، چیز عجیبی اتفاق افتاده.
- سارا من من کرد:
- نه برای من.
- ناگهان به یاد خواب هایش از زن هایی که زجر می‌کشیدند افتاد و لرزید، می‌دانست حرفی که زده بود کاملاً درست نبود.
- راج اخم کرد و نزدیک تر آمد، یکی از دستان بزرگش را روی بازوی او قرار داد.
- سرده عزیزم؟
- سارا اشک های غیر قابل توجیهش که به چشمانش فشار می آوردند، را حس کرد و سرش را پایین انداخت و روی لیوان شامپ*این که هنوز نگه داشته بود تمرکز کرد تا راج متوجه نشود. دروغ گفت:

- من خوبم، فقط خسته‌ام. معمولاً تا این موقع بیدار نمی‌مونم. من زندگی خیلی یکنواختی تو بوفالو دارم.
- پس باید عوضش کنیم، مگه نه؟
- سارا یک جرعه دیگر از شام*پاینش که حالا گرم شده بود، نوشید و فکر می‌کرد که به راستی چه چیزی می‌خواست. زمانی که در بوفالو بود تمام چیزی که می‌خواست این بود که همه چیز به حالت عادی اش برگردد. اما اکنون... صدای سیندیا و رافائل را که از سکوی رقص برمی‌گشتند را شنید، صدای خنده‌هایشان با همدیگر را زمانی که روی مبل نشستند. او حضور قابل اطمینان راج را که کنارش ایستاده بود را حس می‌کرد، آسودگی داشتن یک پشتیبان؛ حتی برای یک زمان کوتاه، کسی که بین او و دنیای نامهربان بایستد و ناگهان او مطمئن نبود که چه چیزی می‌خواست.
- شب بعد، سارا در اس یو وی بزرگ را باز کرد و بیرون پرید و به سمت عقب، به طرف یکی از خون‌آشام‌های رافائل که با ساک چرخ دار کوچک او و کیسه لباس قرمزش منتظرش بود رفت. کیسه را گرفت و آن را روی دستش انداخت و دست دیگرش را روی کاور کشید تا لباسش را از روی آن نوازش کند. نگاهی به سین که منتظر بود تا با او خداحافظی کند انداخت و با اشتیاق گفت:
- شاید دیگه هیچوقت این رو نپوشم.
- همیشه مهمونی کریسمس استادای دانشگاه هست.
- ممکنه همکارام سکتته کنن و همسراشون من رو متهم کنن که دارم سعی می‌کنم شوهرای چاق و بی رنگ و رو شون رو از اونا بدزدم.
- سیندیا خندید.
- به نظر دسته ی دوست داشتنی‌ای میان. من باید یک بار برای ملاقات بیام.
- سارا خندید.
- تو ممکنه هنوز از فرودگاه خارج نشده از شدت ملالت بمیری.
- به بالا نگاه کرد و چشمان سبز دوستش را دید.
- ممنونم سین، زمان عالی ای رو گذروندم.
- سین برای لحظه ای با دقت به او نگاه کرد.
- تو با من تماس می‌گیری سارا. به هر چیزی که احتیاج داشتی، با من تماس می‌گیری، باشه؟ حتی اگر اون چیز فقط یک صدای دوستانه باشه.
- حتماً.

سین را بغل کرد، سپس دسته چمدانش را گرفت.

- باید برم و گرنه از پروازم جا می مونم.

- مواظب خودت باش.

سیندیا گونه اش را بوسید و سپس به عقب رفت و داخل اس یو وی لغزید. سارا ایستاد و رافائل را دید که بازوی خود را دور شانه سیندیا حلقه کرد و او را نزدیک تر کشید، گویا همان چند لحظه جدایی نیز بیش از حد بوده است.

ایستاد و نگاه کرد تا آن‌ها دور شدند، وقتی که درهای خودکار جلوی او، سریع باز شدند با خستگی به داخل پایانه مسافربری رفت. او زندگی ای داشت که در بوفالو انتظارش را می کشید؛ شاید نه آن زندگی ای که اگر می توانست انتخاب می کرد، نه حتی آنی که وقتی شغلش را در بوفالو قبول کرده بود برایش برنامه ریزی کرده بود؛ ولی حداقل هنوز او را شب ها زندانی نکرده بودند. در هر صورت، هنوز نه.

فصل ششم

- خب اون چی گفت؟

راج آرنجش را روی نرده بالای ساختمان گذاشت، سؤال را نادیده گرفت و با بدخلقی به خیابان منهتن که سی و پنج طبقه پایین پایش بود خیره شده بود. به جلو خم شد و با جدیت نگاه کرد و فکر می کرد که زنی را با لباس قرمز دیده است. او به خودش خندید. سارا استراتون خیلی وقت بود که رفته بود، به کتاب ها و کلاس هایش بازگشته بود. سارا درباره یک چیز حق داشت. راج احتمالاً هرگز دوباره او را نمی دید... فکر کرد چه بد و ناگهان تعجب کرده بود که چرا همچین فکری می کرد.

- راج؟

نگاه سردی به مدیر کلوب سمج خود کرد.

- کلوب جدید چطور پیش می ره سانتوس؟

- عالی! ما تمام کسانی رو که بیشتر از ظرفیت شوپن هست رو به اون جا می فرستیم، به علاوه با موقعیت جدید اون جا افراد بیشتری هم میان؛ ولی ما باید درباره یک موضوع دیگه صحبت کنیم راج.

- تو اگه می خواهی با کسی صحبت کنی، برو پیش یه متخصص درمان شناسی.

- لعنتی، من فکر کردم...

کلمه‌های بعدی سانتوس وقتی که راج او را با گلویش گرفت و از زمین بلند کرد، قطع شدند.

- مشکلی هست سانتوس؟

سانتوس سعی کرد که جواب بدهد ولی فقط توانست صداهای نامفهومی از خود درآورد. راج دستش را باز کرد و گذاشت تا او روی زمین بیفتد، روی چهار دست و پا مانده بود و به شدت سرفه می‌کرد. سانتوس بالاخره توانست نفس بکشد.

- من رو ببخش ارباب.

راج نگاه بی‌اعتنایی به او کرد.

- از جلوی چشمم گمشو.

سانتوس شروع کرد که بلند شود ولی با یک نگاه به راج، چند قدیم باقیمانده تا در پلکان را خزید، سپس به آرامی ایستاد و سکندری خوران پله‌ها را پایین رفت. راج ابرو در هم کشید و به صدای ناموزون قدم‌های خون‌آشام که محو می‌شدند گوش داد. در حالی که منزجرانه دشنام می‌داد، به مطالعه کردن خیابان زیر پایش بازگشت و گفت:

- من از اون خون‌آشام گه لعنتی نفرت دارم.

- ولی تو خیلی خوب انجامش می‌دی.

صدای زن با شوخی همراه بود. از سایه‌ها بیرون آمد تا کنار نرده‌ها خم شود و به او در تفکرش درباره ترافیک آن پایین بپیوندد.

- می‌دونی، اون فقط داشت سؤالی رو می‌پرسید که همه ما جوابش رو می‌خوایم. دو شب از وقتی که رافائل رفته می‌گذره و تو هنوز چیزی نگفتی. ما کنجکاویم.

- تو هم، ام؟

مباشراً راج شانه‌هایش را بالا انداخت.

- مخصوصاً من.

راج آهی کشید.

- همه شما خیلی مشتاقید؛ شاید باید یکی از شماها کریستوف رو شکست بدید.

امیلی به آرامی خندید.

- اون من رو زنده زنده قورت می‌ده. تو تنها کسی هستی که می‌تونه راج و ما هممون می‌دونیم.

امیلی قبل از این که برگردد و پشتش را به فلز سرد تکیه دهد، نگاه سریعی به او کرد.
راج به آرامی پرسید:

- اگر این کار رو نکنم چی؟ اگر تصمیم بگیرم که از دست پیرمرد خلاص نشم چی؟
یک بار دیگر به آرامی شانه اش را بالا انداخت.

- من مال تو ام راج، روح و جسمم. تو من رو ساختی، به تو تعلق دارم. وفاداری من مال تو هست، چه به چیزی که داری بچسبی چه این که به کریستوف غلبه کنی و تمام منطقه شمال شرقی رو بگیری.
مکت کرد تا به او نزدیک تر شود.

- ولی من دوستت هم هستم و به عنوان یه دوست، باید بفهمم قراره چه اتفاقی بیفته تا بدونم باید نگران باشم یا نه. من و تو هر دومان می‌دونیم که کریستوف زیاد دووم نمیاره. اگه تو اون رو شکست ندی، یه نفر دیگه این کار رو می‌کنه و ما مجبور میشیم که واسه خودمون بجنگیم چون هر کس که باشه این شهر رو برای خودش می‌خواد؛ شاید کریستوف به این که تو بوفالو بگنده راضی باشه؛ ولی هیچکس دیگه دلش نمی‌خواد این کار رو بکنه.

راج با دقت به زن زیبایی، که به گونه ای آنقدر قدرت داشت تا در این دنیای پر از بی رحمی سیاست خون‌آشام‌ها، مباشر او شود نگاه کرد. او درباره این که گفته بود دوستش هست صادق بود و وفاداری او برایش مشخص بود. راج گفت:
- می‌دونی، رافائل علناً به من گفت که کنترل اوضاع از دست کریستوف خارج شده. دانکن هم همین رو گفت.

چهره امیلی تعجبش را نشان می‌داد.

- من فکر می‌کردم این مردا تو لفافه حرف می‌زنن.

- آره. تازه از این بهترم می‌شه. اون به من پیشنهاد اتحاد داد، وقتی که قلمرو رو بگیرم.
- ببخشید؟

راج خندید.

- واکنش من هم تقریباً این بود؛ البته اون این قدر رک نبود؛ ولی معنی حرفاش کاملاً واضح بود.

امیلی این اطلاعات جدید را تحلیل کرد و بالاخره گفت:

- خوب، تو بدیهی ترین انتخابی. منظورم اینه که اگر فکر می‌کنه کریستوف باید کنار گذاشته بشه، تو از بقیه قوی تری و قلمرو رو می‌شناسی.

- آره.
- راج آه کشید.
- و من کاملاً مطمئنم نمی خوام کنار بکشم و بگذارم کسی دیگه بیاد رو ما فرمانروایی کنه، پس حدس می زنم...
- تلفنش زنگ خورد، یک صدای مشخص که فقط می توانست یک معنی بدهد.
- لعنت.
- دشنامی داد و تلفن را سریع از جیبش بیرون کشید.
- سرورم.
- ارباب او، لرد خون آشام کریستوف به آرامی گفت:
- راجموند، ملاقات چطور پیش رفت؟
- کاملاً خوب سرورم.
- عالی، می تونی تمامش رو وقتی که اومدی اینجا برام تعریف کنی.
- سرورم؟
- یک چیزی اتفاقی افتاده راجموند، برای مدتی تو بوفالو به تو احتیاج دارم.
- راج اخم کرد و مانده بود که پیرمرد چه توطئه ای چیده بود. کریستوف به دلایلی قلمرو غنی پیرامون شهر نیویورک را به راج داده بود. این او را خرسند... و دور از بوفالو نگه می داشت. مسلماً درباره ملاقات رافائل کنجکاو بود؛ ولی می توانستند با تلفن راجع به آن صحبت کنند. پس برای چه می خواست او به آنجا برود؟
- چیزی، سرورم؟
- یک چیز خیلی بد.
- این چه معنی...
- وقتی بیای اینجا می فهمی.
- راج دوست داشت که بپرسد چه دردسری احتمالاً در بوفالو لعنتی اتفاق افتاده بود که افراد همیشگی و چاپلوس پیرمرد نتوانسته بودند ترتیب آن را بدهند؛ ولی این خیلی نزدیک به تمرد بود و هنوز آماده نبود تا دست خود را رو کند. دندان های خود را به هم سایید.
- خیلی خوب، سرورم، من می تونم فردا وقت غروب پرواز...
- امشب با هواپیما بیا، راجموند.
- سرورم...

صدای کریستوف عصبانی شد.

- تو یک هواپیمای جت خصوصی داری. ازش استفاده کن. من فردا یک ساعت بعد از غروب آفتاب می‌بینمت، و انتظار یک گزارش کامل از ملاقات کننده تو رو دارم.

پیرمرد تماس را قطع کرد.

امیلی فقط به او نگاه کرد. با حس شنوایی خون‌آشامی، هر دو طرف مکالمه را شنیده بود و عصبانیت راج را درک می‌کرد.

- ما داریم می‌ریم بوفالو؟

- ما نه، اینجا به تو احتیاج دارم؛ به هیچکس جز افراد خودم اعتماد ندارم و از این گذشته، هنوز نمی‌خوام کریستوف درباره تو بدونه، نه به صورت رسمی. اون ممکنه خرف باشه؛ ولی کور نیست.

- تو نمی‌تونی تنها بری اون جا راج. دست کم چند تا از نگهبان‌ها رو با...

- من می‌تونم از خودم دفاع کنم، امیلی. علاوه بر این، به صورت فرضی من نباید محافظ داشته باشم.

- اون باید تا حالا فهمیده باشه تو فرزندان خودت رو درست می‌کنی، جاسوس هاش...

- جاسوس‌های اون می‌تونن هر چیزی رو که می‌خوان گزارش کنن؛ ولی اگر من با فرزندان خودم که دورم رو گرفتن ظاهر بشم، اون مجبور می‌شه یه اقدامی بکنه. هنوز آماده نیستم که بهش فشار بیارم. تنها می‌رم. به فرودگاه زنگ بزن و جت رو آماده کن. ساعت‌های باقی مانده از تاریکی را حساب کرد و آهسته ناسزایی گفت. لعنت به آن پیرمرد.

- و بهشون بگو من تو راهم.

فصل هفتم

بوفالو، نیویورک

سرد بود. خیلی سرد. ریجاینا در ژاکت نازکش لرزید، آرزو می‌کرد که وقتی برای مهمانی مجردی کتی لباس می‌پوشید بیشتر به فکر گرم نگه داشتن خودش بود تا خوب جلوه

کردن. به خودش گفت: «دفعه بعد که دزدیده می شی یک کت مناسب بپوش.» خنده از روی ناامیدی او وقتی که بار دیگر صدای کوبش در سنگین به دیوار شنیده شد و لرزش هایی را از طریق کف بتنی می فرستاد، به هق هقی از روی وحشت تبدیل شد. خودش را به دیوار فشار داد، چارچوب فلزی خیلی سرد در برابر پشت خود را حس می کرد. او دوباره دیشب صدای گریه کسی را شنیده بود. در سلولی به دیوار کوبیده شد و سپاسگزار بود که برای او نیامده بودند، خیلی خوشحال بود که او کسی نبود که گریه و خواهش می کرد.

با شنیدن صدای فلز روی فلز از نزدیک در آن تاریکی، از جا پرید. در سلول او باز شد و نور ضعیفی از راهرو به داخل آمد که برای چشمان او که به تاریکی کامل سلولش عادت کرده بود، نافذ بود. هیکل یک مرد درگاه باریک را پر کرد، یک سایه تیره همراه با شانه هایی پهن و یک سر مربع شکل، چشمانش در نور کم می درخشیدند. چهار دست و پا از تخت پایین رفت و خودش را در گوشه اتاق جمع کرد، زانوهایش به قفسه سینه اش رسیده بودند و تمام بدنش با قلب کوبانش می لرزید. لبهایش را به هم فشرد تا صدایی از خود درنیورد.

- من می دونم تو اون جایی دختر کوچولو. نمی تونی خودت رو از من پنهان کنی. گریه از روی ترسش از بین لب هایش گریخت و او صدای خود را شنید که مانند بقیه هق هق و التماس می کرد. به بالا، به او خیره شده بود و نجوا می کرد:
- نه... خواهش می کنم. من نه.

صدایش وقتی که آن مرد جلوتر آمد ساکت شد، هنگامی که چشمانش را به چشمان ریجاینا دوخت با چیزی گرم و چسبناک روی افکارش سایه افکند. نور راهرو محو شد تا این که دیگر چیزی غیر از چشمانش، اراده و میل او، نبود. برای گرفتن ریجاینا جلو آمد و جایی در اعماق وجودش جیغ کشید.

سارا از تخت بیرون پرید؛ حتی نایستاد تا چراغ را در اتاق خواب تاریک روشن کند. روی زانوهایش افتاد و بالا آورد، زمانی که به دو طرف کاسه توالت چنگ زد، معده اش به صورت غیر قابل کنترلی می لرزید و او برای هوا نفس نفس می زد. اشک ها از گونه اش پایین لغزیدند و او بی صدا التماس کرد. «دوباره نه. لطفاً، خدایا، دوباره نه.»

روی زمین کنار چینی توالت نشست، معده اش خالی بود و گلویش می سوخت. از بوی بد پس زده شد، سرپوش توالت را به پایین کوبید و سیفون آن را کشید. دوباره به

دیوار تکیه داد، خودش را بالا کشید تا روی سرپوش بسته بنشیند آب دست شویی را باز کرد و آن را به صورت داغ خود پاشید و آبی را که به اطراف و روی کاشی های لاینولئومی پرت می شد، نادیده گرفت. حوله را از جای آن قاپید و صورتش را پوشاند، به جلو خم شد تا این که پیشانی اش به زانوهایش رسید.

همه چیز آشنا بود، انزوا، سرما، هر تپش قلب مانند صدای طبل در قفسه سینه اش و هر نفس مانند یک فریاد در سکوت کامل اسارتش بود. تریسا براکو یک نوجوان از غرب لس آنجلس و جولی سیورن مادر دو بچه از هالیوود... و بقیه آن ها، افراد بی نامی که به خواب هایش آمده بودند... کسانی که سعی کرده بود نادیده بگیرد. تمام آن ها را به یاد آورد و به یاد آورد وقتی که برای کمک گرفتن پیش پدر و مادرش رفته بود چه اتفاقی افتاده بود. مؤسسه ای که او را فرستاده بودند بیش تر یک مدرسه شبانه روزی بود تا یک تیمارستان... به جز قفل های روی درها. وقتی که از آن درها داخل شد پانزده سالش بود و تا تولد هجده سالگی اش که بر اساس قانون کالیفرنیا به عنوان یک بزرگسال شناخته شد، خارج نشد. از پیش پدر و مادرش فرار کرد. از خودش مراقبت کرد و زندگی اش را دوباره ساخت. یک اسم جدید، یک شهر تازه، یک زندگی جدید. دانشگاه، مؤسسه آموزش عالی، یک شغل... درست مانند بقیه مردم. هیچکس نمی دانست او واقعاً که بوده... هیچکس؛ حتی دوست خوبش سیندیا نیز حقیقت را درباره سارا استراتون نمی دانست. هیچ چیز نبود که او را از میلیون ها نفری که به سرکار یا مدرسه می رفتند، کسانی که سخت کار می کردند و هر شب در تخت های امنشان می خوابیدند، تمایز ببخشد و این درست همان چیزی بود که سارا می خواست؛ ولی اکنون خواب ها برگشته بودند و با خود خاطرات تمام زنانی را که در کابوس هایش گریه کرده بودند را آورده بودند و اکنون مانند اشباح کمین کرده بودند و در گوشه ذهنش نصفه نیمه دیده می شدند.

ایستاد و قفسه پشت آینه را باز کرد، با حرکاتی سریع و مصمم مسواک و خمیر دندانش را بیرون کشید. استوار تصمیم گرفت نمی توانست دوباره این کار را بکند. نمی خواست دوباره انجامش دهد. این یک نمایش تلویزیونی نبود... زندگی او بود. سال ها انجام دادن دو شغل برای گذراندن دانشگاه و مؤسسه آموزش عالی، خودش را از صفر، از هیچ جمع کرده بود. بدون کمک، اشک های نا امیدی چشمانش را پر کردند. گذاشت اشک ها بیایند تا این که داشت با خمیر دندان خفه می شد. داخل سینک دست شویی تف کرد و دهانش را با آب شست، سپس راست ایستاد. به داخل آینه

خیره شد و بازتاب صورتی و طلایی رنگ طلوع خورشید را که از شکاف پرده کوچک می آمد، دید و نتوانست جلوی خودش را بگیرد و به این فکر کرد که آیا ریجائنا نیز همان طلوع خورشید را می دید یا نه. اگر آن سرداب مرطوب جایی یک پنجره داشت، یک تکه کوچک طعنه آمیز از آزادی برای او و باقی آن ها. کسانی که می توانست صدای گریه شان در تاریکی را بشنود.

فصل هشتم

راج بدون کم کردن سرعتش، تند درون کوچه پیچید، عقب خودرو سواری بی ام و بزرگ او کمی روی کف لغزنده خیابان منحرف شد. زمانی از سال بود که در بوفالو معلوم نبود زمستان است یا بهار، وقتی که ممکن است هر لحظه کولاک شود و لحظه دیگر برف ها سریع آب می شدند و در شب منجمد می شدند و به یخ لیز تبدیل می شدند. این یکی از دلایلی بود که از این شهر متنفر بود. بیش از حد سرد، خیلی خیس و خیلی طوفانی و بسیار کسل کننده؛ حتی برای یک خون آشام.

همان زمانی که پیچیده بود کنترل از راه دور در گاراژ را زده بود. زمانی که به آن رسید در کاملاً باز شده بود و خودروی بزرگش را در فضایی کم جا داد و حتی قبل از این که موتور آن را خاموش کند، در را پشت سرش بسته بود. به زور خودش را به موقع رسانده بود و این را می دانست. بایستی در فرودگاه می ماند؛ ولی از خوابیدن در یک مکان عمومی بیزار بود؛ حتی آنی که خوب محافظت می شد. واقعاً تا زمانی که درون خانه خود همراه با استانداردهای امنیتی خودش نبود، احساس ایمن بودن نمی کرد. او خون آشام های زیادی را می شناخت که به دیگران اعتماد کرده بود و دیگر وجود نداشتند تا افسوس نادانی شان را بخورند.

داخل گاراژ تقریباً تاریکی بود ولی این مشکلی نبود. دید خون آشام ها در تاریکی به خوبی دیدشان در روشنایی بود؛ حتی بهتر از آن. در تاریکی هرکس فقط آنچه را که لازم بود می دید ولی در روشنایی چراغ، زیبایی یا هوس می توانست حواسش را پرت کند. «امشب احساس شاعرانه داری راج؟»

به افکار وقت تلف کن خودش خرناس کشید. اکنون بیشتر صبح بود تا شب. فقط چند دقیقه وقت داشت تا به داخل برود یا این که روی کف گاراژ کنار ماشینش به خواب می رفت و هیچ چیز شاعرانه ای در آن نبود.

در ورودی با صدای خفه ای پشت سرش بسته شد، قفل ها به صورت خودکار در جای خود لغزیدند. مستقیم به سمت پانل امنیتی رفت و سیستمش را با اثر انگشت شست و یک رمز شش رقمی فعال کرد.

پناهگاه بوفالو او در یک انبار کوچک بود، پنجاه فوت از پهلو و تقریباً سه طبقه بود، صدای پانل در فضای خالی پژواک داشت و تاریکی آن را فقط نور سبز صفحه ال ای دی پانل روشن می کرد. اینجا خانه خصوصی اش بود؛ حتی کریستوف نیز درباره آن نمی دانست؛ شاید او از این شهر نفرت داشت؛ ولی بیش تر از آنچه لرد خون آشام آگاه بود به آنجا می آمد. از کف بتنی خالی گذشت و به سمت پله های کوتاهی رفت که به پایین تر از سطح زمین منتهی می شد. ده قدم، یک پیچ و پنج قدم دیگر و در آنجا یک در سنگین دیگر و یک صفحه امنیتی دیگر وجود داشت. یک رمز شش رقمی متفاوت و در با صدا باز شد و جریانی از هوای گرم تر به او خورد.

راج با شانه اش در گنبدی شکل را بازتر کرد و گذاشت تا وزن خود در آن را پشت سرش ببندد. آنجا روشن بود، یک نور طلایی ضعیف که خودکار روشن شد و نورش را روی اثاثیه تاریک تابید و رنگ یاقوتی قالی برگندی (منطقه ای در فرانسه) را مشخص کرد. اتاق جادار بود و اندازه آن دو سوم مساحت انبار بالای آن بود. یک تخت بزرگ سفارشی در سمت چپ بود و راج ملافه های آن را دفعه قبلی که شبش را آنجا گذرانده بود، مرتب کرده بود. در هر دو طرف تخت میزی از جنس چوب ماهون بود و کنار دیوار، تاج تخت او از جنس چرم جیر به رنگ خون کهنه شده، وجود داشت. یک کاناپه ست و دو صندلی چرمی مشکی در سمت راست، کنار یک بار کامل قرار گرفته بودند. خلاف افسانه ها، خون آشام ها می توانستند هم بخورند و هم بنوشند، اگرچه هیچ نیرویی از آن نمی گرفتند و غذا طعم زیادی نمی داد. از سوی دیگر مشروبات الکلی، مثل همیشه طعم خوبی داشتند. ممکن بود تندی قبل را نداشته باشند؛ ولی برای مردی که در لهستان به دنیا آمده و بزرگ شده بود، طعم ود*کا به اندازه نفس کشیدن طبیعی بود، که این، چیز دیگری بود که افسانه ها درباره آن اشتباه می کردند؛ راج درست مانند تمام انسان هایی که روزها در خیابان قدم می زنند، زنده بود و نفس می کشید به اضافه تعدادی توانایی خیلی مفید دیگر... می توانست همین اکنون از یک گیللاس ود*کا یخی لذت ببرد. متأسفانه، رفتن به فرودگاه کوچک خارج منتهن بیش تر از آنچه که باید طول کشیده بود و با وجود این که پرواز کوتاه بود ولی خورشید داشت از بالای افق در می آمد. او می توانست نزدیک بودن روزی که داشت می آمد را در تمام

سلول‌های بدنش حس کند و سرانجام تسلیم اثر آن می‌شد... افسانه‌ها در این باره درست می‌گفتند؛ ولی راج به اندازه کافی مسن و قوی بود تا بتواند مدتی را در برابر افتادن و بیهوشی مقاومت کند. به آرامی کارهایش را انجام داد، پانل امنیتی را چک کرد و کد نهایی را وارد کرد تا انبار در بالا و این اتاق را قفل کند. زمانی که داشت با پاهایش بوت‌هایش را در می‌آورد بالاخره روشنی روز شروع به مکیدن هوشیاری‌اش کرد. با آخرین رشته‌های هوشیاری‌اش به روی تخت لغزید، باقی لباس‌هایش را درآورد و پتو را روی خود کشید. آخرین چیزی که حس کرد لغزش ملافه موج دار و تمیز روی پوست بره*نه‌اش بود.

فصل نهم

سارا سرش را به علامت تشکر برای کسی که قهوه‌اش را درست کرده بود تکان داد و قهوه همراه با شیر خود را گرفت و راهش را از بین جمعیتی که برای کافئین صبحشان آمده بودند، به بیرون کافه باز کرد. هوای سرد پس از گرمای داخل کافه مانند یک دیوار به او برخورد کرد و کمی لرزید، کتتش را با یک دست نزدیک تر کشید و مراقب بود تا نوشیدنی داغ را نریزد. هوا به تازگی آنقدری خوب شده بود که کافه میزهای سایبان دار را از انبار زمستانی بیرون کشیده بود و او خودش را روی یکی از صندلی‌های فلزی سرد انداخت، به خاطر پشم ضخیم کتتش سپاسگزار بود. نسخه خود از روزنامه محلی را بیرون کشید، خبر بوفالو. این شبیه نیویورک تایمز نبود؛ ولی اگر کسی اخبار محلی را می‌خواست، همان روزنامه‌ای بود که اطلاعات را داشت و آنچه که سارا دنبالش می‌گشت یک خبر کاملاً محلی بود.

جرعه‌ای از نوشیدنی‌اش را نوشید و با حرکتی تند ورق را باز کرد، با دیدن صفحه اول نزدیک بود خفه شود. ناگهان روزنامه را بست و به عقب صندلی‌اش تکیه داد. به آرامی فنجان‌ش را بلند کرد و جرعه جرعه نوشید و همزمان به ماشین‌هایی که از المود عبور می‌کردند، نگاه کرد. از در کافه به مادرها با نوزادهایشان در کالسکه‌های بزرگ که داخل در گوشه دوری جمع شده بود و داستان‌هایی درباره کهنه‌های کثیف بچه‌ها و شب‌های بی‌خوابی رد و بدل می‌کردند، نگرست. چشم‌هایش به سمت پارک آن طرف خیابان منحرف شدند، جایی که یک دسته تاب با بیچارگی منتظر بودند،

صندلی های خالی آن‌ها آویزان زنجیر های سنگینشان بود، یکی از آن‌ها مخصوص نوزاد بود، حفاظ ایمنی آن یک وری شده بود و زنجیرش جایی در بالا پیچ خورده بود. وقتی که نفس عمیقی کشید هوای سرد بهار به ریه هایش نیش زد و او فنجانش را روی میز گذاشت، برای لحظه ای دستش را روی روزنامه تا خورده قرار داد... چشمانش با تسلیم شدنش بسته شدند. آه کشید... چشم‌ها و روزنامه‌اش را گشود.

گزارش در صفحه اول زیر تا خوردگی کاغذ بود. همراه با یک عکس سیاه و سفید از یک دختر زیبا با صورتی لاغر و لبخند کودکانه کسی که می‌دانست دوست داشتنی ست. سارا به آن لبخند خیره شده بود و در حیرت بود که اکنون آن، چطور به نظر می‌رسید.

پتریشا پورلی کونز که او را تریش صدا می‌کردند، بر اساس مقاله هجده ساله و دانشجوی سال اول دانشگاه... او یکشنبه شب، دو روز پیش به یک مهمانی رفته بود و از آن به بعد دیده نشده بود. سارا اخم کرد و به فکر فرو رفت. اولین خواب او تقریباً یک هفته قبل بود، قبل از این که تریش ناپدید شود. هیچوقت نمی‌توانست مطمئن باشد؛ ولی همیشه باور داشت خواب هایش در واقعیت رخ می‌دهند و الآن، که درباره تریش کونز می‌خواند، به آن یقین داشت. در خواب شب قبل او ریجاینا... سارا حتی نمی‌دانست به آنچه بگوید... چطور می‌توانی بودن در سر یک نفر دیگر، کابوس یک نفر دیگر را شرح دهی؟ ریجاینا به یاد آورد که شنیده بود رباینده او یک نفر جدید را آورده بود، یک قربانی جدید، در روزی که به سادگی می‌توانست یکشنبه باشد.

سارا در مقابل میلش برای کوبیدن به میز، دستش را مشت کرد. آیا اگر او تریش را گرفته بود بدین معنا بود که دیگر برای ریجاینا دیر شده بود؟ او به هر خدایی که ممکن بود بشنود التماس کرد. «لطفاً، خواهش می‌کنم نگذار ریجاینا مرده باشه.»

چشمانش را در مقابل ناامیدی که بر او غلبه می‌کرد، بست. با بیچارگی فکر کرد، «من نمی‌تونم این کار رو بکنم. دوباره نه.» ولی مجبور بود، مگر نه؟ برای این که کس دیگری نبود. احساس می‌کرد که تقدیر از بالای شانه اش به او می‌خندد، دوباره روزنامه را بلند کرد.

خود رئیس پلیس مصاحبه مطبوعاتی را ریاست کرده بود، که باعث تعجبش شد تا این که مقداری بیش‌تری از مقاله را خواند و فهمید که پدر تریش چه کسی بود. ویلیام کونز، بیلیونر خود ساخته، دوست رئیس جمهور و ستاره‌های سینما... به تلخی فکر کرد، خوب بود که تریش آخرین قربانی بود؛ البته نه برای تریش، بلکه برای بقیه، چون که پدر تریش این نفوذ را داشت که کارها را پیش ببرد... به خواندنش ادامه داد، مثل

همیشه، پلیس درباره اطلاعاتی که بیرون می‌داد خیلی با احتیاط بود. سارا امیدوار بود که نامی از ریجاینا برده شده باشد، تأییدی که چند زن دیگر ناپدید شده بودند؛ ولی چیزی پیدا نکرد. بنابراین؛ شاید این یک مورد مجزا بود؛ شاید کسی تریش را برای فدیبه دزدیده بود؛ شاید هم برای آن مزدگانی بزرگی که پدرش ارائه کرده بود؛ شاید هم سارا قاتل های سریالی را جایی می‌دید که وجود نداشتند و ریجاینا زاییده تخیلش بود، نتیجه استرس خیلی زیاد و خواب خیلی کم. این ممکن بود، نه؟ آه کشید. وقتی که دیگر حتی توجیه های عقلانی خودش را باور نداشت، این چه معنی داشت؟

بقیه مقاله را به طور سطحی خواند، وقتی که اسم سخنگوی کونز را یک دفعه ایستاد. به کلمه‌ها خیره شد، قادر نبود چیزی که می‌دید را باور کند... احتمال این که اتفاقی باشد چقدر بود؟ ادوارد بلک وود... یکی از معدود افرادی که می‌توانست سارا استراتون را به یک نوجوان از کالیفرنیا مربوط کند، و او اینجا در بوفالو بود.

نه این که حضور بلک وود غافلگیر کننده باشد، با توجه به ثروت ویلیام کونز. بلک وود پول جمع کن حیرت آوری برای درک نوع بشر بود، که آن مؤسسه ای بود که خودش با هدف آشکار کردن و آسان سازی «دست یابی به پتانسیل کامل انسان»، یا هر چیز جهنمی که بود، تأسیس کرده بود. زمانی در مورد سارا کنجکاو بود، به پدر و مادر سارا پیشنهاد کرده بود تا در ازای همکاری سارا تمام هزینه تحصیلی اش را بپردازد. از بدشانسی بلک وود، پدر و مادرش پول او را نمی‌خواستند. چیزی که آن‌ها می‌خواستند و چیزی که هیچکس حتی مؤسسه درک نوع بشر نمی‌توانست به آن‌ها بدهد، یک دختر طبیعی بود، کسی که در خوابش تصاویری را از دریچه ذهن زنانه با روان زخمی نمی‌دید. سارا فقط می‌دانست نمی‌خواست موش آزمایشگاهی کسی باشد، بخصوص بلک وود. و الآن او اینجا بود، درست زمانی که خواب هایش دوباره شروع شده بودند. قسمتی از او یا روزنامه هایی را که هر حرکتش را گزارش می‌دادند نمی‌خواست. تنها کسی که تعهد کرده بود خواب‌هایش را باور کند و تنها کسی که سارا نمی‌خواست هیچ کاری با او داشته باشد.

به تندی ایستاد، قهوه نصفه اش و روزنامه را به دنبال آن، در سطل زباله انداخت... با گام‌های بلند و مصممی، از روی پیاده رو به سمت دفترش رفت. او کلاسی داشت که باید به آن درس می‌داد و زندگی که در جریان بود. پلیس داشت تحقیق می‌کرد. آن‌ها به سارا و خواب هایش نیاز نداشتند.

آن روز عصر وقتی که سارا به سمت ماشینش برگشت، پارکینگ استادها تا نیمه پر بود. به چابکی از گودال یخ ذوب شده که درست کنار آن پارک کرده بود، گذشت. اوایل آن روز، وعده تابش آفتابی را می‌داد که می‌آمد تا بماند و حتی الآن نیز هوا تقریباً گرم بود. صورتش را به سمت نور خورشید ضعیف بالا گرفت و آرزو کرد می‌توانست همین الآن با هوایما پرواز کند یا شاید به سمت حومه شهر رانندگی کند، برای یک ساندویچ بایستد و روی یک میز پیک نیک بنشیند و از این اولین نشانه‌های واقعی بهار لذت ببرد چون که کاملاً مطمئن بود دوامی نداشتند. معلوم بود که در این قسمت از کشور حالت میانه ای برای هوا وجود نداشت... یا یخ می‌زدی یا این که در یک گودال بزرگ از بخار، آب می‌شدی.

«غر زدن بسه استراتون. تو یک شغل داری، مگه نه؟» بعضی وقت‌ها در این باره احساس گناه می‌کرد. بسیاری از دوستانش از دانشگاه، تقلا می‌کردند تا بتوانند با مدرکشان چیزی به دست آورند، مردمی که خانواده و تعهداتی داشتند، در حالی که او یک شغل رسمی در یک دانشگاه خوب به دست آورده بود. دیگر شغل‌هایی مانند این، سخت به دست می‌آمدند؛ ولی هنوز، بعضی وقت‌ها در حیرت می‌ماند که در اینجا چه کار می‌کرد. نه این که از درس دادن لذت نمی‌برد، برای او خوشایند بود، با اینکه می‌دانست بیش‌تر دانشجویهایش به کلاس او مانند چیزی که فقط باید گذرانده می‌شد نگاه می‌کردند، چیزی که در مسیرشان به سمت هر شغلی که انتخاب می‌کردند لیست وسیع توانایی‌هایی که احتیاج داشتند را پر کند... مدرسه حقوق برای بیشتر آن‌ها مثل این که جهان هر سال به دسته جدیدی از وکیل‌ها احتیاج داشت و نه این که از قسمت تحقیقاتی شغلش لذت نمی‌برد. او عاشق تاریخ بود، کشف کردن ذره مبهمی درباره مردم و اتفاقاتی که زمان زیادی از آن‌ها گذشته بود را دوست داشت. آنچه که دوست نداشت انجام دادن تحقیقاتی بود که برای نگه داشتن شغلش بود... یادداشت برداری و بازبینی نوشته‌ها بود، ارائه‌ها و کنفرانس‌ها با آن متصدی‌های زیادی خوشحال و صمیمی‌شان بود و سیاست‌های دانشگاه برای خودشان دنیایی بودند... بدگویی و غیبت که حتی بهترین افراد را در بر گرفته بود.

از مرز پیاده رو و پارکینگ رد شد، افکارش متوجه تغییر در بافت زیر بوت‌های پاشنه تخت و درشتش بود. لباس قرمزش از آخر هفته را به یاد آورد، با آن کفش‌های پاشنه بلند باریک که راج کاملاً آشکارا تحسین کرده بود. «از چه زمانی شروع به پوشیدن بوت‌های تخت کردم؟» با شگفتی آه کشید؛ شاید از اولین باری که با پشتش روی برف

- خیس افتاده بود؛ ولی هر زمانی که بود، اکنون بهار اینجا بود و وقتش رسیده بود که تمامش کند. فردا، او دوباره کفش‌های پاشنه دارش را می پوشید.
- عصر بخیر پرفسور استراتون!
- سارا ناگهان از افکارش بیرون کشیده شد و با یک لبخند به سمت بهترین و احتمالاً تنها دوستش در دانشکده چرخید.
- عصر تو هم بخیر پرفسور هافمن. تو از پاتوق همیشگیت خیلی دوری.
- لیندا هافمن یک منصب موقتی در تاریخ هنر داشت که به وسیله شوهرش سام، که در دانشکده هنر به گونه ای شبیه یک ستاره بود به او داده شده بود.
- به خاطر این که دارم دنبال تو می‌گردم. تو پنجشنبه شب به تولد سام میای، درسته؟ و با پیش بینی جواب سارا اضافه کرد:
- و هیچ بهونه کاری واسه من نیار، تعطیلات، جمعه شروع می شن، من انتظار دارم که بیای و مثل بقیه ما مست کنی.
- لیندا، من واقعا...
- یه همراه هم با خودت بیار.
- خیلی خب... کجا می‌تونم یکی از اون همراه ها پیدا کنم؟
- دختر احمق! اگر هر چندوقت یک بار "بله" بگی به نفعته. به خودت نگاه کن... من می‌دونم بهت پیشنهادهایی می‌شه. در حقیقت پسر دایی من تونی، دو هفته پیش بعد از مهمونی تولد مادرم، داشت درباره تو سؤال می پرسید.
- حالت چهره سارا را دید و سریع گفت:
- نگران نباش! من شماره ات رو بهش ندادم؛ حتی می‌دونم اون با سلیقه ت جور نیست، گرچه بهش فکر کن، من دقیقاً نمی‌دونم سلیقه تو چیه؛ ولی...
- نور سخن چینی کردن در چشمانش درخشید و اضافه کرد:
- حالا که اسم تونی رو آوردم، تو درباره تریش کونز شنیدی؟
- معدۀ سارا جمع شد و خودش را مجبور کرد که نفسش را بیرون دهد و یک اخم ساختگی به نشانه گیجی روی صورتش بنشانند.
- تریش کونز؟
- تو باید هر چند وقت یک بار دماغت رو از تو کتابا بیرون بکشی دختر، پتریشا کونز، دختر ویلیام کونز؟ می‌دونی، همون آدم پول داری که مخترع...
- لیندا دستش را در هوا تکانی داد.

- حالا یه چیزی، نمی‌دونم؛ ولی داستان این نیست. اون اینجا، تو دانشگاه دانشجوئه و گم شده... باباش داره پلیس محلی رو دیوونه می‌کنه تا پیداش کنن.
سارا با صدای پایینی گفت:
- این وحشتناکه.
- برای جمع کردن حواسش دچار مشکل بود. ذهنش صورت های وحشت زده از خواب هایش را جایگزین عکس خندان تریش کونز می‌کرد.
لیندا سریع هوشیار شد، فهمیده بود که داشت درباره مصیبت یک نفر دیگر صحبت می‌کرد.
- البته که وحشتناکه. تونی می‌گه اون ها شبانه روز کار می‌کنن تا...
سارا حرفش را قطع کرد:
- صبر کن، پسر دایی تو چه ربطی به این قضیه داره؟
لیندا در حالی که فکر می‌کرد، صورتش را جمع کرد و گفت:
- اوه... تونی یه پلیسه. فکر می‌کردم می‌دونی. در واقع یک کاراگاه. اون و شریکش... مکث کرد و متفکرانه به سارا نگاه کرد.
- الان یه گزینه برای تو وجود داره. دَن خوش قیافه‌س و اوم... مغزش بهتر از تونی کار می‌کنه.
و در حالی که اخم کرده بود اضافه کرد:
- البته اون داره سومین طلاقش رو می‌گیره.
سارا با شکیبایی گفت:
- لیندا، تونی می‌خواد با تریش کونز چه کار کنه؟
لیندا با تعجب گفت:
- اون و دن مسئول پرونده تریشن. مگه بهش اشاره نکردم؟
سارا بدون فکرکردن گفت:
- نه... نه اشاره نکردی.
- و این همه چیز نیست.
لیندا نزدیک تر آمد و نگاهی به اطراف کرد تا مطمئن شود آن‌ها تنها بودند.
- اونها فکر می‌کنن کار خون‌آشام‌اس.
سارا با گیجی پلک زد.
- چی کار اوناس؟

- دزدین اون دخترا!
- لیندا طوری فریاد زده بود که انگار این سارا بود که دقت نمی‌کرد.
- سارا در حالی که جواب را می‌دانست، پرسید:
- دخترا؟ مگه بیش‌تر از یک نفرن؟
- خب، آره... فکر کنم سه یا چهارتان، مطمئن نیستم؛ ولی سارا، خون آشام!
- آره گرفتم.
- و ناگهان پرسید:
- چرا؟
- لیندا با گیجی گفت:
- چی چرا؟
- چرا اونها فکر می‌کنن خون آشام تو این کار دست دارن؟ منظورم اینه که چرا یه خون آشام باید همچین کاری بکنه؟
- معلومه، برای خون!
- سارا اخم کرد به رافائل و افرادش فکر می‌کرد، به راج. سعی می‌کرد که آن‌ها را تصور کند که یک زن را از خیابان می‌ربایند، به خصوص وقتی که زنان زیبا، مانند آن‌هایی که شنبه شب در کلوب بودند، مشتاقانه خودشان را در اختیار آن‌ها می‌گذاشتند.
- فکر نمی‌کنم اونها احتیاجی به این کار داشته باشن لیندا، در هر صورت دیگه نه.
- لیندا ناراضی از واکنش سارا در برابر خبرهای مهم خود، به او رو ترش کرد و به تندی گفت:
- خب، نمی‌دونم... تونی می‌گفت همه اون زن‌های گم شده به اون خونه های خون مخوف رفته بودن. اون واقعاً نمی‌خواست در این باره حرفی بزنه؛ ولی مادرش به زور ازش حرف کشید.
- لیندا مثل اینکه می‌خواست تمام آن موضوع را کنار بگذارد، با بی‌قیدی شانه اش را بالا انداخت.
- در هر صورت، من مطمئنم اونها پیداش می‌کنن. تو دانشجوهای سال اولی رو می‌شناسی. اولین باره که از خونه دور شدن، یکم هیجان زده می‌شن. خیلی خب عزیزم، من باید برم.
- سریع گونه سارا بـوسید.
- تو مهمونی می‌بینمت و محض رضای خدا یه لباس مناسب بپوش!

سارا تذکر درباره لباس را نادیده گرفت و آن را در همان دسته با بوت هایش گذاشت. در عوض گفت:

- من میام و سلامم رو به سام برسون.

او در حالی که به دوستش که سریع بین ساختمان‌ها ناپدید شد، نگاه می‌کرد، به خون‌آشام‌ها و اتاق تاریک بی پنجره ای که ریجاینا در آن بیدار شده بود فکر کرد. گونه ای از اتاق که ممکن بود یک خون‌آشام قربانی اش را در آن پنهان کند.

همان عصر، دیرتر، سارا در اتاق کار خانه اش قوز کرده جلوی کامپیوتر نشسته بود و به صفحه آن خیره مانده بود، منتظر بود تا رازهای جهان آشکار شوند. یا حداقل فصل

بعدی کتابی که بایستی او را به حق تصدی شغلش می رساند. بدبختانه آنجا جز یک صفحه خالی که متقابلاً به او خیره شده بود چیزی نبود. وقتی که اسکرین سیور

مانیتورش فعال شد، با تعجب عقب رفت. چه مدت بود که غرق در فکر به آن خیره

شده بود؟ با آهی از میزش فاصله گرفت و حتی به خودش زحمت نداد که کارش را

ذخیره کند. بیش‌تر از صد کلمه ننوخته بود و هیچ کدامشان ارزش نگه داری نداشتند.

صدای معده اش بلند شد و به او یادآوری کرد که ساعت ها از وقت ناهار گذاشته بود.

با سر و صدا از پله‌های باریک به سمت آشپزخانه، پایین رفت. خانه دوبلکسی که در

آن زندگی می‌کرد زمانی یک خانه بود. وقتی یک نفر آن را به دو قسمت تقسیم کرد.

قسمتی که او در آن بود را کمی کوچک تر گذاشته بود، درست از وسط پله ها آن را دو

تکه کرده بودند. هر واحد یک سری از پله های خیلی باریک داشت، مانند آن‌هایی که

ممکن است به یک اتاق زیر شیروانی ختم شود و هیچکس استفاده نکند. خوشبختانه

سارا ریز اندام بود، پنج و چهار دهم فوت... اگرچه برادرانش که خیلی از او بلندتر

بودند، کوتوله صدایش می زنند. لاغر نبود؛ ولی تندرست بود و هیکل متناسبی داشت؛

پس دیگر اندازه قد چه اهمیتی داشت.

دور ستون پله ها در پایین چرخید، پاهای جوراب پوشش را روی زمین می سایید و به

سمت آشپزخانه می‌رفت، در فریزر را باز کرد. یک صف از ظرف های دردار، همه شان

برچسب دار به او چشمک می زنند که نشانه مهربانی صاحب خانه اش، خانم مگلی

یتو بودند. خانم ام وقتی که فهمید سارا در آن اطراف فامیلی ندارد او را مثل دختر

خودش دانست. یک شایعه پراکن ذاتی، به نظر می‌رسید که همیشه می‌داند سارا کی

می رود و می آید و مرتب او را روی ایوان همراه با یک ظرف خوراکی در دستش که

خودش یا یکی از چندین دخترش در آن روز درست کرده بودند، ملاقات می‌کرد. سارا با

آن مشکلی نداشت. قبل از این که همه چیز از هم بپاشد به خانواده اش نزدیک بود. بعضی وقت ها دلش برای عضوی از خانواده بودن تنگ می‌شد، دانستن این که کسی به او اهمیت می‌داد، که اگر می‌مرد دلشان برایش تنگ می‌شد... یا اگر یکی از آن هیولاهای انسانی که به خواب هایش می‌آمدند، او را می‌ربودند. سارا لرزید و فهمید که هنوز غرق در فکر جلوی در باز فریزر ایستاده است. اول کامپیوترش و حالا فریزر. لابد دفعه بعد موقع راندن ماشینش دچار پریشان حواسی می‌شد؛ باید فکری به حال خواب‌هایش می‌کرد وگرنه مجبور بود چیزی بدتر از سوختن فریزر را تحمل کند. در فریزر را بست و در عوض یک ماست از یخچال برداشت. در حالیکه با قاشق آن را می‌خورد از پنجره به بیرون خیره شد، به سختی متوجه بود که داشت چیزی می‌خورد. بایستی یک راهی می‌بود که بفهمد پلیس چه می‌داند؛ البته می‌توانست با پسر دایی لیندا تماس بگیرد؛ ولی چه باید می‌گفت؟ حتی اگر او سارا را به یاد می‌آورد، فکر نمی‌کرد او دلش بخواهد تمام اطلاعات محرمانه تحقیقش را به سارا بگوید. در هر صورت، مگر سارا که بود؟ یک دستیار پرفسور تاریخ در دانشگاه، به سختی یک حرفه ای در مورد...

قاشق با صدا در سینک آشپزخانه افتاد. چرا زودتر به فکرش نرسیده بود؟ مگر نه این که آخر هفته را با دو تن از قدرتمندترین خون‌آشامان کشور گذرانده بود؟ و بهترین دوستش تقریباً با یکی از آنها ازدواج کرده بود؟ می‌توانست به پسر دایی لیندا زنگ بزند. نام خانوادگی اش را نمی‌دانست؛ ولی فهمیدنش آسان بود. می‌توانست با او تماس بگیرد و خدماتش را به عنوان یک خبره در امور خون‌آشام‌ها ارائه دهد. خوب؛ شاید نه یک خبره؛ ولی یک منبع. در هر صورت شایعه‌ها چیز زیادی نداشتند؛ ولی هدف آن نبود. می‌توانست بدون این که خودش را لو دهد فرصتی داشته باشد تا بفهمد پلیس چه می‌داند و در هر حال اگر پلیس‌ها درباره خون‌آشام‌ها سؤال داشته باشند به چه کس دیگری می‌توانستند مراجعه کنند؟ خون‌آشام‌های حقیقی همه در منهن بودند. او آنها را در کلوب راج دیده بود. کدام خون‌آشامی به خودش اهمیت می‌داد، وقتی که منهن بود می‌آمد و در بوفالو زندگی می‌کرد؟

فصل دهم

خورشید پایین آمد و خون آشام‌ها از خواب برخاستند. راج چشمانش را گشود و همان لحظه متوجه بود که کجا است و چطور به آنجا رسیده بود. احساس گرسنگی می‌کرد. معمولاً او مقداری کیسه خون برای مواقع اضطراری در یخچال بار آنجا داشت؛ ولی هفته‌ها از آخرین بازدیدش از بوفالو می‌گذشت و در یخچال چیزی جز برفک نبود. کریستوف را لعنت کرد، اولین کارش پیدا کردن یک اهدا کننده راغب بود. دیوانه یا نه، کریستوف یک خون‌آشام قوی بود و راج قصد نداشت در شرایطی غیر از بهترین حالت خود با او ملاقات کند.

علاوه بر این، پیدا کردن یک زن در این بخش از شهر حتی در چهارشنبه شب نیز نباید سخت می‌بود. این یکی از دلایلی بود که محل استراحتش را در اینجا ساخته بود. ایستاد و ناله کنان به خاطر خشکی گلویش، به سمت حمام رفت. او امروز صبح دمر روی تخت افتاده بود که همیشه باعث می‌شد موقع بیدار شدن کمی احساس بدی داشته باشد. گردنش را تکان داد تا صدای مهره‌هایش بلند شد و به بازتاب خودش در آینه موقع اصلاح صورتش خیره شد. وقتی که انسان بود یک سبیل داشت و موهایش به شانه‌اش می‌رسیدند. اکنون صورتش اصلاح شده بود و موهای پرپشت بلوندش به سختی به یقه‌اش می‌رسیدند. دوش را باز کرد و قبل از این که زیر جریان یکنواخت آب برود، گذاشت تا بخار حمام را پر کند... یکی از بهترین اختراعات انسان امروزی. همان‌طور که آب داغ ناخوشایندی خواب روزانه‌اش را می‌شست، در مورد کریستوف و این که این بحران اخیر چه چیزی می‌تواند باشد فکر کرد. این روزها آن پیرمرد ارتباط خیلی کمی با دنیای خارج داشت. صدها سال در بوفالو زندگی کرده بود، نود سال اخیر را در خانه بزرگ یک قرن در بخش دلاویر پارک شهر گذرانده بود. ترس از آتش سوزی باعث شده بود که چند سال پیش تمام ساختمان را دوباره سیم‌کشی کند؛ ولی هیچ تلویزیون یا سیستم صوتی در آن نبود؛ فقط یک کامپیوتر که افراد محبوبش، برای دیدن تصاویر دوربین‌های امنیتی و نظارت استفاده می‌کردند. اگر چه کریستوف تمام طبقه پنت‌هاوس برج بلند مرکز شهر، همراه با اتاق‌های کاری و اتاق‌های خواب آن را صاحب بود؛ ولی هرگز از آن استفاده نمی‌کرد، مگر این که مهمانانی وجود داشت که می‌خواست روی آن‌ها تأثیر بگذارد... که زمانش هر هشت سال یک بار، وقتی که نوبت او بود تا میزبانی نشست سالانه انجمن خون‌آشامان شمال آمریکا را بر عهده گیرد، بود.

در مورد خود شهر، بوفالو زمانی پر جنب و جوش بود، با کارخانه های فولاد و بنادر پر رونقش و مردم جدیدی که تمام وقت به آن وارد می شدند. راج چهار دهه قبل از شروع جنگ داخلی آمریکا، به دنبال آینده ای متفاوت از آنچه که کشور خودش به او می داد، به آنجا آمده بود. دست سرنوشت او را به کریستوف که در آن زمان قرن ها بود که یک خون آشام شده بود، رسانده بود. کریستوف اولین خون آشام قدرتمندی بود که به جهان جدید سفر کرده بود. بدون وجود هیچ رقیبی قلمروی خودش را تأسیس کرده بود و خود را یک لرد خون آشام ساخته بود. او همیشه به دنبال نیروی جدید با استعداد از لهستان، کشوری که در آن به دنیا آمده بود، گشته بود. مردانی که به جامعه ای با سلسله مراتب طبقه نجبا و اعیان عادت داشتند و زیر سلطه اش شورش نمی کردند. به این که مردانی که انتخاب می کرد تا به او خدمت کنند داوطلب آن نبودند، اهمیتی نمی داد. زمانی که آن ها تغییر می کردند، مانند راج، دیگر انتخاب چندانی نداشتند. متأسفانه بخت و اقبال لرد کریستوف اساساً به اقبال شهر گره خورده بود و زمان زیادی از روزهای شکوه بوفالو گذشته بود. کریستوف نمی خواست حقیقت زوال شهر را ببیند و مسند قدرتش را به منهن یا یکی دیگر از شهرهای موفق شمال شرق ببرد که نشانه دهنده این بود که او چقدر از دنیای بیرون بریده بود؛ ولی عدم موفقیت برای کنترل کردن قلمرو خیلی مهم تر بود. راج تنها کسی نبود که شروع به درست کردن ارتشی از پیروان وفادار کرده بود. اگر کاری انجام نمی شد شمال شرقی به زودی تبدیل به قلمروهای کوچک می شد، تمام منطقه ضعیف می شد تا این که تکه تکه می شد... یا این که توجه یک خون آشامان قوی خارج قلمرو را جلب می کرد که ممکن بود بیاید و یک گردگیری حسابی راه بیاندازد.

وقتی که آب دوش شروع به از دست دادن گرمای خود کرد راج آن را بست و بیرون رفت، یک حوله بزرگ دور خود پیچید و همان طور که به سمت کمد می رفت خود را خشک کرد. سلیقه او در انتخاب لباس به خصوص در هوای سرد، معمولاً جینز مشکی و کت های چرمی بود؛ ولی امشب، یک لباس ذغالی رنگ از جنس پشم اعلاء را بیرون کشید. کریستوف از آن خوشش می آمد و برای الآن، هدف راجموند همان بود. می خواست لرد خون آشام به قدرت خودش دلخوش باشد، کاملاً غیر آماده برای آینده نزدیکی که راج حرکت خود را شروع می کرد. حوله را کناری انداخت و شروع به لباس پوشیدن کرد. گرسنگی او هر دقیقه زیادتر می شد... وقت شکار بود.

راج به آرامی نیش هایش را از گردن زن بیرون کشید و زبانش روی دو زخم سوراخ مانند گردنش کشید تا انعقاد خون و خوب شدنش را سریع تر کند. راج زبان و دندان‌های خود را لیس زد و طعم خون آن زن را قبل از این که نیش هایش را داخل لثه اش برگرداند مزه کرد. خون او به خاطر جوانی شیرین و به خاطر عرق شگری که از قبل نوشیده بود گرم بود.

صداهایی را شنید و سریع حرکت کرد... جسم کوچک او را با تنه اش، وقتی که دو پیشخدمت در تالار ورودی به سمت آن‌ها آمدند، پنهان کرد. پشت به آن‌ها ایستاد تا رفتند. سپس زن مست را به قدم زدن وا داشت تا به داخل اتاق اصلی شلوغ برود، سکوی رقص را دور زد و او را درون یک اتاق خالی کوچک گذاشت. به زودی بیدار می‌شد؛ ولی هیچ چیز از راج به یاد نمی‌آورد و هیچ اثری تا آن موقع به جا نمی‌ماند. راج فقط آنقدر که نیاز داشت گرفته بود، کم تر از آنچه که آن زن ممکن بود به صلیب سرخ محلی اهدا کند. قدم‌های بلندی به سمت ماشینش برداشت، بار دیگر احساس سرزندگی و قدرت می‌کرد. هنوز زود بود، گرچه بدون شک دیرتر از زمانی بود که کریستوف ترجیح می‌داد؛ ولی خانه لرد خون‌آشام پیر با ماشین دور نبود و اکنون راج با هرآنچه که در آنجا منتظرش بود، با نیروی کامل مواجه می‌شد.

فصل یازدهم

بی‌ام و به فرمان او وقتی که داخل خیابان دلاویر پیچید، به آسانی پاسخ داد و راج مجبور شد از شتاب آن بکاهد. این خطر خوب نوشیدن بود. باعث می‌شد تا احساس تکبر و شکست ناپذیری کند که هیچوقت ترکیب خوبی برای کسی که می‌خواست اربابش را ببیند، نبود.

از در پشتی داخل شد و برای دو نگرهبانی که داخل خانه مستقر شده بودند سری تکان داد... صورت هایشان آشنا بود و آن‌ها کاملاً او را شناختند، اگر چه اسمشان را نمی‌دانست. از آشپزخانه گذشت و به سمت تالار ورودی رفت، جایی که در آن از پله‌های زیر زمین پایین رفت و در مقابل میلش برای کشتن آن دو مقاومت کرد.

اتاق پایین پر از خون‌آشام بود؛ ولی آن‌ها چیزی بیشتر از یک دیوار گوشتی بین کریستوف و هرکس که از پله‌ها پایین می‌آمد نبودند. کریستوف ترجیح می‌داد تا اطراف خود را پر از افراد ضعیف کند، خون‌آشام‌هایی که قدرت لرد خون‌آشام را به

چالش نمی‌کشیدند. اگر پیرمرد زودتر می‌فهمید که راج قرار بود چه قدر قدرتمند شود، احتمالاً سال‌ها پیش او را تماماً می‌نوشید و خشک می‌کرد و جسدش را برای مقاطعه کار کفن و دفن می‌گذاشت.

ولی حقیقت این بود که کسی اندازه اوج قدرت راج را نمی‌دانست؛ حتی امیلی. با دقت آن را مخفی می‌کرد و فقط آن مقدار که احتیاج داشت را استفاده می‌کرد. این که کریستوف او را یک تهدید می‌دید به اندازه کافی خطرناک بود. دیگر دلیلی نداشت که نشان دهد چقدر تهدید خطرناکی است؛ البته، این توانایی راج بود که در این غروب او را به لانه لرد خون‌آشام آورده بود. فرصت داشته بود تا درباره احضار ناگهانی خود توسط کریستوف فکر کند و آن سناریو تنها چیزی بود که به نظر منطقی می‌آمد. هر چیزی که داشت در بوفالو اتفاق می‌افتاد به اندازه کافی جدی بود که کریستوف قدرت راج را در کنار خود خواسته بود. راج فقط امیدوار بود که از آن، هر چیزی که بود، جان سالم به در ببرد.

یکی از خون‌آشام‌های جدیدتر... یک مرد لاتین هیکلی که راج از قبل ندیده بود... از بین شلوغی بیرون آمد و سینه اش را برای به مبارزه طلبیدن جلو داد. او از نظر فیزیکی با ابهت بود؛ ولی حتی یک ذره قدرت، که تمام چیزی بود که اهمیت داشت، دارا نبود. راج با چشم‌های نیمه بسته به خون‌آشام جوان تر نگاه کرد و لبخند آرامی تحویلش داد. در حالی که از روی شانه آن سبک مغز نگاه می‌کرد و کلمات را می‌کشید، گفت:

- جوزف، اگر تو برای این توله سگ ارزشی قائلی بهتره همین الان کنترلش کنی.
در آن طرف اتاق، فرمانده محافظان کریستوف به آن‌ها نگاه کرد و وقتی خون‌آشام احمق با غرشی خودش را به سمت راج کشید، ناسزایی داد.

جوزف به تندی گفت:

- مورالس، توی احمق لعنتی، برو کنار.
به سمت آن‌ها آمد و خون‌آشام را هل داد. مورالس خودش را در مقابل فشار سفت نگه داشت و محکم تر ایستاد.

راج با دهان بسته خندید.

- شاید این یکی بیشتر از این احمق باشه که زنده بمونه. مطمئنی می‌خوای نجاتش بدی؟

- گفتم کنار بکش لعنتی.

جوزف محکم تر هلش داد و خون آشام از بین جمعیت رد شد و به دیوار مقابل کوبیده شد. با اشاره جوزف دو نفر دیگر آن احمق را گرفتند تا دوباره به دعوا باز نگردد. رئیس محافظان با بیزاری سرش را تکان داد.

- به خاطر اون متأسفم راج، این قدر جدیده که موقع طلوع خورشید باید ببندیمش و گرنه می‌ره بیرون می ایسته و نورهای قشنگ تو آسمون رو نگاه می‌کنه.
- پس شاید تو باید به همه مون لطف کنی و اون رو به حال خودش بگذاری. اینجا چی کار می‌کنه؟

- کریستوف از اون خوشش میاد.

آن طرف اتاق مورالس با پیروزی به او دهن کجی کرد؛ ولی راج فقط خندید. معلوم بود که آن نادان نمی‌دانست که مورد علاقه کریستوف بودن به معنی یک خون‌آشامی بود که آنقدر احمق یا آنقدر ضعیف بود که نمی‌توانست کوچک‌ترین تهدیدی باشد.
جوزف گفت:

- ارباب‌مون منتظر توئه.

که بدین معنی بود که راج دیر کرده بود و کریستوف عصبانی بود.

راج با خونسردی شانه اش را بالا انداخت.

- دیشب دیروقت تماس گرفت. من به سختی قبل از سپیده دم خودم رو به شهر رسوندم و احتیاج به تغذیه داشتم. چی کارم داره؟
-راجموند.

تمام خون‌آشامان در اتاق... به جز راج... وقتی که کریستوف در درگاه دفترش ظاهر شد، زانو زدند. زانو زدن ظاهر سازی بود که او روی آن پافشاری می‌کرد و چیزی که سال‌ها بود راج به او نبخشیده بود.

راج با خم کردن سرش و نه چیزی بیش‌تر از آن گفت:

- قربان.

سرش را بلند کرد و مستقیم به چشمان کریستوف نگاه کرد و او را برای پافشاری کردن به مبارزه طلبید.

لب‌های باریک لرد خون‌آشام قبل از این که لبخند ریاکارانه‌ای بزنند به هم فشرده شدند.

- از دیدن دوباره ات خوشحالم راج.

صدایش قوی بود که یعنی تازه غذا خورده بود. در چند سال گذشته، مشخص شده بود که کریستوف بیش‌تر و بیش‌تر تغذیه می‌کرد. این یک نشانه دیگر از زیاد شدن ضعفش بود، که او داشت به جای خون‌آشام سن دار و قوی بودن به سمت یک خون‌آشام تازه تبدیل شده برمی‌گشت. وقتی که گرسنه بود، ممکن بود گفتارش مانند یک انسان پیر مردد و مشکوک شود، اگر چه هیچوقت به نظر پیر نمی‌آمد. این بدنش نبود که داشت پیر می‌شد، ذهنش بود.

با یک ژست برازنده دستش را به نشانه دعوت کشید و گفت:

- بیا داخل.

به سمت دفترش برگشت؛ ولی ایستاد و اخم کرد و نگاه تندی به جوزف انداخت.

- این اتاق رو خالی کن جوزف. من و راج به تنهایی احتیاج داریم.

رئیس محافظان از حالت زانو زده خود بلند شد و با بدخلقی به اربابشان که داشت می‌رفت نگاه کرد. چند لحظه بعد سرش را برگرداند و نگاه غیرقابل خواندنی به راج

انداخت و سپس نزدیک ترین خون‌آشام به خود را هل داد و غرید:

- همه برن طبقه بالا.

راج شانه اش را بالا انداخت، چشمکی به مورالس که از کله اش دود بلند می‌شد،

انداخت و به سمت درگاه اتاق خصوصی داخلی کریستوف قدم برداشت. کریستوف

تنها بود و غیر از زن جوان نیمه ب*ر*ه*ن*ه*ن*ه*ن*ی که روی یک نیمکت مخملی عالی

کنار دیوار، لم داده بود، کسی آنجا نبود. خون تازه، قرمز و مرطوب به آرامی از رگ

گردنش چکه می‌کرد، به نرمی وزوز می‌کرد، در حالی که طره ای از موهای مایل به

زرشکی خود را دور انگشتش می‌پیچاند، صورتش حالت رؤیایی داشت.

- دوست داشتنیه، مگه نه؟

راج به سرعت توجهش را به لرد خون‌آشام برگرداند و از این که اجازه داده بود حواسش

با زن انسان پرت شود عصبانی بود. مهم نبود که پیرمرد نیمه خرفت شده بود، گیجی

در حضور کریستوف می‌توانست کشنده باشد. راج توضیح داد:

- جوونه.

ولی از سوی دیگر کریستوف همیشه دوست داشت جوان باشند. کریستوف

دندان‌هایش را در یک نیشخند که چیزی بیش‌تر از نشان دادن نیش‌ها بود،

آشکار کرد.

- بالای هیجده سالشه و از یکی از خونه های خون آوردنش، پس می‌دونیه که قانونیه.

برگشت و بی‌صدا از روی قالی پرز دار گذشت و پشت میز تحریر مزین آنتیک با خاتم کاری های بسیار زیبا و با ارزش نشست. پرده های سرخ مخملی که پشت میز لرد خون آشام آویزان بودند... کاملاً برای تأثیر گذاری بودند چون که هیچ پنجره ای در اتاق های زیر زمین نبود. باقی دیوار ها تخته کوبی از جنس چوب ماهون، کنار کاغذ دیواری اطلسی شان داشتند.

کریستوف روی یک صندلی ظریف نشست و دستان به ظاهر نرمش را روی یک دفتر چرمی به هم پیچاند. موهای بلند تیره اش با نوار مخملی مشکی بسته شده بودند و صورت و چشمان قهوه ای رنگ زلالش را قاب گرفته بودند. صورتش هیچ نشانه ای از استرس را وقتی که با انتظار به راج زل زده بود، نشان نمی‌داد. راج به یاد یک گفته مشهور قدیمی روسی که درباره شخصی بود که صورتش را گذر زمان خراب نکرده بود و به آن اشاره است که آن شخص سختی های زندگی را نچشیده است، افتاد. آنجا یک لرد خون آشام نشسته بود که قرن ها زندگی کرده بود، اگر نه هزارها، صدها نفر از خون آشام ها و انسان ها را بنده خود کرده بود، کسی که با بی رحمی بدون هیچ دلیلی جز آسودگی خود کشته بود. و هنوز آنجا نشسته بود، تصویری از یک نجیب زاده جوان ناز پرورده که دست هایش هرگز کثیف نشده بودند.

راج به اینجانور که این چنین زندگی اش را عوض کرده بود، خیره نگاه کرد و تقریباً میل این که از روی میز بپرد و زندگی غیر طبیعی او را بگیرد، بر او غلبه کرد.

خرناس کشان گفت:

- چرا من اینجام؟

آن طرف میز، لب های کریستوف به هم فشرده شدند و سرش را با ملامت یک وری کرد.

- خیلی تند نرو راجموند. اینجا هنوز من اربابم.

چشمانش ناگهان مستبد شدند و راج فهمید می‌توانستند همین اکنون انجامش دهند، این کار را یک بار برای همیشه بینشان تمام کند؛ ولی نه با وجود این که پشتیبان هایش صدها مایل دورتر از او، در منهن بودند، در حالیکه کریستوف زیر خانه ای نشسته بود که پر از افرادش بود که جانشان بسته به وجود او بود. آن ها ممکن بود به خاطر غریزه زنده ماندن تا پای مرگ از او دفاع کنند، بدون این که احساسشان درباره او مهم باشد.

راج چشمانش را پایین انداخت و سرش را کمی خم کرد.

- معذرت می خوام سرورم.
- کریستوف با بخشش لبخند زد، کرامت یک لرد با خدمت کارش. راج چنان دندان هایش را به هم سایید که فکر کرد خون آشام پیر حتماً صدای آن را می شنود.
- کریستوف با صدای بی علاقه و شیرین یک نجیب زاده گفت:
- خب، بهم بگو رافائل چی می خواست؟
- راج سرش را بالا گرفت و با خونسردی شانه هایش را بالا انداخت.
- یک روز تعطیل تو منهن برای جفتش.
- کریستوف اخم کرد.
- چرا نیویورک؟
- فکر کنم برای خرید. این تمام کاری بود که اون و دوستش تمام روز انجام دادن.
- مگه تو لس آنجلس مغازه نیست؟
- دوستش تو نیویورک کار می کنه، در حقیقت همین جا تو بوفالو. تو دانشگاه درس می ده. درباره جفت رافائل هم...
- راج دستانش روی یک صندلی که ظاهر راحتی نداشت، قلاب کرد و به جلو خم شد و ادامه داد:
- اون یک آمریکایی پول داره و کاملاً عادت داره راه خودش رو بره. رافائل هم با اون مخالفت نمی کنه.
- واقعاً؟
- توجه کریستوف حواس راج را تیز کرد، هر چند مراقب بود که آن را نشان ندهد. راج توضیح داد:
- اون کاملاً زیباست.
- لرد خون آشام پیر خندید.
- پس حتی رافائل هم یک نقطه ضعف داره. هیچوقت فکر نمی کردم همچین روزی رو ببینم.
- راج چیزی نگفت. اگر کریستوف می خواست فکر کند سیندیا، جفت رافائل به گونه ای او را ضعیف می کرد، انتخاب خودش بود. راج به اندازه کافی این آخر هفته دیده بود و فهمیده بود لرد خون آشام غربی در عین حال که آن زن انسان را کاملاً دوست داشت، محافظان خود را مایوس نکرده بود. در اصل، او اکنون بیش تر از همیشه محافظت می شد. از آنجایی که بالاخره سیندیا را دیده بود، راج می توانست شایعه هایی که

درباره اراده سیندیا و توانایی او برای کشتن در صورت لزوم، شنیده بود، را باور کند و راج شکی نداشت که او اگر نیاز باشد تا پای مرگ از رافائل دفاع می‌کرد و در مورد رافائل؛ فقط یک احمق می‌توانست فکر کند به سیندیا آسیب بزند و زنده بماند.

- خب، همه این‌ها خیلی جالبه؛ ولی این دلیل اصلی نیست که می‌خواستم تو اینجا باشی راجموند. ما دچار یک وضعیتی شدیم که پای انسان‌ها داخلش باز شده و تو می‌دونی سر و کار داشتن با اونا هیچوقت برای من راحت نبوده. به هر حال کی با احشام حرف می‌زنه.

و به متلک خودش خندید.

- در هر حال، اینجا آمریکاست و یک نفر باید کارها رو درست کنه.

راج او را نادیده گرفت. کریستوف نزدیک سیصد سال در این کشور بود و هنوز طوری حرف می‌زد که انگار تازه چند ماه بود که رسیده است.

- متأسفانه انسان‌های پلیس مضطرب شدن راجموند.

و آن چیزی بود که حواس راج را جمع کرد.

- پلیس؟ در مورد چی؟

- ظاهراً چند زن ناپدید شدن. انگار که این یک اتفاق نادر تو شهر انسان‌هاست. اونها مرتب خون همدیگه رو می‌ریزن، ما نسبت به خودشون، تهدید کم تری براشون هستیم. متأسفانه، یک مرد دارای نفوذ و قدرت درگیر قضیه شده... دخترش بین اون گم شده هاس و اون پلیس‌ها رو قانع کرده که این قضیه ربطی به ما داره؛ البته مسخره‌ست. احتمالاً دختره با یک نفر نامناسب می‌گرده و وقتی متوجه اشتباهش بشه مریض و باردار به خونه برمی‌گرده؛ ولی در حال حاضر، همه ما مجبوریم این بازی چرند رو پیش ببریم.

صدایش دیگه کسل نبود، بلکه با احساساتی خشن شده بود. آیا می‌توانست ترس باشد؟ آیا کریستوف بیش‌تر از آنچه که می‌گفت درباره این زن‌های گم شده می‌دانست و این دلیل واقعی بود که راج فرا خوانده شده بود تا به آن رسیدگی کند؟

لرد خون‌آشام ادامه داد:

- به هر حال، تو امروز غروب با پلیس ملاقات می‌کنی...

- امشب؟

کریستوف یک ابرویش را با نارضایتی به خاطر قطع شدن حرفش بالا انداخت.

- امروز غروب. ساعت نه بعدازظهر. من به اون‌ها گفتم...

- برای چی اصلاً با اونا صحبت بشه؟

صبر کریستوف تمام شد. وقتی که ایستاد صندلی اش پشت سرش به زمین افتاد، چشمانش در تاریکی ناگهانی اتاق دو تکه ذغال آتشی بودند. قدرت او جاری شده بود و نه تنها خانه دلاویر پارک، بلکه تمام شهر بوفالو و دورتر، منهن را نیز در بر گرفته بود. جایی که خون آشام‌های راج می‌توانستند انبساط قدرت او را حس کنند و نمی‌دانستند که آیا قرار بود بمیرند یا نه.

راج روی پاهایش جست. اطرافش عمارت قدیمی با نیروی اراده کریستوف لرزید. گرد گچ هوا را پر کرد و چوب‌های قدیمی در برابر فشار ناگهانی ناله کردند. اهدا کننده جوان کریستوف با ترس شروع به ناله کرد. در طبقه بالای آن‌ها همه حرکت‌ها ایستادند، کریستوف نیروی حیاتی را که افرادش را زنده نگه می‌داشت پس گرفت و قدرتش را به شیوه ای ظالمانه به نمایش گذاشت.

راج ترس آن‌ها را در اطرافش حس می‌کرد، وقتی که روی زانوهایشان افتادند و قلب‌هایشان در سینه‌شان خاموش ماند و نفس‌هایشان قطع شد؛ حتی او نیز کاملاً از اراده کریستوف مصون نماند؛ ولی برخلاف بقیه، مقاومت کرد، مقدار کافی از قدرتش را رها کرد تا ضد خواسته اربابش قلبش به پمپاژ ادامه دهد و ریه‌هایش هوا را به درون بکشند.

در سکوتی که خواسته لرد خون‌آشام بود، تنها صدا، صدای تپش قلب راجموند، مانند صدای طبل بود. در آن طرف اتاق کریستوف آن را شنید و چشم‌هایشان را به هم دوختند.

کریستوف بالاخره صحبت کرد:

- خب.

پلک زد و نورها بازگشتند. راج می‌دانست در تمام شهر، خون‌آشام‌ها اکنون نفس راحتی می‌کشیدند، کسانی که به وسیله اربابشان متأثر شده بودند. هوای تازه را به درون می‌کشیدند، خون دزدیده شده را احساس می‌کردند که دوباره به کندی در رگ‌هایشان پمپاژ می‌شد. زن جوان روی نیمکت به شدت سرفه می‌کرد، صورتش از ترس سفید شده بود، لب‌هایش به خاطر کمبود اکسیژن مایل به آبی شده بودند. کریستوف نگاه بی تفاوتی به او انداخت، سپس با بی‌صبری آه کشید و به سمت او رفت، کنارش روی یک زانو نشست. آستینش را بالا زد و با نیش‌هایش یک رگ را پاره کرد، مچش را بالا گرفت و گذاشت تا چند قطره بین لب‌های نفس‌نفس زنان دختر چکه کند. او

تقریباً با پایین رفتن مایع لزج از گلویش خفه شد؛ ولی وقتی که خون غنی لرد خون آشام وارد بدنش شد، به سرعت خلسه جایگزین پریشانی اش شد. ناله ای کرد، دستانش را دور خودش حلقه کرد و سرجایش شروع به لرزیدن کرد.

کریستوف رگ خود را با لیس زدن بست و آستینش را پایین داد و دکمه آن را بست و روی لبه نیمکت نشست. یک قطره خون لباس سفید نو اش را لکه دار کرد و او اخم کرد. بدون نگاه کردن به بالا گفت:

- من بایستی می گذاشتم تو بمیری راجموند، دیگه الآن مطمئن نیستم چرا این کار رو نکردم.

راج ساکت ماند.

کریستوف نگاه بی اعتنایی به او کرد.

- البته من می تونم الآن بکشمتم، اگه بخوام همه اون ها با رضایت می میرن. دستش را به سمت بالا گرفت تا به خون آشامها در خانه بالا سرشان اشاره کند.

- می تونم برای شکست دادن تو، اگر لازم باشه تمام نیروی خون آشامهای توی شهر رو بگیرم و تو می تونی چی کار کنی؟

چشمانش دوباره مشتعل شدند ولی آتش، سرمای مرگ بود. با نگاهی به راج غرید:

-هیچ چی. اینجا من اربابم. این رو فراموش نکن راجموند. من و تو ممکنه یک روز با هم مبارزه کنیم؛ ولی اون روز، امروز نیست و هردومون این رو می دونیم.

در حالیکه به بی نظمی اطرافش نگاه کرد لب هایش را با آزدگی جمع کرد، کمی خم شد تا صندلی افتاده را بلند کند و سپس توجه اش را به راج باز گرداند.

- تو امشب ساعت نه با کاراگاه اسکاوتی و چند نفر دیگه ملاقات می کنی.

کریستوف انگشتانش را داخل کتش لغزاند و یک کارت معمولی همراه با لوگوی اداره پلیس بر رویش بیرون کشید و آن را به طرف راج ننگ داشت.

- تو به همه سؤال هاشون جواب میدی. احتیاجی نیست که بهت بگم با احتیاط باشی. صرف نظر از دشمنی ما، می دونم که می تونم روی توانایی هات برای اداره کردن این موضوع حساب کنم.

کمی مکثی کرد، نگاه خیره اش هرگز متزلزل نشد.

- سؤال دیگه ای داری؟

راج زمانی به اندازه یک تپش قلب، به اربابش با دقت نگاه کرد و به لرد خون آشام یادآوری کرد که قلبش دیگر فقط با اراده خودش، نه هیچکس دیگر، می تپد. کارت را گرفت و پرسید:

- آیا این عاقلانه‌ست سرورم؟ ما مدت طولانی با دور موندن از توجه اون ها دوام آوردیم.

برای لحظه کوتاهی، راج فکر کرد که چیزی شبیه مکر و حيله را در چشمان خون آشام پیر دید و سپس آن رفته بود. کریستوف با بی رغبتی گفت:

- آخرین دختری که گم شد قبلش توی یکی از اون رویدادهای مسخره که لباس خون آشام می پوشن، بوده. وکیل های من برای انسان‌ها توضیح دادن که به ما ربطی نداره؛ ولی...

شانه هایش را بالا انداخت.

راج سرش را تکان داد.

- من شما رو در جریان می‌گذارم.

کریستوف با سر تأیید کرد و توجه اش را به زن جوان لرزان برگرداند.

- در رو پشت سرت ببند راجموند.

- همه چیز خوبه راج؟

راج از کنار در بسته دفتر کریستوف چرخید و جوزف را یافت که چند قدم دورتر ایستاده بود، یک میخ چوبی تیز در یکی از دستانش داشت. راج نگاه معنی داری به چوب انداخت.

- تو می‌خوای از اون استفاده کنی؟

امیدوار بود که جواب خون آشام دیگر "بله" باشد. می‌توانست همین الان از یک مبارزه خوب لذت ببرد.

جوزف طوری به پایین نگاه کرد که انگار از دیدن یک سلاح کشنده بین دستش تعجب کرده باشد. ناسزایی داد و آن را به کناری انداخت و توضیح داد:

- چند تا از جوونا طاقت نیاوردن.

نیشخندی زد.

- که شامل مورالس هم می‌شه.

تنها واکنش راج کمی بالا انداختن یکی از ابروهایش بود. نگاهی به ساعتش انداخت.

- دوست دارم همراهیت کنم جوزف؛ ولی باید برای بعد بمونه. کریستوف از من خواست که نگاهی...

ناگهان حال و هوای جوزف عوض شد و به تندی گفت:

- درباره پلیس ها می‌دونم، من رئیس محافظان اونم راج، می‌دونم برای چی اینجایی. راج در سکوت به خون‌آشام دیگر نگاه کرد و فکر کرد، «حتماً یه خشمی اونجا هست» و چه کسی می‌توانست سرزنشش کند. راج به جلو خم شد و با حالت توطئه آمیزی گفت:

- ببین، اگر قراره سریع این مسئله رو حل کنم به کمکت احتیاج دارم، اینجا دیگه شهر من نیست.

جوزف برای لحظه ای با دقت به او نگاه کرد سپس سرش را به علامت توافق تکان داد. - هر چیزی که بتونم رو بهت می‌گم، بعداً با من تماس بگیر. الآن که فکر می‌کنم باید یک سری به خونه ما بزنی. سلیا از دیدنت خوشحال می‌شه. اون از دیدن صورت های تکراری خسته شده.

سلیا همسر انسان جوزف بود. آن‌ها خیلی وقت پیش ازدواج سنتی کرده بودند، به خاطر خانواده سلیا که اکنون همه مرده بودند، کسانی که هیچوقت هویت حقیقی مردی را که سلیا با او ازدواج کرده بود را نفهمیده بودند. آن‌ها بیش‌تر از یک قرن بود که با هم بودند. به اندازه کافی طولانی که زندگی سلیا کاملاً به زندگی شوهر خون‌آشامش گره خورده بود. اگر جوزف تصمیم می‌گرفت که او را کنار بگذارد و دیگر به او خون ندهد، در عرض چند روز می‌مرد؛ ولی چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد. سلیا یک زن کوچک شگفت‌انگیز و عجیب بود و کاملاً روی خون‌آشام گنده تسلط داشت. راج ترجیح می‌داد که با خورشید ملاقات کند تا این که حتی یک روز به کسی مانند سلیا سواری بدهد، چه برسد به برای ابد. به دروغ گفت:

- خوشحال می‌شم. در آینده یک قراری می‌گذاریم.

راج از در جلویی خانه بیرون آمد، خوشحال بود که لانه کریستوف که پر از خون‌آشام‌های عصبی بود را پشت سر می‌گذاشت. هوای بیرون تازه بود و برای یک بار هم که شده سوز سرد آن برایش مهم نبود. بعد از هوای مسموم داخل خانه، با آن لرد نصفه دیوانه اش و افراد چاپلوسش، یک تسکین بود. کنترل از راه دور را زد تا بی‌ام و را باز کند و درونش بلغزد. از بوی چرم مرغوب آن، غرش خفیف موتور وقتی که کلید را

چرخاند، صدای غمگین لئونارد کوون که از استریو اش به گوش می‌رسید، لذت می‌برد. موبایلش را برداشت و با شماره گیری سریع، منهن را گرفت. قبل از این که تلفن اولین زنگش را تمام کند، ام جواب داد.

- راج!

- الان دیگه این جور به تلفن جواب می‌دی؟

- متأسفم سرورم، آیا شما...

راج نرم شد.

- من خوبم ام؛ ولی کریستوف امشب با چند تا واقعیت ناراحت کننده مواجه شد. همه اونجا خوبن؟

- مشکلی نیست. چند تا سرد درد و مقداری وحشت بین جوونا؛ ولی اکثراً...

مکثی کرد که انگار مطمئن نبود ادامه بدهد. با صدای آرامی گفت:

- من نگران بودم راج.

- تو ایمان کمی به من داری ام؟

امیلی سریع اصلاح کرد:

- نه، نه واقعاً، فقط... تو اونجا تنهایی و کریستوف تمام گروهش رو پشتش داره...

- منظورت جلوی اونه. کریستوف از عقب رهبری می‌کنه.

ام خندید و راج می‌توانست آسودگی را در صدایش وقتی که ادامه داد تشخیص دهد.

- خب، تو به زودی بر می‌گردی؟

- ای کاش! اینجا یک مشکلی پیش اومده. چند تا زن گم شدن، از جمله دختر یک

مردی که به اندازه کافی پول دار هست که پلیس ها رو مجبور کنه به این موضوع

اهمیت بدن. اون دختر قبل از این که ناپدید بشه تو یک مهمونی خون‌آشامی بوده،

پس پلیس ها با اون چیزی که به عنوان ارتباط خون‌آشامی در نظر گرفتن، جلو میرن.

ام خرناسی کشید.

- چه ارتباط خون‌آشامی؟ منظوری ندارم؛ ولی هیچکدوم از ما به این مهمونی های

چرند نمی‌ریم.

- این همون چیزیه که کریستوف بهشون گفته، اما تو که می‌دونی کارا چطور پیش

می‌ره و رک بگم من مطمئن نیستم که پیرمرد به اندازه ای که ادعا می‌کنه بی‌تقصیر

باشه. اون یکم زیاد از حد درباره این وضعیت نگرانه.

- خب، لعنت. دقیقاً چیزی که احتیاج داریم، خبرهای بد بیش‌تر. چرا نمی‌گذاری کریستوف گندی رو که زده خودش پاک کنه؟

- چون که یه چیزی مثل این به ضرر همه ماست. علاوه بر این، اگر حقیقت داشته باشه و کار کریستوف نباشه، من باید از دست هر خون‌آشامی که پشت این قضیه است، خلاص شم. خدا می‌دونه کریستوف دست های خودش رو کتیف نمی‌کنه. او آه عمیقم را شنید.

- بگذار چند نفر رو بفرستم راج، حالا که کریستوف می‌دونه...

- هنوز نه... خیلی زوده؛ باید بفهمم داستان چیه و واقعاً چه اتفاقی داره می‌افته. تمام چیزی که تا حالا می‌دونم همونیه که کریستوف بهم گفته و نگرانی همیشگی اون، منافع خودش. من تو راهم که برم و پلیس‌ها رو ملاقات کنم، اگر بتونی باور کنی... کریستوف قبل از این‌که برسم اینجا، این قرار ملاقات رو گذاشته. بعد از اون باهات تماس می‌گیرم.

- اگر خیلی دیر نیست، من هنوز می‌تونم چند تا سرباز...

- دست بردار ام. باهات تماس می‌گیرم.

قبل از این که امیلی بتواند بیش‌تر اعتراض کند، ارتباط را قطع کرد. او ام را مانند یک خواهر دوست داشت و ام یک مباشر درجه یک بود؛ ولی بعضی وقت‌ها بیش از حد در مورد محافظت از راج حساس می‌شد.

صدای موسیقی را زیاد کرد و از کنار پیاده رو فاصله گرفت و به سمت مرکز پلیس حرکت کرد... جایی که هیچوقت انتظار نداشت برود.

فصل دوازدهم

سارا پیش‌تر از این داخل یک مرکز پلیس نرفته بود، در آن دوازده سالی که در کالیفرنیا بود حتی یک خلاقی پارک غیر مجاز هم نداشت. پایین پله های کوتاه بتنی ایستاده بود و به درهای شیشه ای در بالا خیره شده بود و در عجب بود که چرا احساس می‌کرد اگر در آن ساختمان قدم می‌گذاشت آزادی اش را از دست می‌داد. ذهنش می‌دانست که آن فقط یک ساختمان بود... به علاوه، ساختمانی که پر شده بود از مردان و زنانی که هر روز جانشان را برای مردمی مثل خودش به خطر می‌انداختند. آن‌ها که نمی‌خواستند بازداشتش کنند. او می‌خواست یک مکالمه آرام با تونی

اسکاوتی درباره خون آشام‌ها داشته باشد، سپس به خانه اش، در آن دوبلکس کوچک با آن پله کان عجیبش و فریزر پر از ظرفش باز می‌گشت. پس چرا جسمش آنقدر آشوب و آماده باش بود؟
زیر لب به خود گفت:

- خون آشام‌ها سارا، تو داری میری که فقط در مورد خون آشام‌ها صحبت کنی. و اگر تونی مقداری از اطلاعات چرب و نرم را به او می‌گفتی و در مقابل او نیز چیزی را ارائه می‌دادی، چه ضرری در آن بود؟ درسته. کیفش را روی شانه اش بالاتر کشید و از پله‌ها بالا رفت.

وقتی که می‌خواست دستش را به سمت در دراز کند، باز شد... دو مرد با یونیفرم و تفنگ را دید که وقتی به داخل می‌رفت، بیرون می‌آمدند. یکی از آن‌ها در را برایش نگه داشت. نگاه خیره اش روی سارا بود و در آخر با یک لبخند قدرشناس روی صورتش نشست. سارا امروز شلوار پوشیده بود... اهمیتی نداشت که لیندا چه گفته بود، هوا برای هر چیز دیگری خیلی سرد بود؛ ولی به بدنش چسبیده بود و می‌دانست که با ژاکت خوب به نظر می‌رسد حتی با وجود اینکه بیش‌تر بدنش زیر کت پشمی پنهان شده بود. او نیز در جواب لبخند زد و زمزمه کرد:
- ممنون.

و داخل مرکز قدم گذاشت... اولین چیزی که به مشامش رسید بوی عرق، خاک و بعد از اینها رایحه مواد پاک‌کننده بود. متأسفانه بدن‌های شست‌وشو نشده زیادی از آنجا گذشته بود که حتی بهترین شوینده‌ها نیز تغییری ایجاد نمی‌کرد... و احساسش به او می‌گفت که مواد شوینده نیز از بهترین‌ها نبودند... سپس تعدادی از مردم را دید که سالن انتظار را شلوغ کرده بودند. قرار ملاقاتش را با تونی برای عصر، دیر هنگام گذاشته بود، فکر کرده بود که آن زمان خلوت‌تر خواهد بود؛ ولی اشتباه کرده بود. سمت راستش پیشخوان پذیرش بود... نصفه پایین آن دیوار بود و نصفه بالا دو لایه از پلاستیک، احتمالاً ضد گلوله. می‌توانست چندین یونیفرم پوش را ببیند که پشت آن در رفت و آمد بودند. یک افسر چاق میانسال پشت پیشخوان آن طرف پلاستیک نشسته بود و کم و بیش به سالن انتظار دید داشت. به سمت سوراخ بیضی شکل نزدیک سر او رفت و منتظر یک واکنش ماند. کمی گذشت؛ ولی سرانجام او به بالا نگاه کرد. «می‌تونم به شما کمک کنم؟»

به خودش یادآوری کرد که برای اینجا آمدن دلیلی دارد که شامل دشمنی کردن با اولین پلیسی که با او بر می خورد می کرد، نبود. لبخند زد و آرام گفت:

- من پروفیسور استراتون هستم... سارا استراتون. فکر می کنم که کاراگاه اسکاوتی منتظر منه.

آن پلیس چند لحظه با دقت به او نگاه کرد؛ ولی سپس دکمه هایی را روی میز فرمانش زد و در هدستش صحبت کرد:

- اسکاوتی... تو یک ملاقات کننده داری. درنگی کرد و گوش داد.

- نه... یک خانمه. میگه اسمش...

برای راهنمایی نگاهی به سارا کرد.

سارا به او یادآوری کرد:

- استراتون، سارا استراتون.

آن پلیس تکرار کرد:

- سارا استراتون. آره، باشه.

دکمه دیگری را فشار داد و گفت:

- الان میاد. بشین.

سارا گزینه نشستن را بررسی کرد و تصمیم گرفت بایستد. چند دقیقه بعد، یک در بدون پنجره آن طرف سالن باز شد و تونی اسکاوتی ظاهر شد. سارا کاملاً فراموش کرده بود که او چه شکل بود؛ تنها باری که سارا او را دیده بود خاطره ای به جا نگذاشته بود؛ ولی سریع تشخیصش داد. او یکی از آن مردهای ایتالیایی آمریکایی بود که هر روز در خیابان های این شهر می دید، موهای تیره که به عقب ژل خورده بودند، پوستی زیتونی رنگ و چشم های عمیق به رنگ قهوه ای. اگر از آن دسته خوست می آمد خوشتیپ بود و واضح بود که زمان زیادی را در باشگاه می گذراند... خوش هیکل بود و کت اسپرت چسبانی پوشیده بود. سارا به سمتش رفت و دستش را بالا نگه داشت.

- کاراگاه اسکاوتی.

سریع دست داد، چشمانش به صورت سارا نرسید. به نظر می رسید که برای بردن او به داخل و بستن در عجله دارد.

- سارا، پشت سر من بیا.

سارا به دنبال او از تالار ورودی و یک سالن شلوغ پر از میز و مردم گذشت. تلفن‌ها بدون وقفه زنگ می‌خوردند و یک همهمه ثابت از صداها وجود داشت که با صدای بلند صحبت قطع شد. همان‌طور که او تونی را به داخل یک دفتر شیشه‌ای با چهار میز خالی دنبال می‌کرد، بیش‌تر از یک سر به طرفشان چرخیدند، بیش‌تر آن‌ها فقط کنجکاو بودند.

- بشین.

اسکاوتهی به سمت میزی که دورترین از در بود رفت. دو صندلی نرم جلوی میز بود و سارا روی آنی که رویه اش پاره نبود نشست. تونی با لبخند گفت:

- خب... سارا، چه کاری برات می‌تونم بکنم؟

سارا کیفش را روی زمین گذاشت و به جلو خم شد. آرام خندید و گفت:

- امیدوارم من بتونم برات کاری کنم. همون‌طور که تو تلفن گفتم، من دیروز با لیندا صحبت کردم و اون اشار کرد که تو کاراگاه سرپرست قضیه تریش کونز هستی.

تونی به نظر خوشحال نمی‌آمد؛ ولی سرش را تکان داد.

- به علاوه اون گفت که تو فکر می‌کنی ممکنه خون‌آشام‌ها هم درگیر باشن و از اون جایی که من...

- لعن...

نگاه سریعی به سارا کرد.

- لیندا از کدوم جهنمی...

- فکر می‌کنم مادرت بهش گفته.

- لعن...

نفسی کشید و لبخند زد، به عقب خم شد و به پشت صندلی اش تکیه داد تا آنجایی که به دیوار پشت سرش خورد.

- متأسفم! عادت بدیه... حدس می‌زنم که باید مادرم رو برای خارج از نوبت حرف زدن بازداشت کنم. ببخشید سارا؛ ولی تو با اومدن به اینجا وقتت رو هدر دادی. من اجازه

ندارم که درباره تحقیقی که جریان داره صحبت کنم. مطمئنم که درک می‌کنی.

سارا او را خاطر جمع کرد:

- من می‌فهمم و من برای پرسیدن سؤال اینجا نیستم. در واقع امیدوارم بتونم به چند

تا سؤال برای تو جواب بدم. من دوست خیلی خب چند نفر، که مقام بالایی تو سلسله مراتب خون‌آشام‌ها دارن هستم. اگر تو احتیاج به...

تونی لبخند تشویق کننده ای زد و صندلی اش را جلوکشاند.

- من اعتقاد دارم که ما زاویه خون آشامی رو پوشش دادیم. فکر نمی‌کنم که...
تلفنش زنگ خورد و او سریع آن را برداشت.
- اسکاوتی.

برای لحظه ای گوش داد و سپس ناسزا داد:
- چه گه...
چشمانش دوباره به سمت سارا برگشت و کمی سر جایش چرخید.

- اون اینجا چی کار می‌کنه؟ هیچکس بهم نگفته بود... آره... عالی. خارق العاده‌ست.
در مورد... خیلی خب، تو اون رو برگردون و من تو اتاق کنفرانس می‌بینمتون.
تلفن را پایین کوبید. سارا می‌توانست تاندون‌های گردنش را ببیند که در حالیکه تلاش می‌کرد عصبانیت خود را کنترل کند، کش می‌آمدند. ناگهان ایستاد و سارا فهمید که زمانش تمام شده است.

- بیا، من تو رو تا بیرون بدرقه می‌کنم.
میز را دور زد و بازوی سارا را گرفت، او را سریع به سمت سالن شلوغ حرکت داد و تا گذشتن از تالار ورودی رهایش نکرد.

سارا احساس کرد که فرصت کمش از دست می‌رود. منظور او از زاویه خون آشامی رو پوشش دادیم، چه بود؟ آیا کسی در شهر بود که درباره خون آشام‌ها می‌دانست؟
اطمینان داشت از دانشگاه نبود. چه کسی می‌توانست... چشمان سارا وقتی که ناگهان کسی را که یک پرواز کوتاه با آنجا فاصله داشت و خیلی بیش‌تر از سارا درباره خون آشام‌ها می‌دانست، به یاد آورد، گشاد شدند.

راج به داخل پارکینگ پشت مرکز پلیس راند، ماشینش را از عقب در ردیف دوم طوری پارک کرد که دید خوبی به ورودی داشته باشد. از بودن در اینجا راحت نبود، گرچه همیشه با پلیس‌ها در منهن سر و کار داشت. همیشه یک احمق با آرزوی مرگ وجود داشت که با یکی از خون آشام‌هایش دعوا می‌کرد، یا کسی که مست می‌کرد و در صف انتظار زد و خوردی راه می‌انداخت؛ ولی منهن شهر راج بود و پلیس‌هایش را می‌شناخت. می‌دانست کدامشان اطراف کلوب‌هایش کار می‌کردند و او همیشه به مؤسسه‌های خیریه پلیس کمک می‌کرد. این، از سوی دیگر، مطمئناً شهر او نبود و با چند احمق مست بی‌نظم سر و کار نداشت. دختر کونز چندروزی بود که گم شده بود؛ احتمالاً تا کنون مرده بود که این را یک تحقیق بالقوه درباره قتل می‌کرد و راج

احساس می‌کرد که اداره پلیس بوفالو تحت تأثیر بخشش‌های او به پلیس نیویورک قرار نمی‌گرفت.

یک تاکسی به سمت مرکز پلیس آمد. تایر جلوی سمت چپش داخل گودال آبی رفت. سپس راننده آن را جلو راند تا وقتی که آگروز ماشینش جلوی پله‌ها قرار گرفت. یک زن از صندلی عقب بیرون آمد، موهایش شانه نشده بود و مشخص بود لباس‌هایش را با عجله پوشیده است. مقداری پول به راننده داد و راننده سریع حرکت کرد. در آخرین لحظه منحرف شد تا برای دومین بار داخل گودال نیفتند. وقتی که خارج می‌شد درست از کنار راج گذشت. علی‌رغم هوای خیلی سرد شیشه‌هایش پایین بودند.

همان‌طور که تاکسی درون خیابان می‌رفت درست از جلوی یک لیموزین که برای چرخش سنگین خود به داخل پارکینگ سرعتش را کم کرده بود، گذشت. راج با دهان بسته خندید. چه کسی می‌دانست نشستن در پارکینگ پلیس این قدر سرگرم‌کننده است؟ خودرو کشیده مشکی از عرض ساختمان گذشت، راننده با زبردستی از گودال آب دوری کرد و تقریباً در همان جایی که تاکسی پیش تر ایستاده بود، متوقف شد. در سمت راست سرنشین بی‌درنگ باز شد و یک مرد از آن بیرون جست، وضعیت آماده باش او و اسلحه‌اش حتی قبل از این که محیط را بررسی کند، داد می‌زد که او یک بادیگارد است. راننده از ماشین خارج شد و آن را دور زد و بعد از اشاره بادیگارد، در عقبی را باز کرد و چیزی را به کسی که داخل نشسته بود گفت و سپس از سر راه کنار رفت.

ابتدا یک مرد گنده بیرون آمد، موهای بلوند بلند او آشکار بود، دکمه‌های کت کشمیری شتری رنگش بسته بودند. او به اندازه‌ای چرخید که دید خوبی از صورتش را نمایان کرد. راج بی‌صدا شروع به فحش دادن کرد. ادوارد بلک وود... اگر یک فروشنده خدمات حيله گر وجود داشت آن خودش بود.

دومین مردی که از لیموزین بیرون آمد، تقریباً به اندازه بلک وود بلند بود؛ ولی به اندازه او حجیم نبود. در سال‌های آخر دهه پنجاه عمرش بود، همراه با موی تیره‌ای که با دقت شکل داده شده بود، یک کت زمستانی مشکی پوشیده بود و یک شال که به خاطر سرما دور گردنش پیچانده بود. خلاف بلک وود، او صبر نکرد، فقط به سرعت همراه بادیگاردش از پله‌ها بالا رفت و داخل ساختمان شد. به نظر می‌رسید بلک وود از حرکت سریع‌شان گیج شده است و سپس عجله کرد تا به آن‌ها برسد... راج اخم کرد.

با توجه به عادت بلک وود برای پلکیدن دور مردان پول داری که کاری جز هدر دادن پول هایشان روی مؤسسه درک نوع بشر نداشتند، راج فهمید که آن مرد مو تیره ویلیام کونز بود، پدر بیلیونر دختر گم شده. که باعث خوشحالی اش نشد. او آماده شده بود که با پلیس ها معامله کند، نه یک پدر عصبی.

راننده لیموزین ماشین را بیش تر داخل پارکینگ کشاند تا منتظر رئیسش بماند. راج چند لحظه دیگر آنجا نشست، سپس موتور را خاموش کرد و از خودروی گرم بیرون آمد. وقتش رسیده بود که بفهمد پلیس ها چقدر می دانستند و چه مقدار نمی دانستند.

وقت آن بود که کار را انجام دهد و از آن شهر قبل از این که به کشتن بدهدش خارج شود.

راج به چابکی از پارکینگ گذشت، پله ها را دو تا یکی بالا رفت. بوی عطر زنانه در هوا جریان داشت، یک چیز خفیف و گلی، چیزی که عجیب آشنا بود. آن رایحه تا کنار میز پذیرش جایی که یک مرد پلیس پشت مانع ضد گلوله نشسته بود و مشتاقانه تمام کسانی را که این طرف بودند نادیده می گرفت، پایدار بود.

راج به پلاستیک ضربه ای زد و پلیس به بالا نگاه کرد.

نسخه آمریکایی اسمش را استفاده کرد:

- اسم من گرگره. رایموند گرگر. کاراگاه اسکاوتی منتظر منه.

- آقای گرگر؟

صدای مردی از پشت سرش آمد و راج چرخید، کمی عصبی شده بود.

مرد جلو آمد و گفت:

- کاراگاه دن فلدر. من و اسکاوتی شریکیم.

فلدر بلند و قلمی بود؛ شاید یک جورهایی خوش قیافه بود. وقتی که دستش را جلو آورد لبخند زد.

- نمی خواستم بترسونمت. داشتم رد می شدم و اسمت رو شنیدم.

راج با او دست داد.

- کاراگاه

- پس به اومدن داخل ساختمان مشکلی نداشتی؟

- ببخشید؟

فلدر با بی قراری نگاهش را دزدید.

- من فکر می‌کردم تو ممکنه، می‌دونی، به یک دعوت یا همچین چیزی احتیاج داشته باشی.

اولین واکنش راج می‌توانست مسخره کردن او باشد؛ ولی راج نظرش را عوض کرد. این که یک ارتباط دوستانه داخل اداره پلیس داشته باشد، می‌توانست در آینده به دردش بخورد.

- نه؛ ولی ممنونم که در نظرش گرفتی فلدر. اینجا یک مکان عمومی و من مشکلی ندارم.

- اوه... خب. به نظر منطقی میاد.

فلدر به در بسته ای اشاره کرد.

- باید از این طرف بریم.

با سر اشاره ای به پلیس پشت میز کرد و او دکمه ای را فشار داد. صدای وز وز بلندی به گوش رسید و فلدر در را باز کرد و نشان داد که راج باید جلوی او برود. ترجیح می‌داد پلیس جلوتر راه بیفتد؛ ولی ممکن بود راج به نظر آدم متوهم و پراز سوءظنی به نظر برسد، پس اول حرکت کرد.

آن‌ها فقط چند قدم رفته بودند که دوباره آن بو به مشامش رسید. سرش را بلند کرد و نیشخند زد. سارا استراتون داشت همراه یک کاراگاه دیگر از آن طرف سالن می‌آمد و آشکارا از آنچه که آن کاراگاه می‌گفت، برآشفته و ناراحت بود و هنوز متوجه نشده بود که راج آنجا ایستاده است.

در حالیکه نزدیک تر می‌شدند، پلیس گفت:

- ببین، من از این که اومدی اینجا قدر دان تو هستم سارا؛ ولی همونطور که گفتم، ما خودمون درباره این چیزها کارشناس داریم.

- البته، من فقط فکر کردم، خب، از اونجایی که من ارتباط هایی با لرد خون‌آشام محلی دارم...

«واقعاً؟» این برای راج جدید بود و خوشحالش نکرد. نمی‌خواست سارا استراتون در

صد یاردی کریستوف یا هر خون‌آشام دیگری باشد؛ البته به غیر از خودش.

کاراگاه فلدر صدا زد:

- تونی.

کاراگاه دیگر با بی‌صبری به آن‌ها نگاه کرد. بازوی سارا را گرفت و به آرامی گفت:

- باشه، یه لحظه صبر کن دن. ببین، چرا شمارهات رو برام نمی‌گذاری و من...

سارا سریع گفت:

- نه.

عصبی به بالا نگاه کرد و خشکش زد، وقتی که دید راج به او نگاه می‌کند چشمانش گشادتر شدند.

راج لبخند دلپذیری زد، اگرچه چیزی که می‌خواست انجام دهد کشیدن دست لعنتی تونی از بازوی او بود.

فلدر پافشاری کرد.

- تونی، این رایموند گرگره.

تونی، یا احتمالاً همان تونی اسکاوتی که راج باید با او ملاقات می‌کرد، سرانجام توجه نشان داد... او زنی که کنارش بود را فراموش کرد تا روی راج تمرکز کند.

- تو خون‌آشامی؟

راج سرش را تکان داد.

- و تو باید کاراگاه باشی.

از واکنش خودکار آن انسان که خود را کشید تا تمام قد بایستد... که بیش‌تر از پنج و هشت دهم فوت نبود... و نشان دادن عضله هایش زیر ژاکت تنگ خود که در باشگاه

برای خود ساخته بود، به طور عجیبی لذت می‌برد. راج با بی‌طرفی به او نگاه کرد.

اسکاوتی‌های زیادی را در زندگی طولانی‌اش دیده بود، کسانی که فقط برای این که اثبات کنند کسی از آن‌ها قوی‌تر نیست دعوا راه می‌انداختند.

فلدر در نقش میانجی، کاری که اگر اسکاوتی شریکش بود معمولاً باید انجام می‌داد، گفت:

- خوبه که جزئیات اضافه رو کنار بگذاریم.

و به اسکاوتی یادآوری کرد.

- آه، پروفیسور استراتون؟

اسکاوتی اخم کرد ولی توجه‌اش را به سارا برگرداند.

- آره، سارا، من مطمئنم که گرگر می‌تونه به هر سؤالی جواب بده. در واقع، احتمالاً شما دو تا همدیگه رو می‌شناسید، درسته؟

گونه‌های سارا وقتی که به راج نگاه کرد کمی صورتی شد و پوست چینی روشنش را رنگ زد. چشمان میشی‌رنگش در اثر احساسات تقریباً خاکستری شدند و قبل از اینکه پشت آن مژه‌های پرپنهان شوند به اندازه یک تپش قلب درنگ کردند.

سارا به آرامی گفت:

- آقای گرگر.

- پروفیسور استراتون.

راج دستش را گرفت و کشید، به نرمی او را از چنگ تونی آزاد کرد و به اندازه ای نزدیک کشید تا بتواند بویش را استشمام و بوی پلیس‌های عرق کرده و قهوه سوخته را دور نگهدارد. رفتار راج باعث شد که سارا سریع به بالا نگاه کند و دوباره نگاه خیره اش را ملاقات کند.

اسکاوتی با طعنه گفت:

- دوست ندارم حرفتون رو قطع کنم.

راج به سختی جلوی خود را گرفت تا دندان قروچه خشمناکی نکند و تکان از روی تعجب سارا را حس کرد، انگار سارا فراموش کرده بود اسکاوتی هنوز آنجا ایستاده بود. کاراگاه پرسید:

- می‌تونیم این رو خلاصه کنیم لطفاً؟

راج نگاهی به اسکاوتی انداخت و گذاشت لحظه ای تحقیر از صورتش بگذرد.

- البته، کاراگاه؛ فقط من ابتدا پرفیسور استراتون رو تا ماشینش همراهی می‌کنم.

سارا نگاه سؤالی به او کرد؛ ولی راج فقط کمی سرش را تکان داد و به تالار ورودی اشاره

ای کرد. سارا لبخند کوتاهی به او زد و وقتی از کنارش گذشت کمی لرزید. راج لبخند

دندان نمایش را فرو داد و به دنبالش راه افتاد. به کت ضخیم زمستانی اش نگاه

می‌کرد و آرزو داشت که یک چیز سبک و ابریشمی مانند آنچه که قبلاً پوشیده بود، به

تن داشت؛ شاید یک دامن نرم، چیزی که بالای پاهای قلمی اش در کفش‌های پاشنه

بلند جذابش بازی کند. نگاهی به عقب انداخت و دو تا پلیس را دید که به او خیره

نگاه می‌کردند و شانه هایش را موقرانه بالا انداخت و به آن‌ها اطمینان داد:

- فقط یک دقیقه وقت می‌بره.

راج صدای فحش دادن اسکاوتی را وقتی که ده قدم دور شده بود را شنید.

- چه جهنمی شد؟ می‌خواد باهاش چیکار کنه؟

فلدر با صدای کسلی جوابش را داد.

- به نظر می‌رسه همدیگه رو می‌شناسن تونی. فکر می‌کنی قراره چیکار کنه؟ توی

پارکینگ خشکش کنه؟ از این گذشته به تو چه ربطی داره؟

- لعنت به تو دن؛ شاید من اون رو توی این پرونده نخوام؛ ولی این معنی رو نمی ده که می خوام یه خون آشام لعنتی روی گردنش مک بزنه.
راج پیش خودش خندید و از گوش دادن دست برداشت. وقتی که سارا در خروجی را با فشار باز کرد و هوای تازه تر را به داخل کشاند، به او رسید.

فصل سیزدهم

سارا در سنگین را با شانه اش فشار داد و هوای سرد را به درون کشید. به خودش می گفت هر کار که می توانسته برای کمک به تریش کرده است. اسکاوتی... خب، با نزاکت نبود؛ ولی احتمالاً تا به حال از این با ادب تر نبوده بود. هر کلمه ای که از دهان آن مرد بیرون می آمد ناسزا بود، اگر چه سعی کرده بود به خاطر سارا خودش را سانسور کند و سارا مطمئن بود که او پنج دقیقه ای را که قبول کرده بود در اختیارش بگذارد، فقط، طبق گفته لیندا، به خاطر این بود که امیدوار بود با سارا رابطه داشته باشد.

و پس از آن راج بود. وقتی که ظاهر شده بود سارا کاملاً شبیه احمق ها شده بود. اگر می دانست قرار است او آنجا بیاید، از اول هرگز به آنجا نمی رفت و نه فقط این که او باعث شده بود جلوی پلیس ها ابله به نظر برسد. آن مرد، آن خون آشام، هیچ چیزی جز دردسر نبود. هر وقت که سارا در دو قدمی اش قرار می گرفت به نظر می رسید که ضریب هوشی اش پنجاه درجه افت می کرد و راج نیز این را می فهمید. تکبر از صورتش می بارید، او خیلی مطمئن از... ناگهان وزن در شیشه ای کلفت برداشته شد و بازوی بلندی روی شانه اش نشست. نور سالن انتظار ناپدید شد و او را در تاریکی گذاشت. به بالا نگاه کرد و از اینکه راج را درست پشت سرش دید تعجب نکرد، لبخند ملایمش برای لحظه ای سارا را فریب نداد.
سارا با زمزمه تشکر کرد و بیرون ایستاد، کتش را نزدیک تر کشید و در گرمای آن فرو رفت و سریع گفت:

- من خوبم راج، تو مجبور نیستی که...

وقتی که حرکت در محکم یک ماشین توجهش را جلب کرد، سریع جهت نگاهش را عوض کرد. آن طرف پارکینگ، شوfer از لیموزین طولانی مشکی بیرون آمد تا کمی هوای تازه بکشد. سارا نمی توانست مثبت فکر کند؛ ولی فکر نمی کرد وقتی که به مرکز رسیده

بود آن ماشین آنجا بود؛ البته می‌توانست هرکسی باشد. لیموزین‌ها زیاد معمول نبودند... جز شب‌های رقص دبیرستان؛ ولی از طرفی در این شهر کاملاً نادر نیز نبودند؛ ولی به دلایلی؛ شاید تماس تلفنی که تونی وقتی در دفترش نشسته بود، دریافت کرده بود... او باور داشت که این یکی متعلق به ویلیام کونز بود، و به این معنی بود که ادوارد بلک وود در آن اطراف بود. سریع پشتش را به سالن انتظار کرد و در تاریکی ایستاد. راج متوجه واکنشش شد و به طور ذاتی یکی از بازوهایش را روی شانه‌هایش گذاشت، جسم بزرگش برای پنهان کردن سارا از سالن و لیموزین مؤثر بود. سارا می‌توانست حس کند که او از بالا سرش به لیموزین و راننده اش نگاه می‌کرد.

- بیا سارا، من تا ماشینت همراهیت می‌کنم.

راج همراه با سارا که محکم بین بازوهایش نگه داشته بود از پله‌ها پایین آمد.

- و می‌تونی بهم بگی چرا نمی‌خوای ویلیام کونز بدونه تو اینجایی.

سارا یادش رفت که قدم بعدی را بردارد ولی نیروی زیاد راج او را راست نگه داشت. آرام خندید و سارا را کنار بدن خود جمع کرد. زمزمه کرد:

- من از بوت‌های خوشم‌میاذ عزیزم؛ ولی اونها بهترین انتخاب برای خیابون‌های یخ‌زده اینجا نیستن.

سارا از این که او متوجه بوت‌های پاشنه بلند جذابش شده بود موجی از لذت را احساس کرد؛ ولی به ناشی‌گری خودش لعنت فرستاد. زیر لب گفت:

- انتظار نداشتم خیلی راه برم و من درباره ویلیام کونز نگران نیستم.

- نه؟ پس شاید با راننده لیموزین مشکل داری؛ شاید یک معشوق سابق؟

راج این جمله‌ها را با خونسردی گفته بود ولی کلمات آخر را تقریباً با خرناس گفت. سارا خندید.

- درسته، راننده لیموزینه... من فقط از جا پریدم، همش همینه. عادت ندارم دور و بر مرکز پلیس پرسه بزنم.

در آن زمان به ماشینش رسیده بودند. سارا قفل ماشینش را باز کرد و راج او را دور زد تا در ماشین را باز کند. سپس با سماجت گفت:

- پس بلک ووده؟

سارا کیفش را آن طرف صندلی انداخت و نگاه به ستوه آمده‌ای به او انداخت.

- من که بهت گفتم. حتی نمی‌دونم...

راج یک دستش را روی در و دیگری را روی سقف ماشین قرار داد و سارا را گیر اندخت. او خیلی گنده بود. سارا میل غیر عقلانی اش برای فرار کردن را سرکوب کرد و در عوض به بالا به چشمان مفرح راج نگاه کرد.

- تو می‌دونی دستگاه دروغ یاب چطور کار می‌کنه سارا؟

سارا به استنباط به ظاهر بی معنی اخم کرد.

- البته، وقتی که شخص در مورد چیزی دروغ می‌گه. تغییرات فیزیکی ای هست که لوش می‌ده. میزان ضربان قلب، تنفس... و احتمالاً چند چیز دیگه. این دقیقاً تخصص من نیست؛ ولی چی...

راج به جلو خم شد تا این که لب هایش روی گوش های او بودند.

- ضربان قلب و تنفس یک دفعه زیاد شدن کوچولو و قلب شیرینت هم محکم می‌زنه. یا این که دیوونه وار عاشق منی یا کاملاً صادق نیستی. اگرچه می‌تونه هر دوش باشه.

سارا لرزید و خودش را مجبور کرد که به چشم های آبی یخی اش نگاه کند. به جز اینکه دیگه خیلی یخی نبودند. به خود یادآوری کرد که یخ هم می‌توانست داغ باشد.

- تو چرا نگرانی؟

راج به نرمی سرزنشش کرد:

- تو نیومدی اینجا که درباره خون‌آشام مشاوره بدی؛ البته، ارتباط نزدیک تو با لرد کریستوف هم هست...

سارا اقرار کرد:

- من واقعاً اون رو نمی‌شناسم، اگرچه اون رو یک بار توی مهمونی دانشگاه دیدم و احتمالاً می‌تونم از سین بخوام که برام یه قرار ملاقات...

راج با خشونت حرفش را قطع کرد:

- من اینطور فکر نمی‌کنم.

سارا با تعجب به او نگاه کرد و برق احساساتی در چشمان او، که داشت محو می‌شد را دید.

- اگر تو هر سؤالی درمورد خون‌آشام‌ها داری می‌تونم از من بپرسی نه هیچکس دیگه.

- ببخشید؟

رفتار آمرانه راج، سرکشی عادی او را زنده کرده بود.

راج لبخند فریبنده ای به او زد که باعث شد سارا عزم تازه پیدا شده اش را فراموش کند.

- لرد کریستوف خیلی با انسان‌ها رابطه خوبی نداره. از اون جایی که من...

به نرمی گونه اش را نوازش کرد و لب هایش را دوباره روی گوشش گذاشت.

- من کاملاً در اختیار توئم.

سارا به یک خون‌آشام احتیاج نداشت که به او بگوید قلبش ناگهان شروع به تند تپیدن کرده بود. صورتش را به سمت او برگرداند و تحت تأثیر نرمی گونه‌ها و بوی

مردانه پوستش قرار گرفت و زمزمه کرد:

- راج.

- بله؟

- داریم چی کار می‌کنیم؟

خندید.

- اگر تو از من می‌پرسی باید خیلی ناشی باشم.

سارا به او لبخند زد، احساس گرما و آرامش می‌کرد، همان‌طور که در کلوب تجربه کرده

بود. عجیب بود که او باعث می‌شد این چنین احساسی داشته باشد... عجیب و کمی

آزاردهنده. سارا شروع کرد که بچرخد و درون ماشینش بلغزد ولی راج نظر دیگری

داشت. یک بازویش را دور کمرش انداخت روی نوک پنجه اش بالا کشیدش و

بوسیدش... وقتی که راج سرانجام بوسیدن را پایان داد، با لب هایش فکش را دنبال

می‌کرد. او را با دقت روی دو پایش بازگرداند. سارا به او تکیه داد، مطمئن نبود که

خودش بتواند بایستد.

راج زمزمه کرد:

- باید برگردم داخل.

لب هایش به آرامی از یک گونه اش به سمت دیگری می‌رفتند و سپس به سمت

گردنش رفتند، جایی که درنگ کرد.

- چرا بعداً نیام به خونه ات.

به آرامی گ*ازی از گردنش گرفت و سپس با بوسی درد خفیف را برد.

- و می‌تونیم درباره چیزی که واقعاً داره اینجا اتفاق می‌افته صحبت کنیم.

سارا خودش را مجبور کرد که نفس بکشد و یک قدم عقب بردارد. سکندری خوران به

قاب در ماشینش برخورد کرد و راج با گرفتن بازویش او را نگه داشت. سارا به او خیره

شد و از این که فهمید داشت واقعاً به آن فکر می‌کرد کمی تعجب کرده بود. او یک خون‌آشام بود. فقط چند روز بود که او را می‌شناخت، در واقع فقط چند ساعت و سارا داشت به طور جدی به این که او را به خانه اش دعوت کند، فکر می‌کرد. برای صحبت. «درسته.»

سارا آرام پرسید:

- تو داری ذهن من رو دستکاری می‌کنی راج؟

- خیلی امیدوارم که بتونم.

سارا خندید و سرش را برای نادانی خودش تکان داد.

- همه ما نمی‌تونیم تمام شب رو بیدار بمونیم. من باید فردا تدریس کنم و همین حالا هم دیر شده.

راج سماجت کرد:

- پس فردا شب.

سارا لبخند زد و به مهمانی تولدی که لیندا می‌خواست برای سام بگیرد فکر کرد... اگر او

با یک خون‌آشام به عنوان همراهش ظاهر می‌شد، دوستش چه می‌کرد؟

- من برای فردا شب به یک دوست قول دادم.

راج با ترشرویی پرسید:

- چه نوع دوستی؟

سارا نگاه عصبانی به او انداخت و به تندی گفت:

- به تو ربطی نداره؛ ولی اون یک دوست از دانشگاس. مهمونی تولد شوهرشه.

- خیلی خب، بعد از اون می‌بینمت.

- شاید. نمی‌دونم...

کلمه‌های بعدی اش وقتی که راج به آسانی بلندش کرد و دوباره او را طولانی بوسید،

قطع شدند. سارا ناله آرامی کرد و فهمید که در آن لحظه هر جایی که او می‌خواست

همراهش می‌رفت. راج با ملایمت رهایش کرد. سارا به سینه اش تکیه داد و در حلقه

بازوهایش احساس امنیت می‌کرد. به نرمی پرسید:

- می‌دونی من کجا زندگی می‌کنم؟

سارا نیشخند راج را حس می‌کرد و او گفت:

- می‌تونم پیداش کنم.

شکی نداشت که آن درست بود. در واقع شکی نداشت که راج می تواند تقریباً هر کاری را که مد نظر دارد انجام دهد.

- خیلی خوب.

سارا خودش را مجبور کرد که از او فاصله بگیرد، تا چند اینچ فاصله بینشان باشد تا بتواند فکر کند. چرخید و کیف پولش را روی صندلی انداخت.

- فکر کنم فردا می بینمت.

- بله، حتماً.

با گرمای کلماتش لرزید و فکر کرد که آیا سرانجام واقعاً عقلش را از دست داده است، همان طور که پدر و مادر و دکترهایش عقیده داشتند.

راج عقب ایستاد و به سارا که از پارکینگ خارج می شد نگاه کرد. خودش را مشتاق دیدار دوباره شان یافت و نه فقط به خاطر این که جذب او شده بود، اگر چه شکی در آن نبود. در واقع، احساسش نسبت به او از آنچه که مشکلی با آن نداشت، کمی عمیق تر شده بود. راج او را در نیویورک خواسته بود. اگر به خاطر موقعیت ویژه اش به عنوان یکی از همراهان رافائل نبود، اغفالش می کرد؛ ولی او دیگر با رافائل نبود. بوی عطرش کم کم محو می شد و راج لبخند دندان نمایی زد. اوه، بله، او حتماً به زودی مزه سارای شیرینش را می چشید؛ ولی در مورد آنچه که سارا مخفی می کرد نیز کنجکاو بود و او قطعاً یک چیزی را پنهان می کرد. می توانست به راحتی آن را از ذهنش بردارد. یک لمس ضعیف به او فهمانده بود که سارا به طور حیرت آوری نسبت به خواسته راج حساس بود؛ شاید بیش تر از اکثر انسان ها؛ ولی همچنین به راج می گفت رازی که سارا نگه می داشت، از نظر فیزیکی و احساسی خسته اش کرده است. یک راز که به زودی از آن سر در می آورد؛

البته، او می خواست به آرامی از آن سر درآورد. قصد نداشت که بازی با سارا را سریع

تمام کند. راج به جز چیزی که بود ادعایی نداشت. او یک شکارچی بود و انسان ها

شکارش و در کارش خیلی خوب بود؛ ولی به دلایلی نمی خواست سارا استراتون را

بفریبد. می خواست سارا آگاهانه با او باشد، که او را به خانه اش دعوت کند برای این

که راج را می خواست، نه به خاطر این که ذهنش با ه*وس پر شده بود. سارا هنوز در

این باره کاملاً تسلیم نشده بود؛ ولی نشانه های دقیقی در رفتار او بود که می گفت به

زودی تسلیم می شد. راج به خود لبخندی زد.

فصل چهاردهم

راج صدای تند و بلند اسکاوتی را از پایین سالن شنید.

- رئیس پلیس لعنتی داره دردسرا رو میندازه رو ما دن. سروان میگه فقط چند دقیقه‌اس که با خبر شده؛ ولی داره دروغ میگه تا خودش رو نجات بده. اونها میخوان تو جلسه باشن.

راج داخل اتاق کنفرانس شد و پرسید:

- چه جلسه ای و چه کسی می‌خواد داخلش باشه؟

اسکاوتی نگاه داغداری به او انداخت.

- فقط یکم طول می‌کشه، آره گرگر؟

راج بدون نگاه کردن به کاراگاه در حالی که خود را روی یک صندلی در انتهای میز می‌انداخت و پشتش به دیوار و صورتش به سمت در بود، گفت:

- تو مردی خشنی هستی اسکاوتی؛ ولی فلدر به نظر محجوب میاد؛ پس فرض می‌کنم که پلیس خوبی هستی.

به عقب صندلی تکیه داد و کاملاً احساس راحتی می‌کرد.

- می‌شه ادامه بدیم.

- تو نباید الآن جایی دیگه باشی خون‌آشام؟

راج نگاه از خود راضی به او انداخت.

- الآن جایی ام که باید باشم.

اسکاوتی زیر لب گفت:

- پدر سگ، چه سری بین خون‌آشام‌ها و زن‌ها هست؟

سرش را با بیزاری تکان داد؛ ولی جریان پنهانی از تحسین در صدایش بود که نتوانسته بود آن را بپوشاند.

راج لبخند بی‌اعتنایی زد، می‌دانست این می‌توانست اسکاوتی را عصبانی کند. کاراگاه گنده با چشم غره ای به او پاسخ داد. سپس شخصیت دلپذیرش را به سمت شریکش باز گرداند.

- کونز و بلک وود تو جلسه‌ن.

فلدر شروع به گفتن کرد:

- اونا می‌دونن...

- که ما اینجا یک مکنده خون داریم؟ آره، می‌دونن.
سپس اضافه کرد:
- قصد توهین ندارم.
و نگاهی به راج انداخت که روشن کرد قصد او دقیقاً توهین کردن بود.
دن فلدر دوباره شروع به صحبت کرد:
- آقای گرگر...
- من رو راج صدا کن.
تونی با لحنی کشیده، ادا کرد:
- راج؟
- یک اسم خودمونیه کاراگاه. ما خون مکنده‌ها خیلی ازشون استفاده می‌کنیم.
چشمان اسکاوتی در تلاش برای این که بفهمد آیا دارد بازی می‌خورد، بی تمرکز شده بودند؛ ولی فلدر بار دیگر مداخله کرد:
- زود باش تونی. آقای گرگر... راج اینجاست که به ما کمک کنه. ما ازش خواستیم که بیاد اینجا، یادته؟
راج برای فلدر احساس دلسوزی می‌کرد، که مجبور بود هر روز با همچین شریک نامطلوبی کار کند؛ ولی واقعیت این بود که علاقه داشت این پرونده سریع حل شود؛ پس سعی کرد بیش‌تر سیاست به خرج دهد.
- آقایون، لرد کریستوف خیلی مشتاقه که این مسئله حل بشه. اون از من خواسته که هر جور می‌تونم کمک بکنم.
اسکاوتی با تمسخری که قابل پیش‌بینی بود گفت:
- لرد کریستوف هاه؟ خب، اینجالب نیست؟ من فکر می‌کردم ما تو آمریکاییم دن.
- یا عیسی مسیح، تونی تو امروز چه مرگته؟
معلوم بود که تحمل دن فلدر نیز دیگر به پایان رسیده بود. اسکاوتی دهانش را بست و هر حرفی که می‌خواست بگوید را خورد. به راج اخم کرد، که اگر جرأت دارد چیزی بگوید. وقتی که راج ساکت ماند، اسکاوتی نگاه پوزش طلبی به شریکش انداخت و زیر لب گفت:
- من حالم خوبه.

در قصدی آشکار برای گفتن حرف‌هایی خصوصی پشتش را به راج کرد. فایده‌ای نداشت. راج به آسانی صدایش را می‌شنید؛ حتی اگر خارج اتاق در پایین سالن می‌ایستاد؛ ولی اسکاوتی این را نمی‌دانست.

اسکاوتی به آرامی به دن گفت:

- این فقط من رو آشفته می‌کنه، همش همینه. رئیس پلیس تو آخرین دقایق اینجوری ظاهر می‌شه. این پرونده برام مهمه، تو می‌دونی.

- واسه همینه که باید از کمک خون‌آشام‌ها استقبال کنی، ما در مورد جامعه شون چی می‌دونیم؟ هیچی، مسئله همینه؛ پس برای یک تنوعی هم که شده خوش رفتار باش احمق.

- آره.

تونی خنده عصبی کرد و قبل از این که به سمت راج برگردد، خودش را به طور واضحی محکم گرفت.

- تو مشکلی نداری که با ویلیام کونز و مشاور روحانی لعنتیش تو اتاق باشی؟ راج به آسانی شانه هایش را بالا انداخت.

- مشکلی ندارم. هر چقدر بیش‌تر اطلاعات داشته باشیم سریع‌تر این پرونده رو حل می‌کنیم و به زندگی هامون برمی‌گردیم. باور کن کاراگاه، من بیش‌تر از تو از اینکه اینجا باشم خوشحال نیستم.

برق ناباوری به سرعت از چشمان قهوه‌ای تونی گذشت؛ ولی سرش را با سازش تکان داد.

- کونز و رئیس پلیس ابتدا یک ملاقات خصوصی دارن. بلک وود با اوناس. ممکنه هر لحظه برسن.

راج آهی کشید و فکر کرد هر دقیقه‌ای که در حضور اسکاوتی می‌گذراند حداقل یک ساعت از عمر جاویدانش را می‌گرفت؛ ولی صبر کرد و گذاشت افکارش درباره سارا استراتون دوست داشتنی و آنچه که برایش برنامه ریزی کرده بود، آن دقیقه‌ها را با دلپذیری بیش‌تری بگذراند.

افکارش در مورد سارا را کنار گذاشت و چند لحظه قبل از این که مرد گنده با لباس تیره اش وارد اتاق شود، نگاهش را به در دوخت. او رئیس پلیس تورتون را از عکسش در سالن انتظار پشت آن شیشه ضد گلوله تشخیص داد. ویلیام کونز، بادیگاردش و

ادوارد بلک وود همراهش بود. رئیس پلیس تورنتون نگاهی به اطراف انداخت، برق نگاهش برای لحظه ای روی راج نشست، سپس به سمت اسکاوتی رفت:

- تو بیان خلاصه مطالب رو شروع کردی؟

- نه قربان، سروان گفت که منتظر شما و آقای کونز بمونیم.

- پس بیاید شروع کنیم.

و افراد را به کونز معرفی کرد:

- ویلیام، ایشون کاراگاه اسکاوتی و کاراگاه فلدر هستن.

به هر کدام به نوبت اشاره کرد.

- اونها به پرونده پتریشا رسیدگی می‌کنند و من به توانایی هاشون اطمینان کامل دارم.

دو صندلی را بیرون کشید و یکی را به کونز تعارف کرد و ادامه داد:

- ادوارد بلک وود. مؤسس بنیان درک نوع بشر، مشاور آقای کونز در این مسئله هستن و به عنوان سخنگوش برابر خبرنگارا هم نقش داره مگر اینکه ما تصمیم بگیریم که بیانیه خصوصی تری تضمین شده‌ست. البته، به خودش زحمت نداد تا بادیگارد را معرفی کند. معمول نبود و کسی احساس بی احترامی نکرد. آن مرد نگاه دقیقی به اتاق کرد، نگاه خیره اش روی راج درنگ کرد سپس حرکت کرد تا موقعیتی بین مشتری اش و در داشته باشد، در حالیکه هنوز دید واضحی از تمام افراد حاضر در اتاق داشته باشد.

تورنتون مستقیم با راج صحبت کرد:

- و شما آقا، شما باید نماینده اجتماع خون‌آشامان محلی باشی.

او تقریباً کلمات را با صدای خفه ای گفته بود، که راج آن را سرگرم کننده یافت. اینکه بیش‌تر مردم ترجیح می‌دادند باور کنند خون‌آشام‌ها وجود نداشتند قابل درک بود؛ حتی برای جامعه خون‌آشام‌ها خوشایند بود. همان‌طور که به کریستوف گفته بود، اگر بتوان چنین گفت، خون‌آشام تا درجه زیادی بدون جلب توجه دوام آورده بودند. اگر انسان‌ها خیلی درباره آنچه که میانشان زندگی می‌کرد فکر می‌کردند، ممکن بود ترغیب شوند که فکری به حال آن بکنند اگرچه خون‌آشام‌ها قوی بودند، تعداد آن‌ها کم بود، بخصوص در مقایسه با میلیاردها انسانی که اکنون روی زمین راه می‌رفتند؛ ولی اینکه مقامات انسان‌ها به خودشان اجازه می‌دادند که تقریباً نادان بمانند، همیشه متعجبش می‌کرد. تورنتون رئیس پلیس یک شهر بزرگ آمریکایی بود... شهری که به وسیله یک لرد خون‌آشام کنترل می‌شد. شهری که هر هشت سال یک بار میزبان قوی ترین

خون آشام‌ها در نشست انجمنشان بود... و آن مرد نمی‌توانست حتی کلمه خون آشام را بدون خفه شدن بگوید؛ ولی راج این افکار را برای خودش نگه داشت. کمی بلند شد، فقط به اندازه ای که دستش را تا نصفه میز دراز کند و رئیس پلیس را وادار کند که او نیز همین کار را بکند.

خودش را معرفی کرد:

- رایموند گرگر.

ملاحظه کرد که رئیس پلیس از نگاه مستقیم به او اجتناب کرد و دوباره مجبور شد میلش برای بلند خندیدن را سرکوب کند. تلویزیون و فیلم‌ها افسانه‌های زیادی را درباره خون‌آشام‌ها پخش کرده بودند، بیش‌ترشان خیلی احمقانه بودند، اگرچه بعضی از آن‌ها به نفع خون‌آشام‌ها بود. نیاز به ارتباط چشمی یکی از آن‌ها بود. این بعضی وقت‌ها برای متمرکز کردن توجه هدف کمک می‌کرد؛ ولی اگر راج می‌خواست کنترل ذهن یک انسان را به دست بگیرد، احتیاجی نداشت که وقتش را با خیره شدن به چشمان او هدر دهد.

- همیشه باعث افتخاره که بشه چند مرد پلیس خوب رو ملاقات کرد کاراگاه.

صدای بلک وود تنش ناگهانی را شکست و سپس با لبخند فریبنده اش اضافه کرد:

- حتی اگر یونیفرمت تنت نباشه.

با دو کاراگاه دست داد. با راج نیز دست داد و هیجان زده گفت:

- و آقای گرگر، این به راستی یک افتخاره. مؤسسه من دوست داره گفت‌وگویی با مردم تو داشته باشه... من معتقدم که ما نقاط مشترک زیادی داریم.

راج بدون حرفی دست دادن را قبول کرد. مؤسسه بلک وود سال‌ها بود که به دنبال جامعه خون‌آشام‌ها بود، در تلاش برای «باز کردن باب گفت‌وگو». خون‌آشام‌ها تقریباً فناپذیر بودند و در آن مؤسسه می‌خواستند که بدانند چگونه، تا بتوانند راز را به انسان‌های پولدار بفروشند و بدین‌گونه مأموریت‌شان را برای فهمیدن خون‌آشام‌ها هم انجام دهند، در مورد آن موضوع... نیاز به مشتکی فناپذیر قوی و احمق بود، هر انجمن خون‌آشامی در سیاره یک فرمان‌راسخ داده بودند. وقتی که پای علم طبیعی خون‌آشام‌ها وسط بود هیچ نوع همکاری با انسان‌ها وجود نداشت. این یک چیز، احتمالاً تنها چیزی، که تمام اعضای انجمن در مورد آن یک نظر بودند و آن‌ها این فرمان را به طور مطلق اجرا می‌کردند. جریمه مرگ بود... یک مرگ در دم... برای هر

خون آشامی که قانون را می شکست... نه محاکمه ای بود و نه تجدید نظری... عدالت خون آشامی نظم خود را داشت و مصالحه ناپذیر بود.

- می خوام یک چیزی رو از الان روشن کنم.
آهنگ صدای کونز نشان می داد که عادت داشت کاملاً به چیزی که می گفت توجه شود و به راستی، وقتی همه برگشتند که به او نگاه کنند، اتاق را سکوت فرا گرفت.
- دختر من گم شده.

نفس عمیقی کشید، فک هایش به هم فشرده می شدند، آشکارا کوشش می کرد تا احساساتش را کنترل کند و به آرامی گفت:

- من می دونم کارها چطور پیش میرن. می دونم همه شما فکر می کنید اون تا الان مرده.

چشم هایش سخت شدند و به فلدر و اسکاوتی خیره شد.

- من این رو باور ندارم. باور نمی کنم تا اینکه یک جسد داشته باشم تا به خونه ببرم.
من یک تحقیق کامل می خوام. متوجهید؟ برام اهمیتی نداره که از اینطور حرف زدن برنجید. می تونید به اتحادیه تون شکایت کنید، به رئیس پلیس، به خود خدا... بیمی ندارم... می خوام دخترم پیدا بشه. مرده...

چشمانش را در برابر درد بست و با صدایی گرفته ادامه داد:

- مرده یا زنده، یا اینکه چند نفر شغلشون رو از دست میدن، متوجه حرف من هستید؟

فلدر و اسکاوتی متقابلاً به او خیره نگاه کردند و راج برای آن ها احترام قائل شد که در برابر تهدید آشکار نترسیدند. کونز به اندازه کافی نفوذ داشت که اگر او را ناامید می کردند، دو کاراگاه را به دو پلیس گشتی تبدیل کند و آن ها این را می دانستند.
کونز نگاه عصبانی اش را به سمت راج که به آرامی ملاحظه اش را می کرد، برگرداند و گفت:

- و تو، من هیچ اهمیتی نمیدم که تو کی هستی یا اون به اصطلاح اربابت کیه. اگر یکی از شما هیولاها دختر من رو برده، اگر یک مو از سرش کم بشه.

کونز بلند شد و از آن طرف میز خم شد.

- من منابعی دارم که تو نمی تونی تصور کنی خون آشام، هیچ سوراخی به اندازه کافی عمیق نخواهد بود که شماها رو مخفی کنه.

او ناگهان صندلی اش را با لگدی از سر راه کنار زد، نگاه عصبانی به همه انداخت و با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت، بادیگاردش دوید تا قبل از او به در برسد. بلک وود چند قدم از او عقب تر بود؛ ولی رئیس پلیس فقط ایستاد و رفتنشان را نگاه کرد. وقتی که برگشت، سیمایش غمگین بود.

- آقایون این پرونده سخته... نه تنها برای شما، بلکه برای اداره پلیس. من به شما اطمینان دارم که حلش می‌کنید.

سپس او هم راهی شد و سه نفرشان را دوباره تنها گذاشت.

راج به خشکی گفت:

- خب... این مفید بود.

از حالت خمیده خود را کشید تا دو آرنجش را روی میز بگذارد.

- خب بهم بگید آقایون، سارا استراتون امشب دقیقاً برای چی اینجا بود؟

اسکاوتی چرخید و برای چند لحظه به او خیره شد، سپس سرش را تکان داد و با ناباوری آرام خندید.

- اون تماس گرفت، گفت با سرکرده محلی ارتباط داره.

نگاه شکاکی به راج انداخت.

- رئیس تو، فکر کنم.

- می‌شه اینطور گفت. بلک وود این وسط چیکار می‌کنه؟

- لعنت اگه بدونم. به نظر میرسه از تو خوشش اومده؛ شاید تو باید خودت ازش بپرسی راج.

راج اسکاوتی را با کندی بررسی کرد، فکر می‌کرد چقدر آسان است که کاراگاه بد دهن را برای چند شب برباید و او را غیب کند. آیا کسی دلتنگش می‌شد؟ آیا حتی انسان غارنشینی مثل اسکاوتی نیز کسانی را داشت که دوستش داشته باشند؟

- تو متأهلی کاراگاه؟ همسری داری؟ خانواده ای؟

اسکاوتی با بدگمانی به او نگاه کرد.

- به تو چه ربطی داره؟

راج شانه هایش را بالا انداخت.

- فقط کنجکاوم.

- خب، من رو خارج از کنجکاوی لعنتی نگه‌دار و اگه می‌خوای بیش‌تر درباره استراتون بدونی، می‌تونی خودت ازش بپرسی عوضی.

فلدر چشم هایش را چرخى داد.

- چگونه گزارش‌ها رو پیش ببریم تونی؟ راج تنها کسی در اینجا نیست که زندگی اجتماعی داره. من یک قرار دیر وقت با همسر سابق آینده‌م دارم.

اسکاوته برای چند لحظه طولانی در فکر فرو رفت و بدون هیچ حالتی به دیوار خیره شده بود. سپس بدون هیچ هشدارى هر دو کف دستش را روی میز زد.

- لعنت، آره! بیا انجامش بدیم.

ایستاد و به سمت وایت بردى که در تمام طول دیوار دورتر کشیده شده بود، رفت. یک تابلو اعلانات ضخیم پنج در شش فوتی به برد تکیه داده بود. اسکاوته آن را کنار زد تا یک سری از عکس‌ها و یادداشت‌ها که به خود وایت برد چسبانده بودند، معلوم شوند و با صدایی که ناگهان حرفه‌ای شده بود گفت:

- در عرض یک ماه سه تا زن داریم که با خصوصیات این پرونده مطابقت دارن. هر سه شون گم شدن، هیچ جسدی تا به حال پیدا نشده.

راج با کنجکاوی پرسید:

- این خصوصیات چی‌ان؟

اسکاوته نگاه کثیفی به او اندخت ولی گفت:

- ما برای الآن با فرض این که یک ارتباط خون‌آشامی وجود داره جلو می‌ریم؛ پس این خصوصیت شماره یک لعنتی. بقیه‌ش چیزای معمولیه... سن، ظاهر. دختر ویلیام کونز، پتریشا، هجده ساله و مجرد، آخرین بار تو یک مهمونی خون‌آشامی دیده شده بود.

یک دعوت عمومی بود که توی خوابگاه‌ها و جاهای مختلف محوطه دانشکده، تابلو اعلانات عمومی و مانند این‌ها آگهی داده بودن. ما با هم اتاقی گیجش صحبت کردیم، می‌گفت که در آخرین دقیقه‌ها کونز رو ترغیب کرده که به مهمونی بره، که هرگز قبلاً به یکی از این‌ها نرفته بود. در این نقطه، ما فکر نمی‌کنیم که اون دقیقاً هدف‌گذاری شده بوده. هیچ تماسی با پدرش گرفته نشده، هیچ پولی خواسته نشده، نه حتی با وجود

این همه تبلیغات... که هیچ کمک لعنتی بهش نمی‌کنه. مگر اینکه یکی از شما

دزدیدینش؟ من می‌دونم که شما اون‌ها رو برای چند روز زنده نگه می‌دارید.

راج به خودش زحمت جواب دادن نداد و اسکاوته با خرناسی ادامه داد:

- به‌هرحال، برای الآن، به نظر یک ربایش تصادفی میاد... اون مهمونی رو زودی ترک کرد، تا اونجایی که می‌دونیم، تنها و هیچکس بعد از اون ندیدش. می‌دونیم که هیچوقت به خوابگاه نرسید.

او به پایین برد، سمت عکس یک زن دیگر که کمی از پتریشا کونز بزرگ تر به نظر می‌رسید، رفت.

- ریجائنا آیل لو، بیست و یک ساله، همراه با مادرش که گزارش گم شدنش رو داده زندگی می‌کنه. مادرش می‌گه که با دوستاش بیرون رفته بود، یک گردش دخترانه شبانه قبل از جشن عروسی یکی‌شون که آخر هفته بوده. ما با دوستاش صحبت کردیم که همه می‌گن به یک خونه خون لعنتی رفته بودند...

دن حرفش را قطع کرد تا اضافه کند:

- ظاهراً این روزها برای مهمونی مجردی مد شده، فکر کنم دیگه خبری از رقص نیست، حالا خون‌آشام‌ها رواج دارن.

تونی کمی صدایش را روی شریکش بالا برد و گفت:

- بقیه متوجه نشده بودن که گم شده، تا این که مادرش روز بعد شروع کرده بود به زنگ زدن به اطراف. ظاهراً چند تا از هم گروهی‌هاش تو مهمونی رفته بودن به جاهایی که خدا می‌دونه چی کار کنن و فکر کردن آیل لو هم همین کار رو کرده. مادرش می‌گه که نمی‌دونسته اون‌ها می‌خواستن به یک خونه خون برن و به نظر خیلی شوکه می‌یومد. از صحبت با دوستاش فهمیدم که آیل لو دقیقاً یک جوون جلف نبوده.

راج نصفه نیمه گوش می‌داد... مصاحبه‌ها با دوستان آیل لو و باقی چیزها؛ ولی از میز عقب کشید و ایستاد، به سمت برد رفت و به عکس‌های زن‌های گم شده نگاه کرد. ناپدیددی پتریشا کونز می‌توانست قابل تردید باشد... آن مهمانی‌های مسخره خون‌آشامی هیچ ربطی به خون‌آشام‌های واقعی نداشت؛ ولی گم شدن آیل لو از یک خانه خون‌نگران کننده بود.

راج اخم کرد و به خواندن عکس‌ها ادامه داد در حالی که حرف‌های بی‌معنی اسکاوتی متوجه زن بعدی شد، تا آنجایی که آن‌ها می‌دانند، اولین کسی که ربوده شد. مارتا پُک، نوزده ساله، نامزد کرده؛ ولی با پدر و مادرش زندگی می‌کرد. او در یک شرکت خواربار رسانی شیک کار می‌کرد و به یک مهمانی خصوصی در مرکز شهر رفته بود و بعد از آن همراه چند نفر از جمله چند تا از پیشخدمت‌ها به یکی دیگر، خانه خون رفته بود.

راج یک الگوی مشخص را می‌دید که داشت شکل می‌گرفت؛ ولی سؤال بزرگ این بود که آیا کار خون‌آشام‌ها بود یا کسی که می‌خواست اینگونه به نظر برسد. نه اینکه همه،

مستقیم از خانه خون به خانه شان باز می‌گشتند. اسکاوتی در این باره چندان پرت نمی‌گفت. وقتی که یک خون‌آشام یک شریک دلچسب و مایل را پیدا می‌کرد، غیر معمول نبود که آن دو چند روز را با هم بگذرانند، بخصوص در آخر هفته‌ها. زن بسیار جوانی که پیش‌تر در دفتر کریستوف لم داده بود یک مثال خوب بود؛ ولی یک حدود یک ماه بود که گم شده بود و این خیلی طولانی بود. اسکاوتی داشت می‌گفت:

- تمام کسانی که با یک بودن در مورد اون شب فراموشی لعنتی گرفتن. هیچ کدومشون مطمئن نمی‌گن که یک با اونا بوده یا نبوده. ظاهراً نامزدش از اون غیرتی هاست و کسی نمی‌خواد اون رو به دردسر بندازه. راج با دقت به عکس زن جوان که از کارت شناسایی کاری اش بود نگاه کرد. به نظر خیلی جوان‌تر از آن بود که ازدواج کند. صورتش بی‌آلایش و پر احساس بود، همراه با یک لبخند گنده و موهایی قهوه‌ای که دم اسبی بسته بود. اسکاوتی ادامه داد:

- و دیگه دکتر استلا ادواردز رو داریم. اون با چارچوب زمانی جور در میاد، حدود یک هفته قبل از یک ناپدید شده و ارتباط با خون‌آشام‌ها هست ولی از بقیه بزرگ‌تره و کاملاً تو حوزه متفاوتی زندگی می‌کنه. اون یک دکتر محقق تو دانشگاهه. راج به سمت پروفایل ادواردز، که جدا از بقیه قرار داده شده بود، رفت. به جلو خم شد تا بتواند دست‌خط بد یک نفر را بخواند و اخم کرد. شوهرش گفته بود او بیرون رفته بود تا یک مقام خون‌آشام محلی را ببیند؟ آن چه معنی کوفتی می‌داد؟ دوباره نگاهش را برگرداند تا عکس چسبیده به بالای برد را بررسی کند. اسکاوتی درست می‌گفت... استلا ادواردز متفاوت از بقیه بود. او در اواخر دهه سوم زندگی اش بود؛ ولی با موهای بلوندی که با دقت بسته شده و هایلایت بودند و صورت چاقش، بسیار بزرگ‌تر به نظر می‌رسید. سه نفر دیگر همه ریز اندام بودند و موهای تیره داشتند، همراه با طراوت جوانی که راج به عنوان گونه‌ای از زن‌ها شناخت که خیلی از خون‌آشام‌ها... از جمله خودش... از تغذیه کردن از آن‌ها لذت می‌بردند. طرواتی که به آن‌ها گرمی خاصی می‌داد.

به سمت عکس استلا ادواردز برگشت. همه چیز او نشان می‌داد که زندگی اش در حالت پایداری بود و ازدواج کرده بود. او به اندازه کافی جذاب بود؛ ولی مانند سه نفر دیگر، سرها برای نگاه کردن به او بر نمی‌گشتند.

راج حرف های اسکاوتی را قطع کرد و پرسید:

- چه نوع تحقیقاتی؟

کاراگاه با ترشرویی قابل پیش بینی به راج نگاه کرد ولی وقتی که دید راج به کدام عکس نگاه می‌کند، اخم سریع جایش را به علاقه داد.

- مطمئن نیستم. تو یادته دن؟

فلدر نگاهی به یادداشت هایش انداخت.

- آره. آه... خون شناسی؟

راج با ناراحتی گفت:

- خون.

فلدر اضافه کرد:

- شوهرش می‌گفت که اون داشته سعی می‌کرده برای مطالعه خون‌آشام‌ها پول فراهم کنه. می‌خواست که بفهمه چی باعث می‌شه اون ها...

نگاه سریعی به راج انداخت، انگار برای لحظه ای فراموش کرده بود یک خون‌آشام واقعی همراه آن‌ها در اتاق بود.

- همینه، چرا شما این همه طولانی زندگی می‌کنید و همه چیزهای دیگه.

راج اندیشناک گفت:

- موضوعه خطرناکیه، چطور می‌خواست بدون وجود کسی که نمونه آزمایشش باشه این کار رو بکنه؟

- منظورت چیه؟

کاملاً برگشت و به دو کاراگاه نگاه کرد، داشت تصمیم می‌گرفت که چه مقدار بگوید.

- منظورم اینه که سخته بدون یک نمونه روی خون مطالعه کرد و هیچ خون‌آشامی باهاش همکاری نمی‌کرد، نه با رضایت درهرحال. مگر این که آرزوی مرگ داشته باشه.

- چرا نه؟

- ما چیزی رو به اشتراک نمی‌ذرایم. چطور می‌دونید اون قسمتی از این پرونده‌ست؟ شاید به یک خون‌آشام که نمی‌خواست همکاری کنه فشار آورده و تو تلاشش کشته شده.

- در واقع، ما مطمئن نیستیم که باشه. همونطور که تونی گفت زمانش جور در میاد و قطعاً یک ارتباط خون‌آشامی هست؛ ولی برای باقی چیزها...

شانه هایش را بالا انداخت.

- تو ممکنه درباره این که چند خون آشام عصبانی شدن و کشتنش راست بگی؛ ولی شوهرش خیلی اصرار داشت که اون با یک نفر از جامعه خون آشامها ارتباط داشته. کسی که مایل به همکاری تو تحقیقش بوده و به ما گفت که استلا حداقل یکبار قبلاً با اون شخص، هر کی که هست، ملاقات داشته.
- این رابط فرضی اسمی هم داره؟
- اسکاوتی بلند خندید.
- منم همین رو ازش پرسیدم. میگه اون خیلی در مورد کارش رازداره. ما حسابی مراقب شوهرش بودیم، بهت میگم؛ ولی فکر نمیکنم هیچی اونجا باشه. از اونجایی که هیچی نیست. گمان میکنم اونها خیلی با هم وقت نمیگذرونن. گرمایی بینشون نیست، میدونی منظورم چیه.
- فلدر اضافه کرد:
- شوهرش هم یک دکتر تو دانشگاهست. یک درمانگاه روانپزشکی بزرگ یا یک همچین چیزی رو اداره می‌کنه. به نظر خیلی مطمئن میومد که همسرش داشت می‌رفت که نمونه هاش رو بگیره. میگه شرکت های داروسازی صف کشیده بودن تا حامی‌ش باشن. کلی پول.
- راج با کنجکاوی پرسید:
- چه مقدار پول؟
- خب دکتر تقریباً داشت زبون خودش رو گزمی‌گرفت تا این سؤال رو جواب نده؛ ولی من ازش اقرار گرفتم که ما داریم درباره ده ها میلیون دلار حرف می‌زنیم.
- راج نگرانی در حال افزایش خودش را پنهان کرد و گفت:
- جالبه. من اون قسمت رو برای شما بررسی می‌کنم. ممکنه یک نفر اون رو مدت ها بازی داده باشه، انسان یا خون آشام، و اگر این درست باشه، من پیداش می‌کنم، زن باشه یا مرد. من علاقه دارم که با شوهر ادواردز صحبت کنم و شاید یک سر به آزمایشگاهش بزنم.
- من یک قراری...
- فلدر شروع کرده بود که بگوید ولی اسکاوتی حرفش را قطع کرد و نگاه شگفت زده شریکش را نادیده گرفت.
- این اتفاق نمی‌افته گرگر. ما از همکاری و همه چیز سپاسگزاریم؛ ولی نمی‌تونم بگذارم پرونده رو آلوده کنی، بری اطراف و با مردم حرف بزنی، تحقیقم رو خراب کنی.

راج زحمت بحث کردن با او را به خودش نداد. دیگر اهمیتی نداشت که کاراگاه چه می‌خواست یا چه نمی‌خواست. کریستوف او را فرستاده بود تا با پلیس در تحقیق‌شان همکاری کند و این کار را کرده بود؛ ولی راج فرض کرده بود که پای هیچ خون‌آشامی در این تبهکاری‌ها وسط نبود، که همه این همکاری فقط برای نمایش بود. او امشب به اندازه کافی فهمیده بود که باعث شکش به آن فرض شود و این بدین معنی بود که هر همکاری حقیقی با مقامات به پایان رسیده بود. اگر خون‌آشام‌ها درگیر بودند، این یک مسئله داخلی بود و بر طبق آن حل می‌شد. اگر شوهر ادواردز درست می‌گفت و یک خون‌آشام و هر انسانی که با او همدست بود، وجود داشت و آن احتمالاً برای مقامات انسان‌ها قابل قبول نبود.

راج بار دیگر نگاهی به برد انداخت و نکات برجسته هر چهار زن گم شده را به خاطر سپرد، سپس برگشت تا دور میز قدم بزند.
- پس فکر می‌کنم دیگه اینجا کاری نداریم؟
نگاهی به اسکاوتی انداخت که از تسلیم شدن سریع او تعجب کرده بود حتی با وجود این که خودش کسی بود که اصرار داشت تا راج از پرونده و زندگی‌اش بیرون برود.
وقتی کسی مخالفتی نکرد، راج گفت:
- عالی.

به سمت در رفت؛ ولی یک فکر ناگهانی باعث شد که بایستد و بچرخد.
- اگر پای یک خون‌آشام وسط باشه من پیداش می‌کنم و ترتیبش رو میدم. برای امنیت خودتون آقایون، اون قسمت از تحقیق رو به من بسپارید. اگر من چیزی بفهمم که به شما کمک کنه، بهتون اطلاع میدم. در حال حاضر...
یک جعبه طلایی باریک از جیب داخلی ژاکتش بیرون کشید. در حال انداختن چند کارت سفید محکم روی میز گفت:
- شماره‌های من. هر زمانی خواستید تماس بگیرید.
سپس با یک نیشخند سریع ادامه داد:
- اگر چه شب بهتره.
وقتی که راج از سالن انتظار گذشت و به درون شب تیره رفت تا شروع به پیدا کردن جواب کند، اسکاوتی هنوز داشت غرغر می‌کرد.

فصل پانزدهم

وقتی که راج داخل بود هوا چند درجه دیگر سرد شده بود. بوفالوی لعنتی و آب و هوایش. این او را به یاد شهری که خودش به دنیا آمده بود در ساحل بالتیک لهستان می انداخت. به نظر می رسید آنجا هم رطوبت و سرما برای همیشه ماندگار باشند. روزها یکی پس از دیگری بدون ذره ای تابش آفتاب می گذشتند. پدرش کارگر لنگرگاه بود و گاهی، به خصوص در زمستان، صندوق پرتقالی آمده از ایتالیا یا اسپانیا ممکن بود بشکند و بارش را در تمام لنگرگاه بریزد. در آن روزها، پدرش همیشه چند تا از آب دارهای رسیده شان را پیچیده در دستمال کاغذی نازکی مثل یک گنج با ارزش، به خانه می آورد. بوی تند مرکبات وقتی که مادرش پوستشان را می گرفت، شیرینی عصاره شان وقتی که هر کس سهم خودش را مزه می کرد... راج خیلی جوان تر رؤیای دامنه های کوه آفتابی ای را داشت که پر از زنان زیبا با لباس های نازک بود که گل هایی طلایی را در دامنشان می چیدند.

یک اتوبوس که از آگوزش دود فوران می کرد، از خیابان گذشت و خیال پردازی راج را در هم شکست. راج آهی کشید. قرن ها از زمانی که خورشید را دیده بود می گذشت. از سوی دیگر، کمبودی از زنان زیبا با لباس های نازک نبود. او به سارا استراتون و لباس قرمزش فکر کرد. متأسفانه سارا بایستی تا فردا صبر می کرد. راج امشب خون آشامی داشت که باید با او صحبت می کرد.

سواری تا خانه کریستوف کوتاه بود، بیش تر خیابان ها خالی از رفت و آمد بودند. برای فناپذیرها دیروقت بود؛ ولی وسط ساعات کاری خون آشام ها بود. راج موبایلش را بیرون کشید و بین شماره های ذخیره شده گشت و آنچه که می خواست را پیدا کرد. جوزف پاسخ داد:

- بله.

- ما باید همدیگه رو ببینیم.

لحظه ای سکوت شد.

- به من دو ساعت وقت بده.

- من بیرون می ایستم

و قطع کرد. دو ساعت وقت برای سپری کردن داشت. سارای شیرین بار دیگر به ذهنش آمد؛ ولی او احتمالاً اکنون در تخت امنش خواب بود. آه، خب... دو ساعت. او می‌توانست خانه ای را که پتریشا کونز آخرین بار در آن دیده شده بود، چک کند. یک دور سریع یو شکل زد و به سمت استراحت گاه خودش رفت. به اندازه ای آنجا ماند تا لباس رسمی ترش را عوض کند و سویشرت زمستانی معمول خود، جینز وکت چرمی خود همه به رنگ سیاه، را بپوشد.

به بی ام و برگشت، آدرس آخرین جایی را که دختر گم شده آنجا بوده را به یاد آورد و وارد نقشه جی پی اس دار ماشینش کرد. یک زمانی این خیابان‌ها به اندازه لنگرگاه های لهستان برایش آشنا بودند و این قسمت از شهر در سال های اخیر زیاد تغییر نکرده بود؛ ولی خلاف خیابان‌های بچگی اش، بوفالو هیچ خاطره نوستالژیکی برایش نداشت. وقتی که رفته بود گذاشته بود خاطره هایش از ذهنش بروند. اینجا دیگر شهر او نبود، که اگر واقعاً روزی شهرش بود.

از خیابان‌های ساکت گذشت و دو خیابان دورتر از خانه ای که پتریشا کونز به یک مهمانی غیرواقعی خون‌آشامی رفته بود، پارک کرد. کسی نمی‌دانست دقیقاً کی و کجا ناپدید شده بود. او کمی بعد از ساعت یازده آن خانه را ترک کرده بود و به هم اتاقی اش گفته بود که با اتوبوس به دانشکده برمی‌گشت؛ ولی هیچوقت به خوابگاه نرسید و راننده تنها اتوبوسی که آن شب کار می‌کرد یادش نمی‌آمد که او را سوار کرده باشد؛ البته، احتمالاً بعد از مدتی همه مسافران برای این مردان یک شکل به نظر می‌رسیدند؛ ولی پلیس فرض کرده بود که بین آن خانه و ایستگاه دزدیده شده بود، احتمالاً هرگز به خیابان اصلی شلوغ نرسیده بود.

وقتی که از ماشینش بیرون آمد و به اطرف نگاه کرد، فضا ساکت بود. در آن نزدیکی، سگی عوعو کرد ولی وقتی راج به سمت پایین خیابان حرکت کرد سریع از تلاشش دست برداشت. آن محله قدیمی تر بود، پر از ردیف هایی از خانه هایی ساده که فقط به اندازه ای بزرگ بودند که توهم داشتن حریم خصوصی را می‌دادند. بیش‌ترشان خوب به نظر می‌رسیدند، پارکینگ های روباز کنار خانه ها پر از مینی ون و خودروهای اندازه متوسط بود. شب یک روز کاری بود، بنابراین تمام شهروندان خوب به نظر خواب می‌آمدند، خانه هایشان را حسابی قفل کرده بودند. فقط با نور ضعیف چراغ خواب هایی که گاهی از پنجره ای بیرون می تابید یا چراغ ایوان کمیابی، تا تاریکی را فراری دهد.

راج مستقیم به سمت خانه ای رفت که مهمانی در آن برگزار شده بود، از پله ها بالا رفت و چرخید تا روی ایوان بایستد و به بیرون خیره شود. تیرهای چراغی در اینجا بود؛ ولی تعداد زیادی درخت هم بود. در تابستان، درختان مقدار زیادی جلوی نور لامپ های بالا سرشان را می گرفتند؛ ولی فقط دو هفته از رفتن زمستان گذشته بود و بیش تر درخت ها هنوز لخت بودند، شاخه هایشان سایه هایی پیچ و تاب دار روی پیاده رو ها و حیاط های جلویی خالی خانه ها ایجاد می کرد.

او گزارش روی برد اسکاوتی را به یاد آورد هیچ نشانی از درگیری وجود نداشت. هیچ خونی... به هر حال، نه آنچه که پلیس انسان ها بتوانند پیدا کنند... هیچ تکه ای از لباس پاره شده یا دارایی کناری انداخته شده. مهم تر از آن هیچکس هرگز چیزی نشنیده بود. آن سگ در آن قسمت خیابان به اندازه کافی صدا نکرده بود تا صاحبش متوجه چیزی شود و هیچ صدای جیغ و فریادی نبوده است؛ ولی اگر ویلیام کونز درست می گفت و رباینده دخترش یک خون آشام بود، ممکن بود او با میل خودش رفته باشد. اگر آن خون آشام زیاد در آنجا می گشت، ممکن بود سگ به او عادت کند و از عوعو کردن دست بردارد.

خیابان آرام را بررسی کرد. هرکس که آن دختر را برده بود، منتظر ایستاده بود؛ شاید مخصوصاً منتظر شخص او نبوده؛ ولی منتظر کسی از مهمانی بوده و اگر تئوری اسکاوتی درست بود، رباینده قبلاً دست کم دو بار این کار را کرده بود؛ پس یک جای تاریکی که کسی نبیندش پیدا کرده بود؛ ولی یک جا با دیدی خوب از آن خانه تا بتواند مردمی را که می آمدند و می رفتند را ببیند و منتظر یک زن تنها مانده بود، یک زن جوان مانند پتریشا کونز.

راج روی سایه ها و نورها تمرکز کرد، جاهایی که یک نفر از جنس خودش ممکن بود پنهان شود. سه خانه پایین تر و آن طرف خیابان بود، در میان دو خانه آجری قدیمی تر، فضایی به اندازه ده فوت بود. خانه دورتر چراغی در ایوان داشت که روشن بود؛ ولی هیچ نوری به کوچه باریک بین دو خانه نمی رسید.

او محله را به آرامی بررسی کرد و از پله ها پایین آمد، با قدم های بلند از پیاده رو پر از شکاف گذشت و از خیابان عبور کرد. وقتی که به آن مخفی گاه نزدیک شد، سرش بالا آمد و حس های قوی خون آشامی اش سریع هوشیار شدند. همینکه جلوتر می رفت نفس عمیقی به درون ریه هایش کشید و هوا را مزه کرد، بوت هایش روی چمن خشک تقریباً بی صدا بودند.

اگر خون آشامی به اندازه کافی قوی بود می‌توانست خودش را در تاریکی بپیچاند و تقریباً ناپدید شود، به خصوص در شب و با عدم وجود نوری مستقیم. با سایه‌هایی به تاریکی این... آنجا. تقریباً عطر یک نفر مانده بود. ضعیف بود؛ ولی حس بویایی راج خیلی قوی‌تر از یک انسان بود و با این که سرد شده بود از وقتی که پتریشا کونز چند روز پیش دزدیده شده بود، باران یا برفی نباریده بود. دوباره نفسش را تو کشید و دماغش را با بی‌رغبتی چین داد. زیادی شیرین بود؛ ولی با بوی خون قدیمی یک خون‌آشام مخلوط شده بود. لعنت... او بدین امید اینجا آمده بود که به خودش اثبات کند اشتباه کرده است، که مدرکی پیدا کند که بگوید یک انسان خودش دست به این کارها زده است، نه یک دغل باز که تصمیم گرفته بود تمام قوانین جامعه خون‌آشام‌ها در عصر جدید، را بشکند.

نفس دیگری کشید و بو را در حافظه اش ثبت کرد. اینکه در سایه‌ها پنهان شود و بدون این که قربانی ببیندش به سمت او برود، نیاز به قدرت داشت. به غیر از خود راج، کریستوف به طور کلی کسی را که به اندازه کافی قوی باشد که همچین کاری بکند را اطراف خود نگه نمی‌داشت. در واقع افراد جدید لرد خون‌آشام از همیشه ضعیف‌تر بودند، احتمالاً کریستوف خود نیز می‌دانست سلطه اش داشت ضعیف می‌شد. آیا یک بیگانه آسیب‌پذیری اش را حس کرده بود و بدون اطلاع کریستوف به آنجا آمده بود؟ کسی که داشت منطقه را برای آمادگی گرفتن کنترل آن دیده بانی می‌کرد؟ اگر این چنین بود، برای تغذیه چاره‌ای جز شکار کردن نداشت. انسان‌های اهداکننده در خانه‌های خون ممکن بود برای یک غریبه غیر قابل دسترس باشند، کسی که قرار نبوده اینجا باشد و مجبور بود حضور خود را پنهان کند؛ ولی چرا زن‌ها را برباید؟ چرا فقط یک همراه راغب را پیدا نمی‌کرد و حافظه اش را پاک نمی‌کرد مانند کاری که راج پیش‌تر انجام داده بود؟

یک قدم از سایه‌های بین دو خانه عقب رفت ولی وقتی صدای نزدیک شدن یک ماشین را شنید که از پایین خیابان می‌آمد و به آرامی حرکت می‌کرد، مثل این که دنبال آدرسی می‌گشت، سریع به آنجا برگشت. آن را پایید تا این که راننده تقریباً جلوی خانه مهمانی نگه داشت؛ ولی سپس به حرکتش ادامه داد تا در عوض جلوی خانه همسایه پارک کند. موتور خاموش شد و نور داخلی ماشین وقتی که راننده خارج شد و در را بست، روشن شد. چشمانش به خانه‌ای که پتریشا کونز آخرین بار در آن دیده شده بود، چسبیده بودند.

راج شکلکی درآورد، از این که راننده سارا استراتون بود اصلاً تعجب نکرده بود. در واقع باعث شد لحظه ای احساس خوشنودی بکند. در موردش درست فکر می‌کرد. او به گونه ای درگیر این پرونده بود و طوری که نمی‌خواست کسی بفهمد. تاریکی را دور خود پیچاند، همان‌گونه که رباینده این کار را کرده بود، راج از عرض خیابان گذشت و چیزی بیش‌تر از سایه ابری که جلوی ماه رنگ پریده را می‌گرفت و در شب می‌لغزید، نبود. کاملاً بی صدا به سارا نزدیک شد، تا جایی که می‌توانست هر نفسش را بشنود، تپش قلبش را که به خاطر عصبی بودن یا شاید ترس، تند می‌زد را بشنود.

سارا به اندازه راج بی باک نبود و فقط تا نصفه راه خانه را روی پیاده روی ناهموار رفت. تمام راه را بی صدا زیر لب سخن می‌گفت. آن مقدار کمی از سخنانش که راج می‌توانست بفهمد برایش بی معنی بودند. ایستاد و به ایوان تاریک خیره شد، سپس برگشت و سریع به سمت ماشینش رفت، به نظر می‌رسید ناگهان مایل به ترک کردن آنجاست. هنوز متوجه نشده بود که راج آنجا ایستاده است، سریع روی پیاده رو حرکت می‌کرد، صدای کفش‌های پاشنه بلندش روی سیمان، تیز بود. درست از کنار راج گذشت، بازوهایش را محکم به صورت ضربه دری گرفته بود و خودش را طوری نگه داشته بود که انگار سرما به خاطر چیزی غیر از هوا بود. راج پشت سرش قدم برداشت و او را به سمت سینه اش کشید، یک دستش را روی دهانش گرفته بود تا جلوی جیغش را بگیرد. نزدیک گوشش زمزمه کرد:

- فکر می‌کردم الآن تو تخت خواب امنیت باشی، کوچولو. بدون این که بگذارد برود، آغوشش را شل تر کرد، از بدن او در کنار خودش، ضربه های قلبش کنار بازویش که محکم گرفته بودش و لرزش های از روی ترسش، که چون سارا فهمیده بود چه کسی او را گرفته بود، داشتند محو می‌شدند، به طور دلپسندی آگاه بود. می‌توانست به راحتی بلندش کند و ببردش، همان‌گونه که فقط چند روز پیش پتروش کونز ربوده شده بود؛ ولی او یک خون‌آشام دغل باز و این پتروش کونز نبود.

- اگر دستم رو بردارم قول م دی جیغ نکشی؟
سارا سرش را به سمت پایین تکان داد که راج به عنوان موافقت انگاشت. دستش را از دهانش برداشت و آن را روی کمرش گذاشت تا هنوز او را سر جای خود نگه دارد. سارا

نفس عمیقی کشید ولی سعی نکرد که خودش را آزاد کند. کمی بین بازوهایش آرام گرفت و گذاشت سرش به عقب به سینه راج تکیه دهد.

راج به آرامی گفت:

- تو داری می لرزی.

سارا با عصبانیت خشک شد.

- تو من رو تا سر حد مرگ ترسوندی.

راج با دهان بسته خندید و دستش را حرکت داد تا او را نوازش کند.

- تو اینجا چی کار می کنی سارا؟

بعد از آن سارا شروع به حرکت کرد ولی راج فقط او را محکم تر گرفت. سارا پافشاری کرد:

- من فقط کنجکاو بودم و در مورد تریش نگرانم...

راج او را سرزنش کرد:

- سارا، سارا، تو داری دوباره دروغ می گی.

راج گذاشت برود و سارا چرخید تا به او خیره نگاه کند.

- تو اینجا چی کار می کنی؟

راج یک ابرویش را برای او بالا انداخت.

- من توی یک تحقیق در جریان پلیس، همکاری می کنم. تو، از طرف دیگه، بهت گفته شده که احتیاجی به خدماتت نیست و هنوز اینجا ای.

راج بیش تر از دیدن سرخی او را احساس کرد. سارا بدون این که با نگاه خیره اش مواجه شود، زیر لب گفت:

- اقلاً من در حال جاسوسی مردم تو سایه ها دزدکی حرکت نمی کردم.

راج اشاره ای به فضای باز کرد.

- من به ندرت دزدکی حرکت می کردم. تو به سادگی متوجه من نشدی، برای همین حسابی دلخورم.

راج انتظار یک لبخند را داشت ولی وقتی سارا به بالا نگاه کرد چشم هایش با ترس پر شده بودند و نجوا کرد:

- اون دختر هم ندیدش. اون مرد یک دفعه... اون جا بود.

راج ناگهان مصمم پرسید:

- کی؟

میلی ناگهانی و آزاردهنده برای این که دستش را بکشد و سارا را بگیرد و به او اطمینان دهد که تا زمانی که با او است چیزی نمی‌تواند اذیتش کند را فرو نشاند. راج جواب می‌خواست.

- تو چی می‌دونی سارا؟

سارا با چشمانی بی‌قرار صورتش را گشت، راج مانده بود، به دنبال... چه؟
نجوا کرد:

- هیچی، کابوس‌ها. اونها هیچ معنی نمیدن.

صدایش هنگام بیان آخرین کلمات گرفته بود.

راج آنگاه دستش را به سمت او دراز کرد ولی سارا از او جلو زد و با دو دستش جلوی کت او را گرفت و به چرم آن مانند ریسمان زندگی چنگ زد. دوباره شروع به لرزیدن کرده بود و راج با پریشانی بازوهایش را دورش پیچید.

سارا ناگهان تقاضا کرد:

- اسم هاشون رو به من بگو راج.

سرش را بالا آورد تا نگاه جست‌وجوگری به راج بیندازد.

- اون زن‌ها... تونی به من نمی‌گفت...

راج اخم کرد.

- برای چی به اسماشون احتیاج داری سارا؟

سارا خنده تندی کرد و پریشانی اش را تا سینه راج پایین آورد.

- برای این که نیاز دارم بدونم دارم دیوونه می‌شم یا نه.

صدایش در برابر گرم‌کن راج خفه می‌شد؛ ولی راج می‌توانست بیچارگی در صدایش را بشنود. این بیش‌تر از آنچه که باید اذیتش می‌کرد؛ ولی تصمیمش را آسان می‌کرد.

- تو در مورد پتریشا می‌دونی؛ اسمش تو روزنامه‌ها بود.

سارا با تعجب به او نگاه کرد، انگار که انتظار نداشت تقاضایش را پاسخ دهد و سرش را تکان داد.

- سه تا زن دیگه هست، استلا ادواردز، مارتا پُک و ریجاینا آیل لو.

صورتش مچاله شد و دوباره چهره اش را در مقابل سینه راج پنهان کرد و هق هقی از بین لب‌هایش بیرون آمد و به آرامی گفت:

- ریجاینا، من خیلی متأسفم.

- برای چی متأسفی سارا؟ بهم بگو چه خبره؟

سارا در حالی که یک قدم عقب می‌رفت تا روی پای خود بایستد و هنوز یک دستش جلوی گرم‌کن او را گرفته بود، رطوبت اشک هایش را پاک می‌کرد، گفت:

- هیچی، من مادر ریجاینا رو می‌شناسم. اون نگران بود و وقتی درباره این قضیه شنیدم... الآن نمی‌دونم باید بهش چی بگم.

او داشت دوباره دروغ می‌گفت، لعنت. راج با بی صبری گفت:

- ما باید در این باره صحبت کنیم. خونه تو، الآن. من دنبال تو... نه.

سارا نگاه عصبی‌اش را ملاقات کرد، در نور خیابان، رگه های طلایی در چشمان میشی اش می درخشیدند. بهانه ای آورد:

- دیر وقته، من اصلاً نبایستی می‌ومدم. نمی‌دونم فکر می‌کردم اینجا چی پیدا می‌کنم. راج ساکت او را بررسی کرد. او چیزی می‌دانست یا فکر می‌کرد که می‌داند. از سوی دیگر، به غیر از پتريشا کونز؛ حتی اسم زن های گم شده را نمی‌دانست، پس آنچه که فکر می‌کرد می‌داند به اصل کسی که این کارها را می‌کرد نمی‌رسید. احتمالاً و هنوز بایستی با جوزف ملاقات می‌کرد.

راج بدون این که لبخند بزند گفت:

- خیلی خب، پس فردا شب.

سارا متقابلاً به او خیره شد، مثل این که کاملاً به آسان تسلیم شدنش اعتماد نداشت.

- پس ما خوبیم، با هم مشکلی نداریم، درسته؟

سپس راج لبخند کوچکی زد.

- آه، آره، سارا. ما خیلی با هم خوبیم.

سارا چند قدم عقبی رفت و از او فاصله گرفت، عقب نشینی که ممکن بود در مقابل یک حیوان خطرناک انجام دهد، انگار نگران بود راج ناگهان رویش بپرد و درست همین جا در این خیابان سرد بوفالو غارتش کند.

آن فکرها موجب تفریح راج شده بودند، تا زمانی که سارا سرانجام چرخید و شتابزده به سمت ماشینش رفت... وقتی که با ماشین دور می‌شد از جلوی راج گذشت و از شیشه پایین ماشینش برایش کمی دستش را تکان داد. راج لبخند زد و وقتی که سارا رفته بود، با شماره گیر سریع، شماره ای را گرفت.

امیلی بلافاصله جواب داد:

- سرورم، چطور می‌تونم به شما خدمت کنم؟

راج دهن کجی کرد. او از مزخرفات رسمی خون آشامی نفرت داشت و امیلی این را می‌دانست. او فقط وقتی از این تشریفات استفاده می‌کرد که یا از دست راج عصبانی بود، یا این که یک نفر دیگر داشت گوش می‌داد. راج یادش نمی‌آمد تازگی ها کاری انجام داده باشد که باعث رنجشش شده باشد.

- هر کس هست بندهازش بیرون ام، باید صحبت کنیم.

- بله سرورم.

راج صبر کرد و شنید که امیلی خودش حرکت کرد، به جای این که از بقیه بخواهد بروند. می‌توانست تنفس یکنواختش را وقتی که راه می‌رفت بشنود، یک در که باز و بسته شد و بعد یک در دیگر. امیلی با لحن خیلی عادی تری گفت:

- من تو دفترم. چه خبر رئیس؟

راج با خشکی گفت:

- تبریک می‌گم. تو بردی. چند تا از افرادم رو بیار اینجا. یک ارتش نه، در هر صورت،

هنوز نه. فقط کمی پشتیبانی و هیچکس به غیر از فرزندان خودم نباشه، افرادی که

بتونم به طور مطلق بهشون اطمینان کنم.

امیلی با آسودگی آشکاری نفسی کشید.

- بله... ما آماده حرکتیم سرورم. من درست بعد از این که رفتید یک دستور آماده باش

دادم؛ فقط برای احتیاط. اگر زود حرکت کنیم، می‌تونیم قبل از سپیده دم اون جا باشیم.

- فردا شب مناسبه. هنوز چیز خاصی اتفاق نیفتاده؛ ولی احتمالاً یک نفر از خارج از...

شهر هست که داره بر علیه کریستوف اقدام می‌کنه و من نمیذارم این اتفاق بیفته.

- تو فقط دستور بده سرورم.

- من بدون تو چیکار می‌کردم ام؟

- کارهاتو پیش می‌بردی؛ البته، نه به این خوبی؛ ولی از پشش برمیومدی.

- ممنون. یک چیز دیگه، می‌خوام هر چیزی رو که در مورد اون زنی که با رافائل و

جفتش هفته گذشته اومد منهن... سارا استراتون، داریم رو بدونم. سایمن رو بگذار

پای این کار و بهش بگو عمیق بگرده. من همین الان می‌دونم که تو دانشگاه، اینجا تو

بوفالو تدریس می‌کنه؛ پس این یک جا واسه شروع کردن؛ ولی هر چیزی که سایمن

پیدا کنه رو می‌خوام. اگر احتیاج به یه عکس داره، اون باید روی فیلم های دوربین

های امنیتی کلوب باشه.

ام به آرامی گفت:

- باشه. دوباره داری بچه گربه های سرگردان رو جمع می‌کنی رئیس؟
راج خندید. کنجکاوی او کاملاً مشخص بود؛ ولی راج نمی‌خواست چیزی دیگری
بگوید. هنوز نه.

سؤالش را نادیده گرفت و گفت:

- بعداً باهات صحبت می‌کنم ام.

ارتباط را قطع کرد و موبایلش را در جیبش انداخت و در را باز کرد و به داخل ماشین
راحتش لغزید. همان‌گونه که در مسیر خلاف جهت حرکت سارا رانندگی می‌کرد، درباره
بچه گربه های سرگردان و امیلی فکر کرد. امیلی همیشه به راج می‌گفت که راج درباره
زنانی که احتیاج به کمک دارند، نقطه ضعف دارد و امیلی بایستی می‌دانست؛ از
آنجایی که دختری که راج یک روزی نجات داده بود خود امیلی بود.

آلبانی، نیویورک 1918

راج به سمت پایین خیابان تاریک قدم زد و حس های هیجان و ترس شیرین را به
درون خود می‌کشید. ایالات متحده در جنگ بود. مردان صف می‌کشیدند تا بروند در
اروپا بجنگند، در جست و جوی افتخاری در نبرد بودند، که در خیابان‌های شهرشان
پیدا نمی‌شد. راج می‌توانست به آن‌ها هشدار دهد. می‌توانست به آن‌ها بگوید آنجا
چیزی جز تعفن میدان جنگ نبود، خون ریزی و نجاست، فریاد دوستانت که در
اطرافت جان می‌دادند در حالی که تو غیر از جنگیدن برای نجات زندگی تیره روز
خودت کاری نمی‌توانستی بکنی؛ ولی چیزی نگفت. در هر صورت گوش نمی‌دادند.
مردان جوان مشتاق که بیش‌ترشان م*ست بودند، در خیابان‌های آلبانی پرسه می‌زدند
و از آخرین ولگردی شان قبل از این که دولت آن‌ها را اعزام کند تا سرباز شوند، لذت
می‌بردند. فردا، آن‌ها حسرت این آخرین شب زیاده روی کردن را خواهند خورد...
وقتیکه سرشان ضربان دارد، معده هایشان می‌شورد و در یک اتوبوس گرم نشسته
اند تا به اردوگاه تعلیمات نظامی بروند؛ ولی برای بعضی از آن‌ها، احتمالاً بیش‌تر آن‌ها،
امشب اولین شب چشیدن آزادی واقعی بود، اولین باری که از مزرعه خانوادگی دور
بودند از نظارت شهر کوچکشان. زد و خوردها معمول بودند؛ ولی پلیس توجه
کمی‌داشت، متوجه بیهودگی تلاش برای برقراری نظم به این هرج و مرج ها که
خودشان بعد از یک یا دو روز تمام می‌شدند، شده بود.

از بلوار اصلی دور شد و در خیابان‌های کناری گشت، کوچه‌های تاریک جایی بود که می‌شد در آن‌ها سربازهای تازه کار خواب یا از هوش رفته، پیدا کرد. در هر صورت آن‌ها برای یک خون‌آشام گرسنه یک وعده غذای سریع و آسان بودند.

قیل و قال جمعیتی توجه او را به جایی که بایستی یک کوچه می‌بود، جلب کرد. یک گروه از مردان پر سر و صدا آنجا جمع شده بودند و تشویق و تهدید می‌کردند. بدون شک باز هم یک دعوای دیگر بود. راج تقریباً دور شده بود. در این ستیزه‌ها چیزی برای او نبود؛ ولی چیزی باعث شد که برگردد و نگاهی دیگر بیندازد. کلماتی که آن مردان می‌گفتند نبود؛ او به سختی ازشان سر در می‌آورد؛ ولی متلک‌ها یک وحشی‌گری خالص را حمل می‌کردند، پستی شدیدی که در برابر حواسش می‌سوخت. راج اخم کرد، راهش را در جمعیت باز کرد تا این که به اندازه‌ای نزدیک شد تا بتواند از روی شانه‌های بقیه ببیند چه اتفاقی داشت می‌افتاد.

او وحشیانه فحاشی کرد و بقیه راه را با یک هدف با زور پیش رفت و در عصبانیتش اجسام بقیه را به کناری پرت می‌کرد. یک زن جوان در مرکز دایره خوابیده بود، نیمه ب*ر*ه*ن*ه*، خونی و کوبیده، آخرین م*ت*ج*ا*و*ز* آنجا بود، راج با بوت‌های سفتش لگدی به او زد و صدای شکستن دنده‌هایش آمد. آن مرد که در هوا پرت می‌شد جیغ کشید، وقتی که با صدای خفه‌ای به دیوار کناری کوبیده شد، سر و صداها قطع شد.

راج دولا شد و چرخید، آماده برای مبارزه، دهانش باز بود و نیش‌هایش را کاملاً نشان می‌داد. چشمانش با عصبانیت به رنگ آبی یخی می‌درخشیدند و سایه ضعیف آبی رنگی در دیدش بود.

مردان جوان که تا چند لحظه پیش در ت*ج*ا*و*ز* به یک زن درمانده لاف دلیری می‌زدند از خشم خون‌آشام فرار کردند و همان‌طور که می‌دویدند در عجله‌شان برای گریختن همدیگر را لگد مال می‌کردند و فریادشان در کوچه محو می‌شد. در کناری، آن مرد م*ت*ج*ا*و*ز* زخمی ناله‌کنان دست و پا می‌زد تا بتواند با خزیدن دور شود. راج قدمی به جلو برداشت تا تمام خونش را بنوشد و بکشدش، تا مطمئن شود او دوباره هرگز با یک زن بیچاره رفتاری وحشیانه نخواهد داشت؛ ولی از پشت سرش صدای ضعیفی شنیده شد.

به سمت زن برگشت... او در خودش جمع شده بود، انگشت‌های لاغرش تلاش می‌کردند تا تکه‌های لباس پاره‌اش را دور بدن خرد شده‌اش جمع کند و خودش را

پیوشاند. راج کتش را درآورد و او را پوشاند، مراقب بود تا او را لمس نکند، گذاشت در حالی که بی صدا می لرزید انتهای پارچه را بکشد.

راج با ملایمت گفت:

- بگذار کمکت کنم فرزند.

صدایش عمیق و خوش آهنگ بود، همان صدایی که برای اغوا کردن انسان‌های ساده و ناآگاه به کار می‌برد تا ترغیبشان کند بگذارند از رگشان بنوشد. او ساکت شد و مانند یک حیوان کوچک در مقابل نگاه یک شکارچی لرزید و از نگاه کردن به راج سر باز زد، گویا که این، به گونه ای نجاتش می‌داد.

- تو خانواده ای داری؟

او در آن هنگام شروع به گریه کرد، هق هق های بی صدایی که تمام بدنش را می لرزاند. راج می‌خواست به او قوت قلب دهد، به او بگوید می‌توانست همه آن آشفتگی را از بین ببرد؛ شاید خورش به اندازه اربابش، لرد کریستوف قوی نبود و او خیلی بد صدمه دیده بود؛ ولی با این حال راج یک خون‌آشام بود و خورش از بقیه قوی‌تر بود، به اندازه کافی قوی تا زخم هایش را خوب کند، به اندازه کافی قوی که می‌توانست این شب را از ذهنش پاک کند، انگار که هرگز اتفاق نیفتاده است؛ ولی در این وضعیتش، به راج گوش نمی‌داد و حتی کم تر از آن، چیزی به این خارق العادگی را باور نمی‌کرد. راج در عوض دوباره تکرار کرد:

- بگذار کمکت کنم.

و یک دستش را به آرامی روی پشتش گذاشت و وقتی او سریع از لمسش عقب کشید، دستش را پس کشید. گریه هایش همانطور که عصبی‌تر می‌شد، صدا پیدا می‌کردند.

راج آهی کشید. آخرین چیزی که او می‌خواست دست یک مرد روی بدنش بود؛ ولی خورشید داشت بالا می‌آمد و راج باید به داخل می‌رفت.

- متأسفم عزیزم.

به آسانی او را در آغوشش بلند کرد و گریه هایش را با یک کار ذهنی سریع که هوشیاری اش را برد و او را شل بین بازوهایش رها کرد، ساکت کرد. بی تجربه ولی مؤثر بود و زمان داشت می‌گذشت.

همانطور که به سرعت از کوچه باریک به سمت مخفیگاهش حرکت کرد و با خورشید مسابقه می‌داد، فکر می‌کرد حال که نجاتش داده بود باید با او چه می‌کرد؟

فصل شانزدهم

بوفالو، نیویورک، زمان حال

راج روی پیاده رو نزدیک خانه کریستوف پارک کرد و موتور را خاموش کرد. از ماشین بیرون آمد تا در آن هوای یخ صبح زود، به بدنه گرم آن تکیه دهد و منتظر جوزف بماند تا پیدایش شود. او بعضی وقت ها به مردانی که سال ها پیش به امیلی حمله کرده بودند فکر می کرد. آن ها مردانی عادی بودند... پسر، پدر و برادران کسانی بودند. بدون شک بعضی از آن ها در جنگ مرده بودند. بقیه شان ممکن بود به خانه برگشته باشند، خانواده تشکیل داده و پیر شده بودند. در هر صورت، قطعاً همه شان تا به حال مرده بودند. آیا آن ها هیچوقت آن شب در کوچه را به یاد آورد بودند؟ آیا به دختران خودشان که بزرگ می شدند نگاه کرده بودند و از آنچه که انجام داده بودند شرمسار شده بودند؟ آن ها مردمی بودند که او را هیولا صدا می زدند، مردمی که ممکن بود تمام خون آشام های روی زمین را بکشند؛ ولی آیا آن ها هرگز درباره رفتار خودشان فکر کرده بودند؟

وقتی که در جلو بدون صدا باز شد نگاهش را بالا آورد. یک سایه عمیق تر از دور هیکل جوزف محو شد و به یاد راج آورد که جوزف نیز قدرت داشت تا با اختیار خودش سایه ها را دستکاری کند؛ ولی جوزف آن مهاجم نبود. راج در جا آن فکر را رد کرد. جوزف به اندازه کافی قوی بود؛ ولی برای بالا رفتن در سلسله مراتب خون آشام ها نیاز به هوش و تمرین بود و آن چیزی بود که جوزف نداشت. او یک وسیله عالی بود... قابل اتکا ولی کاملاً بدون ابتکار. این هم سرمایه و هم ضعف رئیس محافظان بود. او ممکن بود هیچوقت به مرحله سرکشی نرسد؛ ولی متوجه طغیان کسی دیگر نیز نمی شد. راج حدس می زد کسی بهتر از خود جوزف این را نمی دانست. او اینجا با کریستوف موقعیت خوبی داشت و علاقه داشت همان گونه بماند. رئیس محافظان از بین چراغ های چشمک زن در امتداد راه روی جلویی و از حیاط گذشت و مستقیم به سمت راج آمد.

جوزف وقتی که به اندازه کافی نزدیک شد، گفت:

- راج، مدتی از آخرین باری که به بوفالو اومدی می گذره.

- راج لبخندی پنهانی زد. همانند کریستوف، جوزف نیز ترجیح می‌داد راج از شهر دور باشد. راج با بی‌مبالاتی شانه هایش را بالا انداخت.
- پیرمرد دوست نداره من این اطراف باشم و من با منهن راضی ام.
جوزف به چشمان راج نگاه کرد.
- خب، چطور می‌تونم بهت کمک کنم؟
راج لبخندزنان با خود گفت «کمک کن برگردم منهن.»
- چهره های جدید زیادی می‌بینم.
خون‌آشام دیگر سریع پاسخ نداد، در عوض چرخید تا به خیابان خیره شود. راج او را به حال خود گذاشت تا فکر کند. اگر جوزف می‌خواست راج برود، این بهترین راهی بود که اتفاق بیفتد. سرانجام ذهنش به این نتیجه می‌رسید و در این فاصله راج صبر کرد.
جورف ناگهان گفت:
- چهره های جدید خیلی زیادی. کریستوف هر ماه پنج، بعضی وقت ها ده نفر رو به خون‌آشام تبدیل می‌کنه و تک تکشون به احمقی اون مورالس ابله ان.
راج به تندى پرسید:
- یک ارتش؟
- بیش‌تر شبیه فدایی ان؛ ولی مقابل کدوم تهدید؟ چیزی که من خبر داشته باشم نیست.
راج این را به بدگمانی او نسبت داد.
- هیچ خون‌آشامی جدیدی وارد این ناحیه نشده؟ کسی که به اندازه کافی قوی باشه تا کریستوف رو به مبارزه بطلبه.
جوزف خنده بلندی کرد.
- منظورت به غیر از خودته؟
- من نمی‌تونم اون کسی باشم که کریستوف درباره‌اش نگرانه. هیچ دلیلی بهش ندادم. به خودش گفت «هنوز نه.»
- دارم در مورد یک نفر دیگه صحبت می‌کنم، یک بیگانه؛ شاید کسی که غیر رسمی تو شهره.
نگاه جوزف تند شد.
- تو چیزی می‌دونی که من نمی‌دونم؟
راج شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- من به اون خونه ای رفتم که آخر هفته گذشته دختر کونز دزدیده شده. اثر قدیمی بود؛ ولی یک نفر اون جا بوده. کسی که به اندازه کافی نیرومند بوده که بدون این که تو یک خیابون خالی پیدا باشه برای شکارش کمین کرده.
- جوزف خشک شد
- اگر کریستوف فکر می‌کرد کسی داره دزدکی شکار می‌کنه، کسی که می‌تونه کاری که تو می‌گی رو بکنه، من در موردش می‌شنیدم. تو می‌دونی اون چطوره. اگر هر خطر واقعی وجود داشت، هرکسی که بینش و اون تهدید بود رو کنار می‌زد. مکثی کرد و ارتباط را فهمید.
- فکر می‌کنی این اصل مطلبه؟ برای همینه که این همه آدم بی خاصیت جدید دور خودش جمع کرده؟ ولی چرا درباره‌اش به من نگو؟
- اکنون آن سؤال خوبی بود. کریستوف به خوبی راج محدودیت های جوزف را می‌دانست، که به همین دلیل بود که جوزف را نزدیک و راج را دور نگه داشته بود؛ ولی اگر لرد خون‌آشام واقعاً داشت خرفت می‌شد، ممکن بود مانند قبل منطقی فکر نکند. راج با ناامیدی دستش را در موهایش کشید. لعنت به آن پیرمرد.
- باشه، ببین، دارم می‌رم که با چند نفر در مورد این زن های گمشده صحبت کنم. شاهدها، اعضای خانواده، کسانی که صحبت باهاشون متداوله. من هرکسی که این کار رو می‌کنه رو پیدا می‌کنم و اگر یکی از ما باشه، اون مرد رو مجبورش می‌کنم بره. آن عطر خیلی شیرین را به یاد آورد و متفکرانه مکثی کرد.
- یا اون زن رو.
- سر جوزف بالا آمد.
- اون زن رو؟ فکر می‌کنی یک زنه؟
- نه؛ ولی نمی‌تونم این احتمال رو هم رد کنم.
- به امیلی فکر کرد... نه به عنوان یک مظنون، بلکه به عنوان یک مثال. همانند انسان‌ها، خون‌آشام‌های مؤنث به طور عمومی از خون‌آشام‌های مذکر ضعیف تر بودند؛ ولی اگر خون‌آشامی به اندازه کافی نیرو داشت، قدرت فیزیکی کم اهمیت تر می‌شد، به خصوص وقتی که قربانی دختر کوچکی مثل پتریشا کونز باشد.
- جوزف اخم کرد و فکرش حسابی با آن ایده مشغول شده بود.
- واقعاً پلیس ها تو رو به تحقیقشون راه دادن؟

- نه... این کار رو نکردن. اون ها فقط خواستن یک حرکتی بکنن که بگن ما سعی خودمون رو کردیم؛ ولی من برای پرسیدن سؤال احتیاجی به اجازه شون ندارم. خواست که چیزی درباره سارا بگوید؛ ولی نظرش را عوض کرد. ممکن بود که حالا به سارا اعتماد نداشته باشد... او قطعاً یک چیزی را از راج پنهان می‌کرد؛ ولی هنوز هم می‌خواست او را تا جای ممکن دور از کریستوف و افراد دلکش نگهدارد. در حالی که رویش را در هم کشیده بود، کلیدهایش را بالا انداخت و دوباره آن‌ها را گرفت.

- من باید برم. با من در تماس باش جوزف.
بدون این که منتظر جواب جوزف بماند چرخید، به سمت ماشین رفت و در راننده را باز کرد. زمانی که از لبه پیاده رو فاصله می‌گرفت، خون‌آشام دیگر رفته بود و راج در عجب بود که چرا فکر این که یک خون‌آشام دیگر جایی نزدیک سارا پیدایش شود، این قدر عصبانی اش می‌کرد.

فصل هفدهم

روز بعد سارا برای باز نگه داشتن چشمانش تقلا می‌کرد، به صدای یکنواخت جلسه استادان دانشگاه نصفه نیمه گوش می‌داد. شب قبل کمی خوابیده بود، بیش‌تر به خاطر این که می‌ترسید خواب‌ها برگردند. بخشی دیگر به دلیل این که مانند یک نوجوان احساساتی احمق به راج و بوسه‌هایش فکر می‌کرد. به خودش می‌گفت این بدین خاطر بود که مدت‌ها بود رابطه جدی نداشته است. نه بعد از دانشگاه؛ حتی بعد از آن نیز چندان جدی نبودند. زود یاد گرفته بود تا از دوستی‌های صمیمی بپرهیزد؛ چون که همیشه سوال‌هایی در مورد گذشته پرسیده می‌شد، جایی که بزرگ شده بود، جایی که خانواده اش زندگی می‌کرد. گونه‌ای از سؤال‌ها که سارا جواب‌های خوبی برایشان نداشت. سین یک استثنا بود، زیرا سین به سادگی کنجکاوی نکرده بود و البته اکنون، دوست جدیدش راج بود که به طور باور نکردنی جذاب بود.

استادش در مؤسسه آموزش عالی را به یاد آورد. او قبل از جنگ، در لهستان به دنیا آمده بود، از ویرانی دهکده کوچک یهودی اش جان سالم به در برده بود، نابودی همه کس و همه چیز که می‌شناخت، نه تنها خانواده اش... اگر چه آن به اندازه کافی ناگوار بود... بلکه یک سبک زندگی. سارا برای یک سال دستیار تدریسش بود و زمان زیادی را

با او در حال چای نوشیدن و گوش دادن به داستان‌هایش درباره دنیایی که برای همیشه از دست رفته بود، گذرانده بود. او در مورد انواع چیزها به سارا گفته بود؛ ولی چیزی که سارا اکنون به یاد آورد پندی قدیمی بود. زبان لهستانی او هیچوقت خوب نبود، آن یک زبان مشکل بود طوری که ممکن بود سال‌ها آن را مطالعه کنی و هنوز نکات دقیقش را خوب نگیری؛ ولی ترجمه دست و پا شکسته اش چیزی مانند «برای هر هیولا، هیولایی وجود دارد که او را دوست داشته باشد» بود.

شاید این چیزی بود که در راج دیده بود. آن‌ها هر کدام به گونه ای هیولا بودند، چیزی عجیب در دنیای مردمی که زندگی خودشان را می‌کردند و هیچوقت مجبور نبودند نگران خواب‌هایشان از زنان شکنجه شده یا... خوب، هر آنچه که خون‌آشام‌ها به دنبالش بودند که سارا فرض کرد خون است و جایی که به دستش بیاورند، باشند. متوجه حرکت‌هایی در اطرافش شد و فهمید که جلسه بالاخره داشت تمام می‌شد. آن طرف میز، رئیس دانشکده نگاه عجیبی به او انداخت و سارا در حالی که برگه‌هایش را جمع می‌کرد و درون کیف بزرگش می‌چپاند تلاش کرد تا ادیب و متفکر به نظر برسد، نه خسته. بایستی موفق شده باشد چون که او سرش را برای سارا به نشانه پسند کردن تکانی داد و سپس به گروهی از همکاران مردش پیوست، اعضای دانشکده که اکنون می‌خواستند دسته جمعی به نزدیک‌ترین بار بروند و تا حد بی‌حسی بنوشند. چیزی که سریع درباره دانشگاهی‌ها متوجه شده بود این بود که آن‌ها خیلی می‌نوشیدند. دست کم قدیمی‌ترهای آن‌ها و چه کسی می‌دانست؟ چند سال دیگر از این جلسه‌ها را می‌رفت و او هم ممکن بود شروع به خیلی نوشیدن کند.

همراه بقیه به سمت آسانسور رفت؛ ولی یک نگاه به ساعتش باعث شد سریع به سمت پله‌ها برود. می‌خواست دوش بگیرد و قبل از امشب لباس‌هایش را عوض کند. او شاید یک هیولا بود؛ ولی این بدین معنی نبود که بایستی شبیه یک هیولا به نظر برسد یا بویش را بدهد.

راج شب دومش در شهر با حال و هوای خیلی بهتری بیدار شد. او امروز صبح کلی وقت داشت تا به استراحتگاهش برگردد، لباس‌هایش را درآورد و حتی از یک گیلان و دک*ای خوب لذت ببرد، سپس به تخت برود تا تمام روز را در امنیت سرداب شخصی اش در زیر خیابان‌های مرکز شهر بوفالو بخوابد. و ضرری نداشت که خیلی زود یک دیدار شخصی با سارا داشته باشد. طعم پوستش شیرین بود. خورش می‌توانست شیرین‌تر باشد. اخم کرد. در مورد سارا استراتون چیزی بیش‌تر از طعم شیرین وجود

داشت. او داشت چیزی را پنهان می‌کرد و راج قصد داشت قبل از پایان امشب بفهمد آن چیست.

ساعتش را چک کرد... فقط کمی پیش، ساعت از هشت گذشته بود. اول بایستی یک جا توقف داشته باشد... مقداری تدارک برای ام و افرادش و بعد از آن سارای شیرین می‌توانست توجه کامل راج و او جواب هایش را داشته باشد وقتی که در یک ساختمان صنعتی بزرگ نزدیک فرودگاه بین المللی بوفالو ایستاد، تلفنش زنگ خورد.

- تو کجایی ام؟

ام با صدای بلندی به خاطر سر و صدای قابل توجه یک فرودگاه کوچک گفت:
- سرورم، ما الآن داریم تجهیزات رو بارگیری می‌کنیم. قبل از نیمه شب اون جاییم.
راج در حال نگاه کردن به ساختمان تاریک از شیشه جلوی اتومبیلش گفت:
- من تو خونه ی امنم. چراغ ها رو روشن می‌کنم و گرمش می‌کنم؛ ولی وقتی می‌رسید اینجا نیستم. چند دقیقه دیگه یک نفر رو می‌بینم.

- شام رئیس؟

- می‌تونی این جور بگی. حالا که صحبتش باز شد، شما امشب همه‌تون تغذیه کردید، درسته؟

- واقعاً نیاز داری بپرسی؟

- درسته. وقتی که به شهر رسیدی همه رو نزدیک نگهدار. من بعداً سر می‌زنم و توضیحات لازم رو میدم؛ ولی یک چیزی تو این شهر به شدت نادرسته و نمی‌خوام هیچ کدوم از افرادم بی اطلاع بیرون بره.

- حتماً رئیس.

- تا بعد.

راج موبایلش را درون جیب ژاکتش لغزاند و از ماشین بیرون آمد. انبار قدیمی دو طبقه در بالایش داشت، فقط با چراغ های بزرگ امنیتی در تمام طول آن و بالای درش روشن شده بود. آجرهای دیوارش قدیمی بودند و به خاطر وجود سال ها هوای بد و آلودگی فرودگاه سیاه شده بودند و به نظر ویران می‌رسید. یک بیننده دقیق می‌توانست متوجه شود که چراغ ها جدید بودند و برای جلوگیری از خراب کاری دورشان یک قفس محکم بود. اگرچه پنجره ها کثیف بودند و با سرگین پرنده ها پوشیده شده بودند، هیچ کدام از آن‌ها ترک نداشته و یا شکسته نبودند، قاب پنجره ها

با شیشه نشکن پر شده بود و محکم چسبیده بودند و تنها ورودی یک در فولادی محکم با قفل سنگین بود.

راج همیشه می‌دانست که یک روزی اقدامی علیه کریستوف انجام خواهد داد. او سال‌ها پیش این ملک را، وقتی که صاحب قبلی‌اش نیاز داشت تا آن را بفروشد و راج پول در دستش داشت، با قیمت پایینی خریده بود؛ البته، عنوان مالک از آن زمان تا کنون بارها عوض شده بود... به هر حال، روی کاغذ، همچنان که به ساختمان خیره بود، برای اولین بار این به ذهنش رسید که ممکن بود پس از پایان ماه او لرد خون‌آشام شمال شرقی باشد. این هیچوقت به ذهنش نمی‌رسید که ممکن است شکست بخورد. می‌خواست کریستوف را مغلوب کند و جایش را در بین معدود افرادی که جامعه خون‌آشام‌ها را کنترل می‌کردند، بگیرد. این دقیقاً چیزی نبود که راج مایل به انجامش باشد. اگر کریستوف متفاوت رفتار می‌کرد، راج راضی بود که در منتهن همراه کلوب‌ها و بچه‌هایش بماند و از امور سیاسی خون‌آشامی دور باشد.

ولی کریستوف همواره مستبد بود، برای همیشه پسر جوان تر و فاسد یک خانه سلطنتی که به عنوان انسان در آن به دنیا آمده بود، می‌ماند. زوال فکرش در این اواخر، فقط نقاط ضعف ذاتی‌اش را تشدید کرده بود و در مورد راج، او به اندازه کافی به یک ارباب خدمت کرده بود، هیچ قصدی نداشت که به یکی دیگر خدمت کند. قفل در فولادی محکم را باز کرد. یک چراغ امنیتی روشن شد تا یک راهرو کوتاه و در دومی را چند فوت آن طرف تر نمایان سازد. وقتی که در بیرونی کامل بسته شد، در داخلی به آسانی باز شد و راج به درون ساختمان اصلی قدم گذاشت و بی درنگ کلیدها را زد تا چراغ‌های روی سقف را روشن کند.

در حالیکه خارج ساختمان فقط اشاره جزئی داشت که بیش‌تر از آنچه که به نظر می‌رسید، بود، درونش شکی باقی نمی‌گذاشت. تنها پنجره‌های موجود خیلی از کف فاصله داشتند و با کرکره‌های پنجره‌ای فولادی کلفت پوشانده شده بودند. ردیف‌های طولانی چراغ‌های صنعتی هر گوشه آن فضای خالی وسیع را روشن کرده بودند. وقتی که افراد راج می‌رسیدند، خودروهایشان را از طریق درهای سرخ رنگ کرکره‌ای که با میله‌های ضخیمی که به کف بتنی وصل بودند محافظت می‌شدند، به درون انبار می‌آوردند.

یک نیم طبقه بالای مخزن بارگیری بود، با چندین اتاق برای نگهبانان انسانش... تعداد کمی از مردان و زنان قابل اعتمادی که ام ممکن بود همراه خون‌آشام‌ها از منتهن

بیاورد. مانند انبار شخصی خیلی کوچک تر راج در مرکز شهر، محل خواب اصلی خون آشام‌ها، زیر زمین بود، امن، در پشت در سردابه که مانند در بانک‌ها بود. وقتی که از روی کف انبار عبور می‌کرد صدای بلند قدم هایش در فضا منعکس می‌شد. پایین دو ردیف کوتاه از پله، قفل دیجیتالی را باز کرد و در سردابه را باز کرد. وسایل درون آن خیلی منظم چیده شده بودند؛ ولی به هر حال هیچوقت قرار نبود اینجا یک مرکز فرماندهی دائمی باشد. این یک منطقه عملیاتی بود، نه چیزی بیش‌تر. چراغ‌های آنجا را نیز روشن کرد، دما را روی دستگاه تنظیم حرارت چک کرد و به بالا برگشت و در را پشت سرش باز گذاشت. در طبقه بالا یک میکروویو بود تا هم غذا برای انسان‌ها و هم خون را برای خون‌آشام‌ها گرم کند. یخچال کنار پیشخوانی قرار داده شده بود که قسمتی از آن به عنوان بار و در مقابل دیوار دورتر، نزدیک پله‌ها، یک واحد ذخیره بزرگ خون، بود. اکنون خالی بود؛ ولی نه برای مدت طولانی. راج مطمئن شد که کار می‌کند و بار دیگر نگاهی به ساعتش انداخت. وقت رفتن بود. چراغ‌های اصلی را روشن گذاشت، سردابه را بست و سیستم امنیتی اش را فعال کرد، سپس ساختمان را ترک کرد و آن را پشت سرش قفل کرد. ام اینجا را می‌شناخت، او کسی بود که به راج برای برپایی اش کمک کرده بود. مطمئناً امیلی نیاز نداشت که راج به او بگوید چگونه افرادشان را مستقر کند و علاوه بر این، سارا منتظر بود.

فصل هجدهم

سارا و لیندا وقتی که از رستوران بیرون آمدند بازوهایشان را در هم قفل کرده بودند. بعد از رستوران گرم هوای سرد شب، سرد تر به نظر می‌رسید که در این موقعیت چیز خوبی بود. احتمالاً سارا بیش از حد نوشیده بود؛ ولی برای مدت کوتاهی خیلی مزه داده بود، توانسته بود تا همه چیز را فراموش کند و فقط از مهمانی لذت ببرد. متأسفانه، او نمی‌توانست برای مدت خیلی طولانی یا خیلی خوب، فراموش کند. که به همین دلیل بود که لیندا دوباره به داخل پیش‌سام و دوستانش باز می‌گشت و حتی بیش‌تر از این مس*ت می‌کرد، در حالی که سارای هوشیار مانند یک دختر خوب، که هیچوقت قصد نداشته بود بشود، به خانه برمی‌گشت.

- تو مطمئنی نمی‌خوای بیشتر بمونی عزیزم؟

نفس‌های لیندا بوی مش*روبی که تمام عصر نوشیده بودند را می‌داد.

- آره، مطمئنم. باید کمی بخوابم وگرنه فردا نمی‌تونم کار کنم و باید به تحقیق برم. او به لیندا نگفته بود که راج می‌خواهد به او سر بزند و قصد هم نداشت که بگوید. اگر دوستش می‌فهمید سارا یک همراه واقعی دارد، احتمالاً شروع به برنامه ریزی برای جشن عروسی می‌کرد.

لیندا با سرخوشی گفت:

- منم تحقیق می‌کنم. فقط زیاد نه.

و خندید، مثل این که آن خنده دارترین چیزی بود که تا به حال شنیده است. داخل رستوران، برای همراهی سارا تا امن به ماشینش برسد اصرار کرده بود؛ ولی اکنون سارا فکر می‌کرد که چه کسی قرار بود لیندا را تا داخل همراهی کند.

در حالی که سعی می‌کرد به سمت رستوران برگردند، گفت:

- شاید تو باید برگردی داخل. من می‌تونم...

- عصر به خیر سارا.

سارا با شنیدن صدای راج از جایش پرید، چرخید تا او را بباید که با بی خیالی به ماشین سارا تکیه داده بود و مانند ترکیبی از یک پسر بدجنس که هر مادری درباره آن به دخترش هشدار می‌داد و یک مدل در آگهی تبلیغاتی کلوین کلاین برای افترشیو، به نظر می‌رسید. شانه‌های پهنش را یک کت چرمی پوشانده بود. پاهای بلندش در یک شلوار کتان تنگ بودند. راج لبخند شرورانه‌ای به او زد، انگار که می‌دانست سارا چه احساسی داشت.

سارا با صدای بلندی اسمش را گفت:

- راج.

- راج؟

لیندا ناگهان ایستاد، وقتی این پیشرفت جدید را دید کاملاً هوشیار شد و در حالیکه خون‌آشام را با کنجکاوگی گستاخانه از سر تا پا بررسی می‌کرد، به نرمی پرسید:

- و این چه کسیه سارا عزیزم؟ شاید اون تحقیقی که باید انجام می‌دادی؟

- اوم.

سارا حس کرد که صورتش دارد سرخ می‌شود و سریع شروع به گفتن کرد:

- لیندا، این رایموند گرگره. راج، دوستم لیندا هافمن.

راج نگاه سردی به لیندا انداخت و دستش را برای سارا نگه داشت. او بدون این که فکر کند دستش را گرفت و تشخیص داد که از آغوش لیندا به درون انحنای بازوی راج کشیده شد. راج قبل از این که شروع به صحبت کند او را محکم آنجا نگه داشت.

- باعث افتخاره لیندا، من مراقبم که سارا سالم به خونه برسه.

لیندا با نگاه اندیشمندی به سارا، موزیانه گفت:

- واقعاً؟ خب... خب.

- لیندا راج و من...

راج حرفش را قطع کرد:

- دوستای قدیمی هستیم. من تو شهر بودم و سری به سارا زدم. مدتی گذشته، مگه نه عزیزم؟

سپس شقیقه اش را بوسید، نفس هایش روی پوست سارا گرم بودند و سارا به خاطر چیزی به جز سرما لرزید.

واضح بود که لیندا باور نکرده است؛ ولی مشتاق بود منتظر داستان کامل بماند.

- هوممم. پس من شما دو تا رو تنها می‌گذارم.

کمی خندید و قبل از این که قدم زنان برگردد و از پارکینگ عبور کند، گفت:

- سارا عزیزم، بعداً صحبت می‌کنیم.

سارا برگشت تا از راج توضیح بخواهد ولی راج او را از روی زمین بلند کرد و طوری بوسید که باعث شد خشمش، همراه با نصف سلول های مغزش ناپدید شود. راج او را به خود فشرد و چنان بوسید که انگار آنها واقعاً برای مدت طولانی از هم دور بودند، با این که فقط چند ساعت گذشته بود. سارا حس کرد که میل خودش با چنان شدتی زیاد می شود که یادش نمی آمد تا به حال این گونه باشد. نمی‌خواست به چیزی جز راج فکر کند به جسم بزرگش که دورش پیچیده می‌شد و او را از شب ناشناس حفظ می‌کرد. بازوهایش را دور گردن راج انداخت و اسمش را کنار لب هایش نجوا کرد.

- فکر کنم...

راج شروع به صحبت کرد ولی حرفش با تقاضای دوباره سارا برای بوسه قطع شد. دوباره سعی کرد و موفق شد لب هایش را به گوش سارا نزدیک کند تا چیزی را که می‌گفت بشنود.

- سارا. دوستت هنوز داره نگاه می‌کنه.

سارا با یادآوری این که آن‌ها درست بیرون محبوب ترین رستوران بوفالو بودند، خشک شد. صورتش را در سینه راج پنهان کرد و راج آرام با دهان بسته خندید.

- من می رسونمت خونه.

- نه. من می تونم...

راج آغوشش را تنگ کرد.

- خب... من نمی تونم.

و خرناسی کشید.

- نمی خوام از جلو چشمم دور بشی.

میل تازه با موجی از گرما درون سارا پیچید و نجوا کرد:

- باشه.

ماشین راج درست کنار خودروی سارا پارک شده بود. قفلش را باز کرد و تقریباً او را بلند کرد و درون صندلی مسافر نشاند و در را با صدای خفه ای بست. سارا کمی از جا پرید، آدرنالین ذهنش را به اندازه ای پاک کرد تا فکر کند که در ماشین راج چه می کرد، داشت آماده می شد که برگردد به خانه اش و...

راج از روی صندلی راننده خم شد تا بوسه محکم و سریعی به او بدهد.

- خیلی فکر نکن عزیزم. من خطرناک نیستم.

فرمان ماشین را سریع پیچاند و از کنار پیشخدمت از جا پریده گذشتند و از پارکینگ خارج شدند و راج زیر لب گفت:

- به هر حال نه برای تو.

سارا نگاه نگرانی به او انداخت؛ ولی به سرعت دریافت از فکر این که ممکن است او خطرناک باشد، خوشش می آید. از این که خون آشام گنده کشنده او را بخواهد خوشش می آمد. ممکن بود سارا با تجربه نباشد؛ ولی وقتی مردی او را می خواست می فهمید. لبخند زد و کمی از خود احساس رضایت می کرد.

راج در آن لحظه دستش را گرفت و برای بوسه نرمی تا دهانش بالا آورد.

- بریم خونه تو یا من عزیزم؟

سارا نگاه متعجبی به او انداخت.

- تو خونه داری؟

راج خندید و گفت:

- البته که خونه دارم. فکر می کنی کجا می خوابم، قبرستان محلی؟

- گونه های سارا سرخ شد.
- نه... البته که نه... من فقط فکر کردم... نمی‌دونم؛ شاید یه هتل؟
راج خرناسی کشید.
- هتل های محلی رو دیدی؟ من از منهنتم عزیزم. به امکانات سطح بالاتری عادت دارم.
خب، پس کدومشون؟ داریم به دور برگردون می‌رسیم.
- سارا در حالی که داشت نگران می‌شد که خودش را در چه دردسری می‌اندازد، گفت:
- فکر کنم خونه من. من تو...
- می‌دونم کجا زندگی می‌کنی. قرار بود اونجا ببینمت.
- پس چرا...
سارا با فکری که ناگهان به ذهنش خطور کرد، اخم کرد.
- از کجا فهمیدی کدوم رستوران؟
راج شانه هایش را به سادگی بالا انداخت.
- گفتم یه جشنه. جاهای زیادی این اطراف نیست که مناسب جشن گرفتن باشه. من خوش شانس بودم و ماشینت رو دیدم.
- سارا مطمئن نبود که باورش کرده باشد؛ ولی نمی‌توانست متوجه راه دیگری شود که
راج فهمیده بود کجا پیدایش کند.
- ببین راج...
راج دوباره دستش را بوسید، هر انگشت به نوبت.
- تو داری دوباره فکر می‌کنی و از این گذشته...
جلوی خانه اش ایستاد.
- ما اینجا هستیم و من برای سالم رسوندنت به خونه حداقل یک بوس شب خیر به دست
آوردم.
- سارا دهانش را باز کرد تا پاسخ بدهد؛ ولی او از ماشین خارج شده بود و کنار در باز
طرف سارا ایستاده بود و دستش را برای کمک به او دراز کرده بود. سارا خودش
می‌توانست؛ ولی به هر حال دستش را گرفت و گذاشت راج او را درون آغوشش
بکشد.
- راج سارا را روی پله های جلوی خانه دوبلکس صد ساله که دو در قدیمی‌داشت، دنبال
کرد. واحد سمت چپ تاریک بود؛ ولی حرکت ناگهانی پرده به او گفت که یک نفر
داشت نگاه می‌کرد. زیر چراغ ایوان، سارا با کلیدهایش در را باز کرد. در باز شد و راج

بوی خانه اش را به درون کشید و خشنودی عمیقی همراه با بوی خوش بی همتایی که مال سارا بود را حس کرد. او به بالا، به راج نگاه کرد، موهایش آبخاری طلایی بودند که روی شانه های نرمش ریخته بودند و ناگهان ذهن راج با یک عبارت پر شد. «مال من» این فکر قبل از این که بتواند جلوییش را بگیرد به ذهنش رسید و وقتی که بدنش به طور خودکار واکنش نشان داد، اخم کرد. نیش هایش مشتاقانه به لته هایش فشار می آوردند و گرسنه ی مزه خونش بودند. هیچوقت این چنین کشش ناگهانی برای یک زن را حس نکرده بود. مطمئن نبود که از این موضوع خوشش بیاید؛ ولی قطعاً آن را میخواست.

به کندی پرسید:

- نمی‌خواهی من رو به داخل دعوت کنی؟

سارا با چشمانی گشاد شده و نامطمئن به او نگاه کرد.

- فکر می‌کنی باید این کار رو بکنم؟

راج لبخند دندان نمایی به او زد و او را نزدیک کشید.

- مگه این که ترجیح بدی این کار رو روی ایوون انجام بدیم که همسایه‌ات هم ازش لذت ببره.

سارا حسابی سرخ شد و داخل خانه ایستاد.

- بیا داخل.

راج ایستاد تا چشمکی به کسی که در خانه کناری داشت تماشا می‌کرد، بزند و بعد از آن به دنبال سارا رفت. سریع در را پشت سرش بست. سارا کتش را روی نرده پله ها انداخت، کفش هایش را با پاهایش درآورد و به سمت عقب دوبلکس رفت. بدون وجود کتش، راج می‌توانست ببیند که او دامن و گرمکن پوشیده است. این لباس ابریشم نما و ظریف تابستانی که آن شب آرزو کرده بود، نبود؛ ولی به راستی خیلی دلپسند بود. دامن تنگ بود و به او چسبیده بود. راج تا آشپزخانه او را دنبال کرد. او داشت حرف هایی پوچ را درباره یک فنجان چای زیر لب می‌گفت، کتری را بلند کرد و قبل از این که آن را روی اجاق گاز بگذارد و دکمه گردانش را بپیچاند تا شعله را روشن کند، تکانش داد. وقتی که چرخید و او را ایستاده درست پشت سرش دید، جیغ کوچکی به خاطر غافلگیر شدنش زد.

راج در حالی که با یک انگشت، ملایم موهای سارا را پشت گوشش می‌داد، پرسید:

- تو از من می‌ترسی سارا؟

سارا با یک خنده عصبی پاسخ داد:

- وحشت زده؛ ولی نه اون جور که تو فکر می‌کنی.

راج لبخندی زد و گذاشت دستش به پایین گردنش روی قوس شکننده ترقوه اش برود.

- به نظر نمی‌رسه احتیاج به غذا خوردن داشته باشی.

- اوه.

سارا نفسی کشید. وقتی که چشمانش به چشمان راج افتاد، هنوز گشاد بودند؛ ولی نه دیگر نامطمئن.

راج فاصله بینشان را برداشت و با یک بازو دور کمر سارا، او را به سمت خود کشید. خم شد تا در بوی گرمش نفس بکشد. قلب سارا محکم می‌تپید و نفس نفس می‌زد. راج دستش را زیر سوییشرتش لغزاند تا پوست نرم و گرمش را لمس کند و سارا در آغوشش غرق شد، خودش را بالا کشید تا بازوهایش را دور گردن او بیندازد. انگشتان ظریفش با نوک موهایش بازی می‌کردند. وقتی که صورتش را برای بوسه ای بالا آورد. راج خرناسی کشید و دستش را درون طره‌های ابریشمی موهایش مشت کرد، دهانش را تا گردن لخت او پایین آورد. می‌توانست بوی خون را که گرم و شیرین در جریان بود، بشنود، می‌توانست رگ گردنش را وقتی که خم شد تا مزه کند، حس کند. نیش هایش آرام بیرون آمدند تا مخمل پوستش را خراش دهند. سارا ناله آرامی کرد و راج آن را مانند یک لرزش ملایم کنار قلبش حس کرد. زن او... مال او بود. راج خشک شد. سرش را بالا آورد و دستانش بی حرکت شدند. او در برابر نیاز زیادش برای فرو بردن دندان‌هایش درون سارا پلک زد. سارا با ناله ای آرام اسمش را صدا زد. «چه خبر بود؟» دستانش را روی شانه‌های سارا گذاشت و بازوهای خود را راست کرد و سارا را از خود دور کرد، به اندازه کافی فاصله بین شان انداخت تا بتواند بدون استنشام بویش نفس بکشد

- سارا

و کمی سارا را تکان داد.

- سارا!

سارا به آرامی اعتراض کرد و با گیجی و چشمانی که با میل پر شده بودند به او نگاه کرد و با صدای ضعیف رنجیده ای گفت:

- راج؟

- لعنت!

دوباره او را به سمت سینه اش کشید و بازوهایش را تنگ دور او پیچید و بازوهای سارا را بینشان گیر انداخت. سارا تلاش می‌کرد تا لم*سش کند و با تکان‌های کوچک بی نتیجه دستانش به او ضربه می‌زد. میل خود راج نیز عذابش می‌داد و بر سرش فریاد می‌کشید. سرش را بین موهایش فرو و ناله ای کرد. تمام بدنش می‌تپید و با نیاز دردناک بود؛ ولی شدت زیاد میلش، متوقفش کرد، چون که راج این کارها را انجام نمی‌داد، با هیچ زنی کنترل خود را از دست نمی‌داد؛ حتی کم تر، یکی که به سختی می‌شناخت. او همیشه در کنترل خودش بود، همیشه.

سارا...

فک ظریف او را در یک دستش گرفت و مجبورش کرد که با او نگاه کند.

سارا بی صبرانه پاسخ داد:

- راج.

راج آهی کشید، برای کاری که می‌خواست انجام دهد، افسوس می‌خورد، آرزو می‌کرد که کمی بهتر از یک عوضی خودخواه می‌بود؛ ولی این گونه نمی‌شد. با یک اشاره ملایم به ذهن سارا، او را خواب کرد و خاطره هایش از غروب را پس از این که به خانه برگشته بود پاک کرد. او افتاد ولی راج به راحتی گرفتش، در بازوهایش بلندش کرد و در مقابل سینه اش نگهش داشت.

او را به طبقه بالا برد، روی پله های مضحک باریک چرخیده بود و از پهلو حرکت می‌کرد، می‌دانست که احتمالاً همسایه فضول به هر قدمش گوش می‌داد. آنجا دو اتاق بود، یکی‌شان معلوم بود که یک نوع دفتر کار هست. آن را نادیده گرفت و در اتاق خواب را آرام با پایش باز کرد. یک تخت بزرگ بیش‌تر فضا را پر کرده بود، یک میز کوچک در گوشه بود. یک چراغ روی میز کشودار نزدیک در بود که نور کمی را فراهم می‌کرد ولی برای دید خون‌آشامی او کافی بود.

پتوی بزرگی را از سر راه کنار زد و روی زمین انداخت و سارا را روی تخت خواباند. گذاشت لباس‌هایش تنش بمانند. نمی‌خواست سارا بیدار شود و به این فکر کند وقتی که بیهوش بوده با او چه کرده است. بخصوص وقتی که خودش را از لذت کارهایی را که ممکن است سارا فکر کند، محروم کرده بود. این ه تاوان گناه دیگری را بپردازی چیزی بود و این که تاوان گناه نکرده را بپردازی چیزی دیگر.

پتو را روی او کشید و او را بین ملافه هایی که بوی تمیزی می دادند، لغزاند. سارا به آرامی زمزمه می کرد و در خودش جمع شده بود. بالشی را کشید و زیر گونه خود قرار داد. راج به نفس کشیدنش نگاه کرد، دم و بازدم، خودش را با لمس گونه رنگ پریده اش خشنود کرد. نمی فهمید داشت چه اتفاقی می افتاد. زنان زیبایی بودند که هر شب هفته برای بودن با او صف می کشیدند. پس، چه چیزی در مورد سارای شیرین وجود داشت که باعث می شد بخواهد هر جنس مذکری که جرأت می کرد به او دست بزند را کتک بزند؟ آیا مانند یک بچه کوچک که اشتیاق اولین خون تازه ای که مزه کرده بود را داشت، رفتار کرده بود؟ راج چیزهایی که نمی فهمید را دوست نداشت، بخصوص وقتی که این چیزها این قدرت را داشتند که آسیب پذیرش کنند. ایستاد و از راهرو گذشت و به سمت دفترش که حتی از اتاق خوابش هم کوچک تر بود، رفت. یک کامپیوتر معمولی در آنجا بود؛ ولی بیشتر اتاق با کتاب پر شده بود. کتاب هایی روی تاقچه، در جعبه، کتاب هایی که روی زمین انباشته شده بودند. راج با کنجکاو نگاهی به عنوان هایشان انداخت. مقدار زیادی از کتاب های دانشگاهی با عنوان های پیچیده که روشنفکرها از شان خوششان می آمد. به سمت قفسه کتاب بعدی رفت و شکلی درآورد. داستان های عاشقانه تخیلی، بیش ترشان خون آشامها بودند. ام دوجین از این کتاب ها را خوانده بود و با دادنشان به بقیه و پیشنهاد این که می توانند چیزی از آنها بیاموزند، از دستشان خلاص شده بود.

یکی از کارت های کاری اش را از جعبه طلایی شان بیرون آورد و زیر تلفن سارا، جایی که حتماً می دیدش قرار داد. سپس چراغ مطالعه را خاموش کرد. آن طرف راهرو، سارا با آرامش خوابیده بود، موهای طلایی اش پریشان بودند، مژه های بلندش در مقابل گونه رنگ پریده اش تیره بودند. راج به خودش برای حماقتش لعنت فرستاد، چرخید و به سرعت از پله های باریک پایین آمد، به سمت آشپزخانه قدم برداشت، جایی که صدای سوت کتری لعنتی بلند شده بود. آن را خاموش کرد و به سمت در جلوی خانه یورش برد، حال و هوایش با هر قدمش تیره تر می شد.

- لعنت!

ناسزا گفت و به سختی جلوی خودش را گرفت تا مشتی به دیوار خانه نزند. تمام شب لعنتی پیش رویش بود و از تنها زنی که می خواستش دور می شد. یک نفر توان حال بدش را می داد؛ شاید وقت آن رسیده بود که چند تا از خون آشامهای محلی را مورد

سؤال قرار دهد. می‌خواست خون ریزی ببیند و قطعاً خون خودش نبود که جاری می‌شد.

فصل نوزدهم

خانه خونی که ریجاینا آیل لو در آن ناپدید شده بود در دهکده کوچک کارفیو بود. دور از شهر بزرگ، روی زمینی که حدودش با جویبار مرگ با آن اسم غیر عادی‌اش مشخص شده بود. راج همیشه به این فکر می‌کرد که آیا آن جویبار انگیزه کریستوف برای خریدن ملک بوده... یک خانه در مسیر جویبار مرگ برای خون‌آشام‌ها تا در آنجا مشغول شوند، بیش از حد وسوسه کننده بود که بتوان از آن صرف نظر کرد. از بیرون، خانه همانند زمانی به نظر می‌رسید که کریستوف آن را خریده بود، درست پس از جنگ جهانی دوم... خوب نگهداری شده، دو طبقه، تخته کوبی با یک ایوان پوشیده. حیاط جلویی با چمن مانیکور شده پوشیده شده بود؛ ولی بقیه زمین را چمن‌های نامرتب و بلند پوشانده بود، که باعث پنهان شدن آنچه که واقعاً در خانه رعیتی ساده سفید رخ می‌داد، می‌شد.

راج بی‌ام و را کنار جاده پارک کرد. در این مسافت دور از شهر پیاده رو‌ها لبه نداشتند. خانه مالمال از جمعیت بود، مردم روی ایوان بودند و حتی در حیاط جلویی، جایی که میز و صندلی‌ها قرار داده شده بودند تا جمعیت زیاد را جا دهند. تا آنجا که می‌توانست ببیند کنترلی روی آن که چه کسی می‌آمد و می‌رفت نبود و مطمئناً هیچکس هویت افراد را چک نمی‌کرد. این چه وضع لعنتی بود؟ با قدم‌هایی بلند از چمن‌های ناهموار گذشت، گام‌هایش روی زمین نرم، سنگین بودند. زوج‌ها تقریباً در حیاط جلویی رابطه داشتند، خون‌آشام‌ها نیش‌هایشان را جلوی دید جاده عمومی، کامل بیرون آورده بودند، نه بیست و پنج یارد دورتر. یک مشت کامل از موهای یکی از خون‌آشام‌ها را کشید و او را از اهدا کننده‌اش دور کرد. آن خون‌آشام با یک غرش خشمگین چرخید، نیش‌هایش کامل بیرون آمده و از آن‌ها خون می‌چکید و دست‌هایش را خم کرده و انگشت‌هایش را چنگال‌مانند نگه داشته بود.

راج نگاه کسلی به او انداخت.

- اینجا مسئول کیه؟

خون آشام دندان قروچه کرد.

- تو دیگه کدوم خری هستی؟

راج چیزی نگفت. موج کوچکی از قدرتش را استفاده کرد و آن خون آشام را روی زانوهایش انداخت و سپس او را به عقب خم کرد تا این که صدای شکستن مهره هایش بلند شد. آنقدر بلند که می‌توانست در سر و صدای کوبش موزیک که از داخل خانه می‌آمد، شنیده شود. خون آشام جز خرخر کردن با درد کاری نمی‌توانست بکند؛ ولی چشمانش با ترس گشاد شده بودند و وقتی بی صدا برای بخشش التماس می‌کردند، به رنگ زرد طلایی می‌درخشیدند.

راج به آرامی گفت:

- فکر کنم که ازت یک سؤال پرسیدم.

بدون هشدار خون آشام را رها کرد و باعث شد تا با چنان نیرویی به جلو بیفتد که صورتش به چمن بچسبد. سپس آرام و دردناک خودش را به اندازه کافی بلند کرد تا جواب راج را بدهد.

خون آشام با صدای خراشیده ای گفت:

- میک مسئله سرورم. اون تو اولین اتاق در سمت راسته.

راج با خوش رویی گفت:

- ممنون.

و قدم زنان دور شد. در پشت سرش، می‌توانست صدای نگران همراه آن خون آشام را بشنود تا وقتی که با عصبانیت ناسزا گویان تغییر حالت داد. راج لبخندی زد. شبش داشت از همین اکنون ساخته می‌شد.

بدون رویدادی به سمت ایوان جلویی رفت. همه خون آشام‌های خارج خانه شاهد نمایش قدرتش بودند و سریع از سر راهش کنار رفتند و همراهان انسانشان را با خودشان کشیدند. همان‌طور که حدس زده بود جلوی در مأموری نبود... که بدین معنی بود که هیچ ثبت رضایتی در کار نبود چه برسد به مدرک امضای شده اعراض از حق. آن خانه یک مصیبت بود که به زودی رخ می‌داد... و امشب اسم آن فاجعه راج بود.

داخل که شد. به راحتی میک را یافت. احمق در وسط تخت خواب سایه بان داری دراز کشیده بود و زن‌ها دورش را گرفته بودند. او یک مرد گنده بود، بلند و ستبر، با موهای قرمز نامرتب، سینه پهنش بره*نه بود. او نیز قدرت داشت. به اندازه ای که

این خانه و خون آشام‌هایش را کنترل کند ولی نه این قدر که با یک استاد حقیقی مواجه شود.

از خوش شانسی راج، او بیش از حد گستاخ بود تا متوجه شود. راج با بی خیالی به داخل اتاق قدم گذاشت، مانند یک خریدار خانه که وسایل را چک می‌کرد، به نظر می‌رسید. نگاه خیره میک محتاطانه او را دنبال کرد؛ ولی از روی تخت تکان نخورد.

- خون آشام‌ها تو حیاط جلویی نیش هاشون رو بیرون آوردن.
میک با خشکی گفت:

- شوکه کننده‌س.
و زنان اطرافش خندیدند.

راج نگاهی به او انداخت و با اشاره ای به زنان ادامه داد:

- و به نظر می‌رسه کسی نیست که هویت مهمون های دوست داشتتیت رو بررسی کنه.

میک خرناسی کشید تا توجه زنان را به خودش برگرداند.

- تو چیکار داری؟ و در این باره، تو خر کی هستی؟
- خودم را معرفی نکردم؟ چه بی ادبانه. رایموند گرگر.

به نگاهش به وسایل پر زرق و برق دار ادامه داد. مکثی کرد و نگاهش را به خون آشام گنده دوخت.

- دوستانم راج صدام می‌کنن؛ ولی نگرانم که این شامل تو نمی‌شه میک.
خون آشام سر قرمز با اهانت خرناسی کشید و همراه های ناراحتش را کنار زد تا از روی تخت بلند شود.

- پس تو راجی. در موردت شنیدم.
- واقعاً؟ من، از طرف دیگه، اصلاً درباره تو چیزی نشنیدم.

میک با عصبانیت چپ چپ نگاه کرد و تمام قد ایستاد، سینه اش را با مبارزه طلبی جلو داد، تقریباً همان‌طور که آن شب اسکاوتی انجام داده بود.

راج با ملایمت گفت:

- میک؛ شاید اول بخوای اتاق رو از انسان‌ها خالی کنی.
خون آشام دیگر برای لحظه ای گیج به نظر رسید، سپس خندید. رو به یک خون آشام کوتاه که به نظر ترسیده می‌آمد و نزدیک در ایستاده بود، گفت:

- فَرَنکی.

وقتی که دید فرنگی فقط آنجا ایستاده و به او خیره شده است، به تندی اضافه کرد:
- خونه بسته‌ست، همه رو بیرون کن. پنج دقیقه ای.

راج وقتی که خانه بسته می‌شد و از شاهدهای انسان خالی می‌شد، صبورانه منتظر ماند. شکایت‌های زیادی از طرف انسان‌ها بود؛ ولی از خون‌آشام‌ها نه. آن‌ها در سکوت کامل در خانه حرکت کردند و مهمان‌های انسانشان را تا در پیش بردند و آن‌ها را عجولانه به سمت خودروهایی‌شان راندند و به داخلشان انداختند. راج فقط امیدوار بود سر راه برگشتشان به خانه به خاطر عجله‌شان تصادف نکنند. آن برای کسب و کار خوب نبود.

میک بالاخره گفت:

- خب... راج، می‌خواهی کجا این کار رو بکنی.

راج لبخند زد و مقداری از قدرت حقیقی‌اش را ها کرد. یک حس عالی بود. به دلچسبی خونی که از زنان شاداب گرفته بود. به شیرینی اولین خونی که پس از یک تشنگی طولانی از گلویش پایین می‌رفت. نگاه استهزا آمیزی به میک انداخت و با خودبینی که زابیده اعتماد قطعی‌اش به توانایی‌اش بود، گفت:

- می‌تونیم همین جا انجامش بدیم. زیاد طول نمی‌کشه.

چشم‌های میک گشاد شدند و راج اولین برق ترس، وقتی که عمق حقیقی قدرت راج را تشخیص داد، در چشمانش دید؛ ولی عقب ننشست. بایستی می‌دانست که این مبارزه را نمی‌برد؛ ولی سر جایش ایستاد و راج در آن لحظه تصمیم گرفت که او را نکشد. او به خون‌آشام‌هایی با این نوع شجاعت وقتی که قلمرو کریستوف را می‌گرفت احتیاج داشت و قطعاً قصد داشت قلمرو را بگیرد.

میک اول حمله کرد، می‌دانست که این تنها شانس ضعیفش است. او یک نیزه از قدرت متمرکز شده را به سمت سینه راج نشانه گرفت و در همان لحظه حمله فیزیکی نیز انجام داد، خودش را از آن طرف اتاق به جلو انداخت. جسم بزرگش مانند یک تیرکوب ضربه می‌زد و راج در اثر ضربه خرخر کرد؛ ولی تنها با استفاده از قدرتش آن را دفع کرد تا خون‌آشام دیگر را طوری پرتاب کرد که تقریباً به سقف رسید. یا این که این گونه بود قبل از این که میک آن را درهم بشکند. راج با کندی فکر کرد، «شرم آور، واقعاً».

میک با یک غرش ایستاد و می‌خواست دوباره حمله کند؛ ولی راج... درگیری فیزیکی بیشتری می‌خواست و به آن احتیاج داشت... اتاق را با دوگام بلند طی کرد و خون‌آشام

گنده را با مشت زد و فکش را شکست و او را روی تخت کوباند، سایه بانس را انداخت و او را در پارچه آبی مخملی گرد و خاکی آن گیر انداخت. میک سرش را تکان داد... با فک آویزانش منظره مضحکی شده بود... و دوباره ایستاد، وقتی که باقی مانده نیرویش را متمرکز کرد، دست هایش کنارش مشت شدند. ماهیچه هایش کشیده شدند و رگ هایش باد کردند. هر چه که داشت را در آخرین انفجار ناامیدانه انرژی پرت کرد. دهانش با یک فریاد خشمناک باز شد، انگار که میزان صدایش می‌توانست به حمله اش وزن دهد.

راج یک دستش را بالا گرفت و تمام آن نیرو را منحرف کرد و بیش‌ترش را به میک برگرداند و باعث شد میک روی زمین بیفتد و به او فشار آورد تا این که صدای ناله مفصل هایش بلند شد و او در مقابل وزن خرد کنند فریادی از روی رنج کشید. راج به آرامی در خواست کرد:

- تسلیم شو... تسلیم شو و داوطلبانه به من خدمت کن، یا این که همین جا بمیر، همین الآن.

میک در مقابل نیروی بسیار قوی تر راج به خود پیچید، صورتش با خشم و درد، وقتی که با آخرین ذره نیرویش می‌جنگید، از شکل افتاده بود. با یک دستش مشت به زمین و به الوارهای چوبی زد و استخوان‌های دست خود را شکاند. سپس بالاخره نگاهش را بالا آورد تا به نگاه آبی تسلیم نشدنی راج بدوزد. از دهان ویرانش یک کلمه بیرون آمد:

- ارباب.

راج سرش را تکان داد و رهایش ساخت و سپس سریع کتش را بیرون آورد، آستینش را بالا زد و مچ خودش را با حرکت سریع نیش هایش پاره کرد و به طور رسمی پرسید:

- آیا تو با اختیار و میل خودت مال من می‌شی میک؟

چشمان میک برای لحظه ای با تعجب به چشمان راج نگاه کرد؛ ولی پس از آن سرش را تکان داد، نگاه گرسنه اش به سمت خون غنی ای که به طور وسوسه کننده ای نزدیک بود، پایین آمد.

- بله سرورم.

- و آیا این میل واقعی تو هست؟

- سرورم، این حقیقی ترین میل منه.

راج دست خون آلودش به طرف دهان نابود شده خون‌آشام پایین آورد.

- پس بنوش میک. و مال من شو.

میک دهانش را روی مچ راج بست و خون قوی را با جرعه های بزرگی به درون بدنش کشید. راج می توانست کشش را حس کند، نه فقط تنها روی مچش، بلکه روی روحش، همان طور که یک خون آشام دیگر مال او می شد... برای او که فرمان دهد، برای او که بمیرد یا زنده بماند. یک وزنه دیگر روی بار مسئولیت هایش که همین اکنون هم خیلی سنگین بودند.

وقتی که حس کرد رابطه پایداری شکل گرفت، دستش را از دهان مشتاق بنده جدیدش عقب کشید. به خودش زحمت تمیز کردنش را نداد. آستینش را پایین کشید و دوباره کتش را پوشید و ایستاد تا خون آشامهایی را که جمع شده بودند، بررسی کند. بعضی شان با دهانهایی باز و شوکه خیره نگاه می کردند، بقیه به آرامی ایستاده بودند. این نشانه پایان یافتن اعتبار کریستوف بود که حتی یک نفر از آنها به اعمال کنترل او اعتراض نکرد، یا حتی این که برای گزارش دادنش سریع از آنجا برود.

- خونه در عرض دو روز بازگشایی می شه.

به پایین نگاهی به میک انداخت که با جریان سریع خون راج در رگ هایش شروع به بهبودی کرده بود.

- میک مراقب هست تا با شرایط مناسب اداره بشه. این طور نیست میک؟
میک با حرارت گفت:

- بله سرورم.

وقتی که این دفعه به بالا نگاه کرد، در چشمانش چیزی جز احترام نبود.

- ما مدت طولانی منتظر شما بودیم، سرورم.

راج با لحن غمگینی گفت:

- می دونم؛ ولی من الآن اینجام.

چرخید و از همان راهی که آمده بود خانه را ترک کرد و خون آشامهایی که با گذشتن او با احترام زانو می زدند را نادیده گرفت. ممکن بود ذهن کریستوف آنقدر ضعیف شده باشد که متوجه فقدان نشود، یا این که اعتنایی نکرده بود. به هر حال، خودش راج را به بوفالو آورد تا گند کاری اش را جمع کند. چه کریستوف معنی واقعی آن را درک می کرد یا نه، راج می دانست چه کار کرده است و می دانست که این منجر به رویارویی نهایی با اربابش خواهد شد. همچنین می دانست که باید برای آسانی اولین پیروزی اش جشن بگیرد و پاره ای از وجودش به اهمیت این شب پی برد؛ ولی تنها چیزی که

می‌توانست حس کند آگاهی اش از بار سهمگینی بود که به زودی بر روی دوش هایش می‌افتاد. باری که هر لرد خون‌آشامی حمل می‌کرد، سنگینی هزاران خون‌آشامی که نفس بعدی ایشان را با اراده او می‌کشیدند. درون بی‌ام و راحتش نشست و به سمت شهر حرکت کرد، در حالی که سعی می‌کرد به یاد بیاورد در گذشته کی این قدر احساس تنهایی کرده بود.

وقتی که درون گاراژ استراحتگاه خصوصی اش رفت نزدیک سپیده دم بود. خواسته بود که به انبار نزدیک فرودگاه برود و شرایط ام و بقیه را بررسی کند؛ ولی خودش را در حالی یافت که روی لنگرگاه دریاچه ایری نشسته بود. کارگران اسکله بار یک کشتی باری بزرگ را خالی کردند، جرثقیل بزرگ کانتینرهای گنده فلزی را بلند می‌کرد که خیلی متفاوت از صندوق‌ها و بشکه‌هایی بود که در گذشته دوری که او در این باراندازها کار می‌کرد، رایج بودند. تا این که سرنوشت کریستوف را وارد زندگی او کرد. بارها به آن شب فکر کرده بود... اگر پس از کار مستقیم به خانه می‌رفت، اتاق کوچک متوسطی که بیش از ارزشش برایش کرایه پرداخته بود، یا اگر به جای اولین باری که به آن می‌رسید در حالی که به خاطر پول در جیبش در روز پرداخت دستمزد، هیجان زده بود، به بار خیابان جلوتر رفته بود. یک هوس، نه حتی یک تصمیم واقعی... چه چیز بی‌مقداری تا باعث شود زندگی اش برای همیشه تغییر کند.

بوفالو، نیویورک، 1830

راجموند به سمت میز برگشت، از مشتم‌هایی که در هوا انداخته می‌شد و افراد م*ستی که تلوتلو می‌خوردند جا خالی می‌داد، سه لیوان آبجی کف آلود را حساب کرد که چلپ و چلوپ کنان روی انگشتانش می‌ریختند تا به لکه‌های قدیمی نوشیدنی روی کف کثیف بپیوندند. آن یک مکان از کار افتاده بود، این میخانه، روی لبه اسکله تاریک بود و به خاطر دانه‌های خیسی که در لنگرگاه افتاده بودند و فقط چند یارد با آنجا فاصله داشتند، بد بو بود؛ ولی این یکی از معدود بارهایی بود که به او و دوستانش خدمات می‌داد، مهاجران، تعداد زیادی از آن‌ها با لهجه‌های غلیظشان در صورتی که می‌توانستند آمریکایی صحبت کنند، که معمولاً هم صحبت نمی‌کردند و سرعت کافی نداشتند.

از سر راه یک ایرلندی که به سمت بار می‌رفت، کنار رفت و روی صندلی ای که مکیک برایش نگه داشته بود لغزید، لیوان‌ها را با آخرین ریزش مایع طلایی به بیرون آن و صدای خفه ای روی میز انداخت.

مکیک به لهستانی گفت:

- آروم راجموند. دیگه چیزی برای نوشیدن باقی نمی مونه.

راجموند اصلاحش کرد:

- راج. بهت گفتم مکیک، آمریکایی ها نمی تونن اسم های لهستانی رو خوب بیان کنن، من رو راج صدا کن.

زُوسیا با صدای آرام و ه*وس آوری گفت:

- راج، این هیچ معنی نمیده راجموند.

راج شانه هایش را بالا انداخت و به جلو خم شد تا بو*سه ای از لب هایش ببرد.

- شاید نه، شیرینم؛ ولی آمریکایی ها ازش خوششون میاد، مگه نه؟ و الآن همه ما آمریکایی هستیم.

زوسیا شانه اش را بالا داد تا او را دور کند.

- شاید تو باشی. من هنوز لهستانی ام.

راجموند یک بازویش را دور او انداخت و شکلکی درآورد. اخم مکیک به خاطر عدم رضایت را نادیده گرفت. مغز دوستش در لهستان مانده بود، جایی که یک دختر شایسته غروب را کنار مادرش می گذراند، نه این که در یک میخانه کثیف با امثال راجموند گزرزیک در حال نوشیدن باشد؛ ولی آن ها دیگر در اسکله های گدانسک نبودند. اینجا بوفالو، نیویورک، آمریکا بود و این آینده اش بود.

مکیک جرعه بزرگی از آبجو اش را نوشید و آن را روی میز گذاشت. صورتش را با پشت یکی از دست های کثیفش پاک کرد، خیلی از کف مایع را روی ریش ژولیده اش و سیلش پهن کرد و شروع به صحبت کرد:

- بهت می گم چه فکری می کنم.

ولی آن ها هرگز فرصت دوباره ای نداشتند تا نظر مکیک را بشنوند. در با لرزشی سریع باز شد، انگار که یک طوفان در لنگرگاه می وزید تا ساختمان های اطرافشان را در هم بشکند. چوب ضخیم در با صدایی شبیه صدای تنی از آجر که روی اسکله انداخته می شد، به دیوار کوبید.

سکوت، تمام سرها به سمت درگاه خالی چرخید و خیره ماند. چند نفر صلیب کشیدند و زیر لب دعا خواندند. یک مرد در سکوت آنجا قدم گذاشت. یک مرد پول دار. راج می توانست با وجود لباس های تمیز، دست های سفید، ناخن های براق، موهای تمیز

شانه زده اش و نگاه اهانت آمیزی که از روی دسته افراد مست گذشت، این را تشخیص دهد.

چند نفر دیگر با او بودند. راجموند فکر کرد که عجیب است که پیش از آن متوجه آن‌ها نشده بود، با این که مطمئناً ابتدا آن‌ها وارد بار شده بودند. چهار نفر از آن‌ها آنجا بود، دو نفر در جلو و دو نفر در هر دو طرف مرد پول دار ایستاده بودند، هیکل های گنده و مشتهای محکمشان آن‌ها را معرفی می‌کرد، همان‌طور که لباس‌های فاخر مرد پول دار این کار را می‌کرد. آن‌ها بادیگارد بودند، ماهیچه‌هایی که استخدام شده بودند تا مراقب باشند که دستان سفید مرد پول دار تمیز بمانند. آن مرد شیک پوش یک بار بو کشید و بی درنگ یک دستمال سفید لطیف را جلوی بینی اش گرفت و با لهجه آمریکایی شدیدی گفت:

- خب، اونها مجبور خواهند بود.

چیزی که پس از آن اتفاق افتاد منظره تیره ای از خون و خشونت بود، وقتی که چهار بادیگارد جمعیت را شکافتند و دهانشان با نیش‌هایی غیر ممکن باز شد، انگشتانشان مانند یک جانور شرور چنگال مانند گرفته بودند. مردان نیرومند در میخانه، مردانی که صندوق‌های دویست کیلویی را مانند اسباب بازی بچه‌ها بالا می‌انداختند، با وحشت فریاد کشیدند، روی کف کتیف که حالا با خون لیز شده بود، می‌خزیدند. گلوها پاره می‌شدند و خون همه جا می‌پاشید. راجموند زوسیا را قاپید و او را پشت سرش کشاند، عقب عقب به سمت دیوار رفت و سعی کرد به یاد بیاورد که آیا دری در عقب بود و آیا بسته بود. او مکیک را دید که یک صندلی سنگین را بلند کرد و آن را با کوبیدنش به پشت یکی از آن جانورها شکاند؛ ولی آن مخلوق چرخید و خندید...

خندید... نیش‌هایش در گلوی میک فرو رفتند و او فریاد کشید.

پشت سرش زوسیا نیز داشت جیغ می‌کشید، صدایش بلندتر از بقیه بود، صدای تیز گریه یک زن در یک فضای پر از مرد. راج دید که مرد پولدار متوجه شد، اگر چه دیگر به خوبی آنچه که به نظر رسیده بود، نبود... لباس‌های گرانش با خون تیره لکه دار شده بودند، دستان سفیدش در بدن یک ایرلندی فرو رفته بودند. سرش را بلند کرد، چشمانش مانند یک حیوان در نور ضعیف می‌درخشیدند تا جایی که راج فکر کرد می‌تواند گرمای آن‌ها را روی پوستش حس کند.

راجموند هیس کرد و گفت:

- ساکت باش زوسیا.

می‌توانست لرزشش را پشت سرش حس کند، دستانش به پارچه باریک پیراهنش چسبیده بودند.

مرد پولدار لبخند زد و شروع به حرکت به سمت آن‌ها کرد، طوری در بین هرج و مرج سر می‌خورد که انگار خود خدا راه را برایش باز می‌کرد، مردان و هیولاها به گونه‌ای از سر راهش کنار می‌رفتند که انگار چیزی جز پرده‌ای ابریشمی نبودند.

- تو اینجا چی کار می‌کنی پسر؟

راج با ناباوری خیره شد. آن هیولا داشت با او لهستانی حرف می‌زد. با لکنت گفت:
- من... من تو اسکله کار می‌کنم.

نمی‌دانست بایستی چه چیز دیگری می‌گفت.

مرد پولدار لبخند دندان‌نمایی زد و این یک منظره وحشتناک بود.

- نه از این به بعد.

یک دست سفید ظریف گلوی راج را پاره کرد و او روی زانوهایش افتاد، گرمای خون خودش را که از روی انگشتانش می‌چکید تا به استخر در حال بالا آمدن کف بیپوندد حس می‌کرد. زوسیا اسمش را با جیغ گفت و او با بیچارگی به زوسیا نگاه کرد که از بدن بی‌فایده راج به زور کشیده و دور می‌شد، وقتی که مرد پولدار دندان‌هایش را در گردن زوسیا فرو کرد و نوشید، پاشنه پاهایش ضعیف لگد می‌زد.

آخرین چیزی که راج قبل از این که پرده‌ای سیاه چشمانش را بپوشاند، دید، صورت دوست داشتنی زوسیا بود که با مرگ از فرم افتاده بود، چشمان آبی اش که زمانی درخشان بودند، دیگر رنگ پریده و بی‌روح شده بودند.

راج چشمانش را در تاریکی باز کرد. او می‌توانست مردانی را ببیند، نه، مرد نه،

هیولاهایی که در سایه‌ها حرکت می‌کردند، می‌توانست صدای کیفشان از نوشیدن خون از تکه‌های گوشتی را که نمی‌خواست درباره‌شان فکر کند، بشنود. آیا این مرگ بود؟ آیا این جهنمی بود که کشیش‌ها در مورد آن به او هشدار داده بودند؟ فساد

روحش که آن‌ها پیشگویی کرده بودند که در صورت ترک سرزمین مادری اش و سفر به دور دست رخ می‌دهد؟

یک نفر با خرناسی گفت:

- اون بیداره.

- آه، بالاخره.

راجموند آن صدا را تشخیص داد. مرد پولدار. کسی که بدی را با خود مانند یک ردای مجلل حمل می‌کرد.

- دختر رو برایش بیار.

«دختر؟ آیا منظورش زسیا بود؟ پس او هنوز زنده بود؟»

یک دختر جوان از داخل تاریکی به بیرون هل داده شد... زوسیا نه. راج آن بچه حزن آور را تشخیص نداد. او سکندری خورد و در مقابلش به شدت زمین خورد، در حالی که رقت بار می‌گریست. عرق کرده بود و با ترس می‌لرزید. وقتی که به طرف راج چرخید، راج دستش را دراز کرد تا او را تسلی دهد، چشمانش از خواهشی بی‌صدا پر شده بودند. او پوست عر*یان بازویش را لمس کرد... و یک گرسنگی غیر منطقی در او خروشید. می‌توانست صدای جریان خون درونش و ضربان وحشت زده قلبش را بشنود، می‌توانست بوی شیرین و تازه در نزدیکی، زیر پوست نازکش را بشنود. مست کننده بود. به جلوتر خم شد و در آن بو نفس کشید، زبانش بیرون آمد تا نبضش را حس کند، مانند یک حیوان کوچک که برای رهایی التماس می‌کرد.

حس کرد که لته هایش باز شدند، چیزی سفت و تیز را حس کرد که لب هایش را پاره کردند و وقتی آن‌ها را روی پوست نرم گردن آن دختر فشار داد، فهمید که آن‌ها نیش هستند. نوک های تیز یکی از آن‌ها پوستش را سوراخ کرد تا یک قطره خون را رها کند. چشمانش را در مقابل طعم روح بخش آن بست، سرش را به عقب انداخت طوری که انگار این غذا بود که از گلویش پایین می‌رفت، نه یک قطره ناچیز. نگاه خیره اش روی زخم سوراخ مانند افتاد. به رگ آب دار و ضخیم. صورتش را در گردنش دفن کرد و برای اولین بار تغذیه کرد.

راجموند جسد دختر را به کناری هل داد، دهانش در تلاش برای رها شدن از فشار تغذیه اش، باز مانده بود. برای یک لحظه در سکوت نشست، سرش را از یک طرف به طرف دیگر می‌چرخاند، وقتی که به اطراف اتاق خیره نگاه می‌کرد، صدای مهره هایش را می‌شنید. او وقتی که متوجه کشتار شد خشکش زد، وقتی فهمید که به چه تبدیل شده است، که چه کار کرده بود. وحشت زده و به زحمت از روی کف در هم پاشیده گذشت تا این که یک دیوار را در پشت سرش حس کرد.

یک نفر خندید و او سرش را بلند کرد تا آن مرد پولدار را ببیند که به پایین، به او خیره شده است. دوباره لباس‌هایی فاخر به تن داشت و دستان و صورتش تمیز و سفید بودند.

راجموند با صدای خراشیده ای صدا زد:

- زوسیا؟ میک؟

مرد پول دار با دست ظریفش اشاره ای به اطراف اتاق کرد.

- من فکر می‌کنم متأسفانه همه شون مردن. به خاطر یک علت سزاوار، اگر این بتونه دلداری برای تو باشه.

نگاه خیره اش به راجموند دوخته شد.

- ولی تو نه راجموند. تو خیلی زنده ای.

- چرا؟

صدایش بیش‌تر شبیه گریه یک روح شکنجه شده بود نه پرسش یک مرد. مرد پولدار لبخندی زد.

- برای این که من می‌تونم. بیا بریم پسر. تو الآن یکی از مایی.

راجموند سرش را عقب انداخت و فریاد زد.

صدای زنگ موبایلش راج را به زمان حال بازگرداند. بدون این که ببیند چه کسی تماس می‌گیرد، تلفن را از جیبش بیرون آورد و از ماشین بیرون آمد.

- بله.

- راج؟

صدای ام آشفته بود.

- بله ام. مشکلی پیش اومده؟

کد امنیتی در انبار خصوصی را وارد کرد و مطمئن شد که بسته است، سپس از فضای خالی گذشت و از پله هایی که به سمت آپارتمان خصوصی اش می‌رفت، پایین آمد.

ام محتاطانه گفت:

- نه... نه این طرف. همه ما اینجا تو انباریم، افراد دارن طبقه پایین مستقر می‌شن.

من انتظار داشتم تو...

- یه چیزی پیش اومد.

- درسته، باشه. امشب می‌بینیمت؟

- آره.

در سردابه به صورت اتوماتیک پشت سرش بسته شد. کد را وارد کرد تا تمام سیستم امنیتی ساختمانش را فعال کند، صدای قفل های سنگین در سرداب را شنید که برای روز بسته می‌شدند و به درون جایشان می‌لغزیدند.

- بگذار برای یک دقیقه فکر کنم ام.

پیشانی اش را خاراند و سعی کرد که برنامه بیست و چهار ساعت آینده را بریزد. بایستی دوباره سارا را می‌دید. هنوز باید می‌فهمید که چه چیزی را پنهان می‌کرد، دلیل اصلی که او این قدر مشتاق بود تا قسمتی از تحقیق پلیس باشد و کریستوف احتمالاً منتظر گزارش پیشرفت کار بود؛ ولی او می‌توانست تا زمانی که راج برایش وقت داشته باشد، صبر کند. افراد خود راج خیلی مهم تر بودند.

- من درست بعد از غروب خورشید میام اونجا. اینجا یک افتضاحه واقعیه ام. بدتر از اون چیزیه که فکر می‌کردم.

- پس من خوشحالم که برای تو اینجا می‌رئیس.

- آره، امشب می‌بینمت.

ارتباط را قطع کرد، به تلفن خیره ماند و درباره سارا استراتون فکر کرد. او یک پیچیدگی بود که اکنون راج به آن احتیاجی نداشت و اگر فکرش یک درد غیر منتظره را برایش می‌آورد، آن خیال‌ها را نادیده می‌گرفت. این اولین باری نبود که مجبور می‌شد انسانی که برایش اهمیت داشت را پشت سرش جا بگذارد.

سریع شماره اش را گرفت، وقتی که مستقیم به پیامگیر صوتی وصل شد، احساس آسودگی کرد.

- سارا ما باید صحبت کنیم. من حدود ساعت ده اونجام.

به همان مقدار بسنده کرد و قطع کرد. او امروز صبح وقتی که بیدار شود، پیام را خواهد گرفت و اگر زمانی که راج به آنجا برسد، خانه نباشد، پیدایش می‌کرد و هر جور که امکان داشت، آنچه که احتیاج داشت را می‌گرفت.

فصل بیستم

ریجاینا خودش را مجبور کرد که راست بنشیند. خون‌آشام‌ها او را گرفته بودند؛ اکنون مطمئن بود؛ ولی فقط خون‌آشام‌ها نبودند. انسان‌های عادی نیز آنجا بودند. چیزی که نمی‌توانست بفهمد این بود که آن‌ها چه می‌خواهند. کسی که او به گونه ای می‌شناختش... همان کسی که در آن خانه با او رقصیده بود و می‌بایست به گونه ای او را از پا درآورده باشد و دزدیده باشدش... تقریباً هر شب می‌آمد که او را ببیند؛ ولی هر چیزی که بعد از این ملاقات‌ها اتفاق می‌افتاد، نامشخص و محو بود و ریجاینا به این

خاطر سپاسگزار بود چون که مقدار کمی که از خون آشام‌های دیگر و کارهایی که با او کرده بودند را به یاد می‌آورد... نمی‌خواست درباره‌شان فکر کند. دست‌هایش را روی بازوهای لخت و سرد خود کشید؛ او حتی ژاکت نازکش را نیز یک جایی گم کرده بود. انگشتش از روی زخم نقطه‌ای روی بازوی سمت چپش گذشت، او به پایین نگاه کرد و با احتیاط لمسش کرد. کبودی‌های تیره پوستش را از شکل انداخته بود و حتی در نور کم هم دیده می‌شدند. یک اتاق دیگر نیز آنجا بود. با چراغ‌های درخشان و سوزش سرد ال‌کلی که به پوستش ساییده می‌شد، خورش لوله شیشه‌ای کوچک را پر می‌کرد. یک زنی وقتی که روی بازوی ریجائنا خم شده بود با کسی صحبت می‌کرد؛ ولی آن زن چه گفته بود؟ و دیگر چه کسی آنجا بود؟

ریجائنا سعی کرد که به یاد بیاورد؛ ولی یک موج از سرگیجه به او خورد و باعث شد معده خالی‌اش حالت تهوع بگیرد. به پشت دراز کشید و چشمانش را بست و آرزو کرد که برطرف شود. طعنه آمیز بود. او همیشه یکی از آن دخترهای خوب بود... نه موادی، نه مش‌روبی و حتی به سختی یک قرار و مدار گذاشتن. سرانجام تصمیم گرفته بود تا روشش را عوض کند، اولین سرکشی کوچکش و چه شده بود؟ یک دیوانه او را ربوده بود.

با خستگی آهی کشید و روی تخت ناراحت تغییر مکان داد. فکر کردن خیلی سخت بود؛ شاید این همان چیزی بود که آن‌ها می‌خواستند، او را گیج نگه دارند تا نتواند درست فکر کند، وقتی که بگذارند برود، نتواند صورت‌هایشان را به یاد بیاورد. مجبور بود که باور کند آن‌ها می‌گذاشتند او برود. یا این که یک نفر او و بقیه را پیدا می‌کرد. این تنها چیزی بود که او را سر پا نگه داشته بود. لرزید و دستش را به سمت پتویی که آن مرد بالاخره شب گذشته برایش آورده بود، کشید. آن یک نشانه خوب بود، مگر نه؟ فقط این که... پتو بوی یک عطر را می‌داد. بویی که او تشخیص داد، رایحه مشک داری داشت که خودش هیچوقت استفاده نکرده بود و فکر این که قبل از این که پتو را به او بدهند چه کسی از آن استفاده کرده بود؟ به او کمکی نمی‌کرد. پلک‌هایش بسته شدند و اشک‌های ناخواسته شروع به ریختن کردند. می‌خواست به خانه برود؛ مادرش را می‌خواست. به خواب رفت؛ شاید وقتی که بیدار می‌شد، پلیس آنجا می‌بود؛ شاید او را پیدا می‌کردند؛ شاید به موقع باشد. قبل از این که بلایی که سر دختری که عطر مشکدار داشت، آورده بودند را سر او بیاورند، دختری که دیگر به پتویش احتیاج نداشت.

فصل بیست و یکم

سارا با سوزش اشک هایی که از صورتش پایین می ریختند بیدار شد، بالش زیر گونه اش مرطوب شده بود. اشک ها این دفعه تنها اشک های ریجاینا نبودند. برای سارا نیز بودند. اشک های عصبانیت، ناامیدی، یأس در شجاعت شکننده دختر و امیدی که نجاتش نزدیک بود؛ ولی چگونه می توانستند قبل از این که خیلی دیر شود ریجاینا را پیدا کنند، قبل از این که عاقبتش مثل بقیه کسانی شود که سارا قادر نبوده آن ها را نجات دهد؟ روی تخت نشست و نفس عمیقی کشید. با جدیت به خودش یادآوری کرد که او آن زمان فقط یک نوجوان بوده. یک بچه. اکنون یک بزرگسال بود، زنی که منابع و ارتباط های خودش را داشت. مطمئناً می توانست راهی پیدا کند... تلفنش زنگ خورد و فهمید که اولین بار نبود. این صدای تلفن بود که بیدارش کرده بود. چرخید و دستش را دراز کرد تا تلفن بی سیمش را از روی میز کناری که همیشه شب ها آنجا می گذاشت، بردارد؛ ولی آنجا نبود. دوباره زنگ خورد... صدایش از اتاق دیگر می آمد... اخم کرد. هرگز بدون وجود تلفنش در کنارش به خواب نمی رفت. هرگز شروع کرد که از روی تخت بلند شود و برای دومین بار غافلگیر شد. لباس هایی تنش بود که شب قبل پوشیده بود... گرمکن و دامن و از بین همه چیزها لباس زیبرش. این اشتباه بود. هیچ زن عاقلی این گونه نمی خوابید. او باید شب گذشته وقتی که رستوران را ترک می کرد، از آنچه که فکر می کرد بیش تر مست بوده باشد. فقط شانس آورده بود که بدون این که به خودش یا کسی دیگر آسیب رسانده باشد، به خانه رسیده بود. «سارای احمق.» بایستی یک تاکسی می گرفت. تلفنش برای آخرین بار زنگ بیهوده ای خورد، وقتی که تماس به طور خودکار به پیامگیر صوتی منتقل شد، صدای زنگ قطع شد.

ایستاد، کمی می لرزید، با پاهای برهنه اش به سمت کمدش رفت تا یک جفت کفش راحتی بردارد و سپس کمی در حمام ماند. از آنجا به سمت دفترش رفت، تلفن بی سیمش را در شارژرش روی میز یافت. بلندش کرد و متوجه یک کارت کاری شد که آنجا بود، یک کارت سفید ضخیم با اسمی آشنا... و همه چیز سریع یادش آمد. او به رستوران رفته بود؛ ولی راج در پارکینگ منتظرش بود. او سارا را به خانه رسانده بود و آن ها... آن ها چه؟ یادش آمد که در را باز کرده بود، گذاشته بود تا به خانه وارد

شود. خانم ام مثل همیشه از پنجره اش گوش ایستاده بود؛ راج به او گفته بود؛ ولی بعد از آنچه شد؟ و چطور با لباس‌های کامل در تخت سردرآورده بود؟ چراغ تلفنش چشمک زد و به یاد او آورد که پیام‌هایی دارد. پیام گیر صوتی را چک کرد و فهمید دو پیام دارد. با پریشان خیالی دکمه پخش را زد، هنوز سعی می‌کرد که به یاد بیاورد...

- سارا.

راج. او روی صندلی اش آوار شد، ناگهان موجی از ه*وس بر او غلبه کرد، آنقدر قوی که نفسش را برد. به جلو خم شد و خودش را بغل کرد...
- ما باید صحبت کنیم. من حدود ساعت ده اونجام.
و این تمامش بود. راج بدون معرفی خودش تماس را قطع کرده بود، بدون خداحافظی، با تکبر فکر کرده بود که او مانند یک حیوان خانگی خوب شب را منتظرش می‌ماند.

- عوضی متکبر.

این را زیر لب گفته بود ولی قدری هم نفس نفس می‌زد. یک دستش را روی قلبش فشار داد، منتظر ماند تا جسمش به حالت عادی اش برگردد، وقتی که پیامگیر صوتی روی پیام بعدی رفت، که باید همانی می‌بود که بیدارش کرده است، نصفه نیمه گوش می‌داد. لیندا بود، از سارا خواسته بود که زودی با او تماس بگیرد و همه چیز را درباره این راج خوش قیافه و این که چرا سارا هرگز به او اشاره ای نکرده بود، بگوید. سارا به توصیف لیندا درباره راج لبخند زد. او خیلی با آن چشم‌های آبی زیبا و بدن روی فرمش فریبنده بود. وقتی که یک موج دیگر از اشتیاق به او خورد، لرزید.
سارا ناگهان ناسزا داد:

- حروم...

به سمت حمام رفت و شروع به درآوردن لباس‌هایش کرد، ابتدا گرمکنش و... نیمه ب*ر*ه*ن*ه به سمت آینه خم شد، موهایش را بالا گرفت و گردنش را برای هر علامتی گشت. به طور غیر عادی از این که چیزی نیافت ناامید شده بود؛ ولی به سرعت دامنش را نیز درآورد. او همه آن کتاب‌های درباره خون‌آشام‌ها را خوانده بود، یک رگ بزرگ در ران بود که بعضی از آن‌ها خیلی به آن علاقه داشتند. در آینه به رانش خیر شد و سپس نشست تا با چشمان خودش ببیند. هیچ چیز. هیچ نشانه‌ی از گازگرفتگی نبود.

در حمام خنک روی سرپوش بسته توالتش نشست، ناگهان احساس حماقت کرد. اگر راج به او دست درازی کرده بود چرا به خودش زحمت می‌داد تا دوباره لباس‌هایش را تنش کند؟ زیر لب گفت:

- احمق.

ایستاد و به بازتاب خودش نگاه کرد.

- به هر حال یک کاری کرده. می‌دونم.

لرزید و شروع به برداشتن لباس‌های پراکنده شده اش کرد. به سمت اتاق خواب برگشت، گرمکن را تا کرد و بقیه را در سبد لباس‌ها انداخت، سپس رفت تا یک دوش داغ بگیرد، کمی زیر ریزش دوش ایستاد و گذاشت تا بدنش گرم شود. اولین کاری که پس از ورود به دوبلکس انجام داده بود عوض کردن وسیله صرفه جویی در آب بود. او به صرفه جویی اهمیت می‌داد؛ ولی بعضی وقت‌ها یک زن به یک دوش خوب و گرم حسابی احتیاج داشت.

همین که دوش گرفتنش تمام شد و خودش را خشک کرد، گرم‌ترین گرمکنش و کفش‌های راحتی اش که از جنس پوست گوسفند بود، را پوشید و برای یک قهوه به طبقه پایین رفت. همین که اولین جرعه کافئین به طور دلچسبی در سیستمش جریان یافت، دوباره متوجه خاطرات تیره اش از شب گذشته شد. او به روشنی به یاد می‌آورد که همراه راج به خانه برگشته بود، چون که مخصوصاً یادش می‌آمد که او را به داخل دعوت کرده بود. راج در را بسته بود و سپس... مانند قبل، موجی از میل، از سر تا پایش گذشت. یک چیزی برایش اتفاق افتاده بود. یک چیزی که مربوط به آن خون‌آشام لعنتی بود و قصد کرده بود که بفهمد آنچه بود.

پاکوبان به دفترش برگشت و کارت کاری سفیدی که راج روی میزرها کرده بود، را پیدا کرد. شماره اش را گرفت، با آگاهی از این که راج برای روز خواب بود و امیدوار بود که صدای تلفن استراحتش را خیلی ناراحت کند.

راج وقتی که برای شب لباس می‌پوشید به طور غیرعادی عصبی و ناراضی بود و این گرسنگی همیشگی نبود که باعث این حالتش شده بود. او به اندازه کافی قوی و سن دار بود که نیازی نباشد هر شب تغذیه کند. زن در بار، دو شب پیش، بایستی برای قوی نگه داشتنش برای حداقل یک روز دیگر بیش‌تر از کافی می‌بود... نه این که باید این قدر طولانی تغذیه نمی‌کرد؛ ولی او می‌توانست؛ ولی اگر آنقدر زیاد به خون نیاز

داشت، همواره می‌توانست از منبع کیسه ای داخل انبار استفاده کند و علاوه بر این، به دلایلی فکر تغذیه از یک غریبه بی نام و نشان غیر جذاب بود.

نه... به دلایلی نبود. به خاطر یک دلیل کاملاً مشخص بود، یکی با موهای بلوند و کوچک اندام که راج خیلی مشتاقش بود، بیش از حد مشتاق. راج به زیاده روی اعتقاد نداشت. بله، او ماشین های خوبی می راند و خوب لباس می پوشید و پنت‌هاوشش در منهنن خیلی راحت بود؛ ولی آن‌ها شی بودند، دارایی های بدون معنی که می‌توانست بدون فکر کردن به آن‌ها رهایشان کند. وقتی نوبت به زندگی شخصی اش می‌رسید، او کاملاً منظم و در کنترل بود. بعضی مواقع ود*کا می نوشید؛ ولی هرگز افراط نمی‌کرد. خون از رگ یک زن زیبا را ترجیح می‌داد ولی هرگز زیاده روی نکرده بود و طرف مقابلش را راضی نگه داشته بود. فرزندانش خون‌آشامش را داشت؛ ولی او اربابشان بود. نه رفیق هم پیاله شان. به امیلی به طور مطلق اعتماد داشت؛ ولی فقط امیلی تنها کس بود.

به همین خاطر بود که این کشش غیر منطقی اش به سارا استراتون این قدر آزاردهنده بود. نیازش برای حمایت از او، داشتنش، این که او را بر باید و برای خودش نگه دارد فقط خودش تنها، قوی و غیر ارادی بود. مجبور بود به این فکر کند که آیا او را می خواهد؛ قطعاً می‌خواست... از هر لحاظ که شدنی بود. برای این که کنار سارا جلوی خودش را بگیرد و به نتیجه کارش فکر کند، تقلا کرده بود. با بیزاری سرش را تکان داد. اگر چاره ای داشت، امشب به منهنن پرواز می‌کرد و هرگز سارا استراتون را دوباره نمی‌دید. از آنجایی که اینگونه نبود، او مجبور بود که به سادگی مانند یک مرد متمدن رفتار کند نه یک هیولای حریص؛ حتی اگر دومی به حقیقت نزدیک تر بود.

کت چرمی اش را پوشید و موبایلش را برداشت، متوجه یک پیام از خود سارای دوست داشتنی شد. با فکر این که او قرار ملاقات امروزشان را کنسل کرده است، که غیر قابل قبول بود، اخم کرد. وقتی پیامش را شنید اخم هایش عمیق تر شدند.

- می‌دونم تو دیشب یه کاری کردی خون‌آشام و می‌خوام بدونم اون چی بود.

هیچکس با ذهن من ور نمی‌ره، فهمیدی؟ حتی تو و به جهنم و ساعت ده، آقای تکبر.

می‌خوام ده دقیقه بعد از غروب خورشید اینجا باشی وگرنه می‌رم سراغ پلیس.

مکتی کرد و راج توانست صدای آه ناکامی اش را بشنود.

- باشه، من واقعاً پیش پلیس نمی رم؛ ولی منتظرت هم نمی مونم. اگر ساعت نه اینجا نباشی، من می رم و تو می تونی حيله های احمقانه خون آشامیت رو استفاده کنی تا سعی کنی پیدام کنی.

قسمتی از وجود راج می خواست به عصبانیت موجود در صدای او بخندد و قسمتی دیگر، کاملاً غیر معقولانه، می خواست به خاطر عزمش در ایستادگی در برابر او، تحسینش کند. قسمت خردمند ترش می خواست بداند که اصلاً چرا سارا درباره اتفاق شب گذشته، چیزی یادش مانده بود. آیا راج به طور ناخودآگاه خواسته بود که سارا او را به یاد بیاورد و در خاطره هایی که کاشته بود ضعف نگه داشته بود؟ آن هم حماقت بود و هم خطرناک. فقط یک راه وجود داشت که بفهمد. شماره ی ام را گرفت. خون آشام هایش بیدار و آماده حرکت بودند. می توانست وقتی که امیلی جواب داد، صدایشان را در پس زمینه بشنود.

- سرورم.

- سر راه یک کار ضروری دارم که باید انجام بدم ام. زیاد طول نمی کشه.

با خشکی گفت:

- امیدوارم. گیر افتادن تو این انبار مثل اسیر بودن تو قفس میمون هاس. مردها احتیاج دارن که بیرون برن.

راج خندید.

- خیلی طول نمی کشه. من تو راهم.

ولی ابتدا با خودش فکر کرد، «موضوع یک انسان کوچولوی سر سخت هست که باید حل بشه.»

فصل بیست و دوم

سارا گرمکنش را از روی سرش رد کرد و آن را پوشید، مرتبش کرد و چک کرد که بند لب ساس... زیر بافتنی مرغوب معلوم نباشد. موهای با نشاط شامپو خورده اش در نور اتاق خوابش می درخشیدند و تنها مقداری آرایش کرده بود که چشمانش کمی سایه دودی بگیرند، رگه هایی طلایی مانند تکه های آتش در دود. «اوه، سارا، تکه های آتش در دود؛ محض رضای خدا.» به خودش خندید. مشخص بود که زیادی از کتاب های عاشقانه که به آنها علاقه داشت، خوانده است.

البته، او چیزی شبیه زنان قهرمان در این کتاب ها نبود. او هرگز با یک تفنگ شلیک نکرده بود، هرگز از یک چاقو استفاده نکرده بود... جز آن که در کشوی آشپزخانه اش بود و اگرچه خودش را روی فرم نگه داشته بود، قرار نبود به کسی لگد بزند تا از او اطاعت کند. یکی آن که، خیلی کوتاه و کمی زیادی ظریف بود و پنج پوند اضافه وزن داشت، مهم نبود که چند روز صبح ها پنج مایل می دوید. گرچه، بعضی از مردان ظرافتش را دوست داشتند. معمولاً دقیقاً نه آن مردهایی که باید دوست داشته باشند؛ ولی دست کم اثبات می کرد که او کاملاً یک شخص نامطلوب نبود.

و به هر حال، چرا داشت زمان زیادی را برای آماده شدن می گذراند؟ این یک قرار نبود. کاملاً عکس. می خواست که راج را گوشمالی دهد و پی کار خود بفرستد. همین بود. بازتاب خودش در آینه را سرزنش کرد:

- این قطعاً یک قرار نیست.

البته، این سؤال را پیش می آورد که چرا بهترین لباسش را پوشیده بود و زمان گذاشته بود تا سایه چشم بزند. اوه خب، باید برای آن رگه های آتش، دود درست می کرد یا نه؟

سارا مثل یک دیوانه، بلند خندید و روی لبه تخت نشست تا کفش هایش را بیپوشد. هیچ شخص معروفی طراحی شان نکرده بود... او هم مانند بیش تر زنان، پولش را نداشت که پانصد دلار برای یک جفت کفش خرج کند؛ ولی آن ها خوب بودند و مهم تر از آن پاشنه چهار اینچی داشتند که وقتی کنار راج می ایستاد دیگر احساس کوتوله بودن نمی کرد. نه این که این یک قرار بود یا چیزی. ایستاد و وقتی که از اتاق خوابش خارج شد چراغ سقفی را خاموش کرد، آماده بود تا با شیر در لانه اش مقابله کند. یا لانه خودش. یا هر چه. برای این که این قطعاً یک قرار نبود.

راج با جست هایی برازنده از پله ها به طرف ایوان خانه سارا بالا رفت. عجله داشت که به انبار برود و زمان نداشت که تظاهر به انسان بودن بکند. دستش را روی دستگیره در گذاشت و آن را قفل نشده یافت، پیچاندش و باز کرد، تقه ای به در زد و داخل شد. او سارا را در حالی که از نصف پله ها پایین آمده بود، دید. متوجه شد که لباس متفاوتی پوشیده بود که انحناى بدنش را زیر گرمکن پشمی اش بیشتر نشان می داد. و برای چه راج داشت در این باره دقت می کرد؟ سارا داشت شوکه به او نگاه می کرد، که سریع تبدیل به عصبانیت شد.

- فقط بیا داخل، چرا نمیای؟

راج طعنه اش را نادیده گرفت وگفت:

- این کار رو کردم، ممنون. هیچوقت فکر کردی در خونهات رو قفل کنی؟

- چه فایده داره؟ جلوت رو نمی‌گرفت، می‌گرفت؟

- عالییه. آماده رفتن هستی؟

- رفتن؟ داریم می‌ریم جایی؟

- آره، باید یک جایی بایستم و بعدش تو رو برای شام می‌برم.

سارا با صدای کاملاً شکاکی پرسید:

- واقعاً؟

دو پله دیگر پایین آمد ولی روی پله‌ها ماند تا هم ارتفاع راج بماند.

- دیشب چه اتفاقی افتاد؟ و من حقیقت رو می‌خوام، نه دیگه حرف‌های بی‌معنی

خون‌آشامیت.

راج با ملایمت گفت:

- یادم نمیاد که هیچ حرف بی‌معنی خون‌آشامی به تو گفته باشم.

- ها‌ها. چی شد راج؟ و نگو هیچی، برای این که من خوب می‌دونم تو یک کاری با

حافظه‌ام کردی و مطمئناً با رضایت من نبوده.

راج با غافلگیری عقب نشست. ابتدا، او نباید اصلاً هیچ چیز به یاد می‌آورد، دوم آن

که، انتخاب واژه‌هایش به طور واضحی باعث ناخوشایندی راج شده بود. او بدون

خواست خود زن‌ها کاری با آنها نمی‌کرد. هرگز نه... نه بعد از آن شب اول در میخانه

که آنقدر از خود بی‌خود بود که بفهمد چه اتفاقی داشت می‌افتاد. سارا منتظر یک

پاسخ بود و به طور اتهام آمیزی به او خیره شده بود. کاری با چشمانش کرده بود که

خاکستری چشمانش را مشخص تر کرده بود ولی رگه‌های طلایی که همیشه آنجا

بودند را پنهان نکرده بود.

راج به آرامی گفت:

- ما درباره زن‌های گم شده صحبت کردیم. این که... تو آشفته بودی. بیش‌تر از آشفته.

من نمی‌فهمیدم چرا؛ ولی این که اون جور ببینمت آزارم می‌داد، پس خوابت کردم و

خاطره‌ها را دور کردم تا کابوس نبینی.

به هر حال، این قسمتی از حقیقت بود. او دقیقاً آشفته نبود، گرچه سارا قطعاً خارج از

کنترل بوده بود و راج نمی‌خواست با تحمیل کردن خودش به زندگی او چیزی به

کابوس‌هایش اضافه کند.

سارا داشت تماشایش می‌کرد و صورتش را به دنبال صداقت می‌کاوید، راج متوجه شد و متقابلاً با آرامش به او خیره شد و لحظه ای که سارا تصمیم گرفت باورش کند، متوجه شد. سارا به آهستگی گفت:

- هیچوقت دوباره اون کار رو نکن راج. نه برای هیچ دلیلی. خاطره های من، مال منن، خوب و بد و باهاشون کنار میام. من نمی‌تونم فکر این که کسی تو سرم پرسه بزنه رو تحمل کنم.

قضیه بیش‌تر از چیزی بود که سارا می‌گفت و باعث شد که راج فکر کند چه چیزی در گذشته او اتفاق افتاده بود. آیا آن ربطی به چیزی که پنهان می‌کرد داشت؟ راج گفت:

- معذرت می‌خوام.

سارا ناگهان لبخند زد، انگار که راج متعجبش کرده بود.

- خب، این چیزی نیست که هر روز بشنوی.

صورت سارا ناگهان دوباره جدی شد و نگاه عجیبی به راج انداخت:

- اوم، راج، ما که نه، اوم... ما که کاری...

راج چشمانش را به چشمان او دوخت و آرام گفت:

- سارا، اگر ما با هم رابطه ای داشتیم، تو به یاد می‌آوردی.

صورت سارا با رنگ صورتی دلپذیری گلگون شد و زیر لب گفت:

- عوضی متکبر.

ولی دوباره به او لبخند زد و راج حس کرد که باری از روی دوشش برداشته شد.

- بسیار خب، بذار کتم رو بیوشم.

به سارا نگاه کرد که از کنارش گذشت و باقی پله ها را پایین آمد، با آن کفش‌های پاشنه بلند لعنتی جذابش که همیشه می‌پوشید و گفت:

- شاید بهتر باشه یک کت ضخیم باشه. اون بیرون سرده؛ شاید همونی که اون شب پوشیده بودی.

و پیش خودش اضافه کرد. «همون که فریبندگی بدن کوچیک شیرینت رو پنهان می‌کنه.»

سارا با سازش گفت:

- باشه.

و کت بلند قهوای را بیرون کشید. راج آن را از او گرفت و نگهش داشت تا سارا بیوشد. روی شانه هایش کشیدش و گذاشت تا دستهایش تا پایین بازوهایش بلغزد و با

تماس خفیف سرانگشت هایش پایان یابد؛ ولی در مقابل میلش برای دفن کردن صورتش در طلایی گرم موهای سارا مقاومت کرد.

«یا عیسی، راج، تو توی دردرس افتادی.»

سارا از روی شانه اش به او نگاه کرد و با لحن معصومی پرسید:

- پس تو داری من رو برای شام می بری؟ گرسنه ای؟

راج نتوانست تلافی نکند.

- تو پیشکش می کنی؟

او با خوشمزگی خرناسی کشید.

- تو خواب ببینی.

راج به جلو خم شد تا مستقیم در گوشش زمزمه کند:

- یا شاید هم تو خواب های تو، عزیزم.

سارا به خود لرزید و راج با خرسندی لبخند زد؛ شاید هیچ قصدی نداشت که با او باشد؛ ولی نمی خواست سارا کاملاً هم از او مصون بماند.

سارا در را باز کرد؛ ولی راج جلویش ایستاد، حواسش به خانه کناری بود که کسی در آن دوباره داشت می پاییدشان.

- همسایه تو خیلی مواظبه که کی میاد اینجا و میره.

سارا در حالی که او را دور می زد تا به سمت ایوان برود، با بی مبالاتی گفت:

- اون فقط خانم امه.

نگاه هشدار دهنده ای به راج انداخت.

- اون از من مراقبت می کنه.

- تو مهمون های مرد زیادی داری؟

و انگار که راج نیاز به اطمینان دوباره داشته باشد، بازویش را نوازش کرد و در همان حال گفت:

- اصلاً، خانم ام فقط کمی زیادی مواظبت می کنه.

راج با خود گفت، «چه خوب» ولی آن را برای خودش نگه داشت.

- در خونهات رو قفل کن.

- بله قربان، آقای راج، قربان.

راج جلوتر از او از پله ها پایین رفت. امشب قرار بود شب طولانی بشود.

سارا از گوشه چشم به راج نگاه می‌کرد که با مهارت در ترافیک جمعه شب رانندگی می‌کرد. امشب متفاوت به نظر می‌رسید، هنوز دوستانه و حمایتی رفتار می‌کرد؛ ولی به یک نوعی سردتر بود، به جز آن لغزش درباره صحبت کردن در مورد گرسنه بودن، که گفتنش از طرف سارا کاملاً احمقانه بود. منظور سارا تشویقش نبود. بود؟ بایستی اقرار می‌کرد که به سمت او جذب شده است. چه کسی نمی‌شد؟ او بی‌عیب و جذاب بود، بلوند و چشم آبی. موهایش پرپشت بود و به عقب به سمت یقه اش شانه زده شده بودند؛ فقط به اندازه ای بلند که سارا فکر می‌کرد اگر او می‌گذاشت بلندتر از آن شود؛ شاید پایین تر از شانه هایش، چگونه به نظر می‌رسید و با آن چشم های آبی فریبنده، که قدری آبی یخی بودند، به جز مواقعی که با گرمای انکار ناپذیری می سوختند. سارا درون کت گرمش لرزید. بله، مطمئناً مجذوب راج شده بود و گاهی اوقات سارا مطمئن بود که راج نیز به سمتش جذب شده است؛ ولی راج لحظه ای آن را نشان می‌داد و سپس پشت آن ظاهر حرفه ای اش پنهان می‌شد.

سارا ناگهان شروع به صحبت کرد:

- تو با بقیه فرق داری.

با وجود ترافیک سنگین، راج چرخید تا به او خیره شود، چشمانش تقریباً در نور کم می درخشیدند. با صدایی که آنقدر پایین و عمیق بود که شبیه یک خرناس شده بود،

پرسید:

- بقیه؟

سارا با دستپاچگی زبانش را روی لب هایش کشید.

- خون آشام‌های دیگه اینجا تو بوفالو.

- تو با خون آشام‌هایی دیگه تو بوفالو برخوردار داشتی؟

طرز صحبت و نگاه راج به او طوری بود که سارا ناگهان هوشیار شود که در یک ماشین با یک خون آشام گیر افتاده بود. یک خون آشام خیلی گنده و خطرناک. او اکنون از این که این حرف را پیش کشیده بود، پشیمان بود؛ ولی راج منتظر یک توضیح بود، پس شروع به گفتن کرد:

- یه جورایی. منظورم اینه که واقعاً با کسی ملاقات نداشتم؛ ولی سال گذشته یک مهمونی دانشگاهی بود. قرار بود نمایش استعدادهای محلی بوفالو باشه. هزینه زندگی تو منهن داره اون قدر گرون می‌شه که بعضی از مردم برای زندگی به بوفالو برمی گردن. البته، نه تعداد زیادی؛ ولی یک نفر فکر کرده ضرری نداره که به یاد مردم بیاد

- یک دانشگاه بزرگ، همراه با یک مرکز پزشکی و کلی روشن فکر و هنرمند اینجا هست.
 اینجا منهن نیست؛ ولی حاشیه مغولستان هم نیست.
 راج نگاه شکاکی به او انداخت و یادآوری کرد:
 - خون آشام‌ها؟
 - درسته... خب، من فقط یک تاریخ دان تازه کارم؛ ولی دوستم لیندا... تو اون شب دیدیش... شوهرش توی دانشکده هنر تا حدی یک ستاره‌اس.
 راج سرش را تکان داد و سارا فکر کرد که ممکن بود این را دیشب به او گفته باشد و یادش نیاید و ادامه داد:
 - خب. اون ها از من دعوت کردن که باهاشون به مهمونی برم. تمام آدم های کله گنده اون جا بودن از جمله رئیس تو، کریستوف سافیها.
 راج بی مقدمه گفت:
 - اون رئیس من نیست.
 سارا با گیجی اخم کرد.
 - ولی من فکر کردم که اون لرد خون آشام محلی هست و اون...
 راج امر کرد:
 - این پچیده‌ست. داستانت رو ادامه بده.
 سارا نگاه کثیفی به او انداخت... او واقعاً باید از دستور دادن به سارا دست برمی داشت.
 - به هر حال، کریستوف سافیها فقط حدود یک ساعت اونجا بود همراه با دو تا خون آشام دیگه... حدس می زنم بادیگارد بودن،... اگر چه خیلی تحت تأثیر قرار نگرفتم.
 - نه؟
 راج نگاه کوتاه مفرحی به او انداخت و سپس چشمانش را به سمت جاده برگرداند تا پشت چراغ قرمز بایستد.
 - انتظار چی رو داشتی؟
 - خواجه های گنده، می دونی. گوشواره های طلایی و این جور چیزا.
 راج خندید.

- من مطمئنم اونها کاملاً توانایی انجام کارشون رو داشتن، با وجود نداشتن طلا و باقی چیزها که میگی و احتمالاً چند نفر دیگه شون تو جمعیت بودن که تو درباره اشون نمی‌دونستی. کریستوف خیلی مواظب ایمنی خودشه.
- شاید؛ ولی من فکر کردم باید ملاقات باهاش جالب باشه. می‌دونی، به خاطر سین و رافائل. من فکر کردم ممکنه دوست باشن.
- تو با کریستوف حرف زدی؟
- سارا با احتیاط گفت:
- نه. سعی کردم؛ ولی داشت با یه زن صحبت می‌کرد، مثل این که خیلی مشغول بودن، می‌دونی؟ به هرحال رفتم جلو؛ ولی وقتی خیلی نزدیک شدم، یکی دیگه از خون‌آشام‌ها جلوم رو گرفت.
- و بعد شانه هایش را بالا انداخت.
- شاید کریستوف داشته خوراک بعدیش یا یک همچین چیزی رو ردیف می‌کرده. درست بعد از اون رفت.
- به نظر می‌رسید راج از جوابش راضی باشد. دست کم آرام شده بود و سارا دیگه حس نمی‌کرد که انگار زندگی اش بسته به کلمه‌های بعدی اش است. راج نگاهی به چراغ راهنمایی انداخت و هنگام عبور از تقاطع شتاب گرفت و سرانجام صحبت کرد:
- فرقی نداره. کریستوف خیلی پیره.
- انگار که این حرف همه چیز را توضیح می‌داد.
- او داخل یک منطقه صنعتی پیچید که زیاد از فرودگاه دور نبود، چند بار پیچید تا این که در یک جاده تاریک می‌رفتند، جلویشان ساختمان‌هایی بود که به نظر می‌رسید یک دسته انبار متروکه باشند. داخل پارکینگ یکی از آن انبارها شد و درست کنار در ایستاد. سارا به اطراف نگاه کرد، به جلو خم شد تا از شیشه جلو ببیند. هیچ ماشین دیگری در اطراف نبود و هیچ نوری از داخل نمی‌آمد. سارا گفت:
- تو داری رفتار کلیشه ایت رو انجام می‌دی، می‌دونی.
- کلیشه ای؟
- یک خون‌آشام گنده و بد، یک زن معصوم و درمانده، انبار متروکه، نصف شب.
- می‌دونی کلیشه ای.
- من تازگی ها کاری نکردم که بد باشه و تو خیلی درمانده نیستی و احتمالاً اون قدرها هم معصوم و بیگناه نیستی.

- با پوزخند یک وری اضافه کرد:
- به علاوه، این انبار متروکه نیست. اگرچه نصف شب رو ازت قبول می‌کنم. می‌تونی اون رو وسط روز خون‌آشام‌ها در نظر بگیری.
 - حس شوخ طبعی؟ مواظب باش راج، کلیشه ات داره از راه اصلیش منحرف می‌شه. وقتی که راج حتی لبخندی هم نزد، سارا فکر کرد شاید او اصلاً حس شوخ طبعی نداشت. گذاشت کلیدها سرجایشان بمانند تا ماشین روشن بماند، چرخید و مستقیم به چشمان سارا خیره شد.
 - تو ماشین منتظر بمون. فقط چند دقیقه وقت می‌بره.
 - سارا با صدای آهنگینی گفت:
 - بله، ارباب.
 - راج سرش را تکان داد و از ماشین خارج شد. قبل از این که دو قدم بردارد، در انبار باز شد و یک زن بیرون آمد... یک زن قد بلند و زیبا که به نظر می‌رسید راج از دیدن او خیلی خوشحال باشد. سارا با کنجکاو در طرف خود را باز کرد و قصد کرد که بهشان بپیوندد.
 - زن با شنیدن صدای در نگاهی انداخت و لبخند دندان نمایی زد. با چانه اش اشاره ای به سارا کرد و پرسید:
 - کی رو برای شام آوردی؟
 - راج از روی شانه اش نگاه سریعی به عقب انداخت و چرخید تا با سارا رو به رو شود، دیدش را به زن دیگر بست و عبوسانه دستور داد:
 - برگرد تو ماشین.
 - آن زن واضح گفت:
 - مهمونی خراب کن نباش رئیس. بگذار دوست کوچولوت به ما ملحق بشه.
 - راج به عقب چرخید و سارا برای اولین بار برق نیش هایش را دید:
 - دهنتم رو ببند ام!
 - صورت شوخ زن با حرف راج یخ زد؛ ولی چیزی که جایگزینش شد عصبانیتی که سارا از یک دوست دختر انتظار داشت، نبود. در عوض آن زن زانو زد و سرش را خم کرد و زمزمه کرد:
 - سرورم، من رو ببخش.

نگاه خیره سارا از زن که زانو زده بود به سمت راج رفت و در حیرت ماند که آیا او نیز باید می‌ترسید.

راج در حالی که به سمتش می‌آمد و نیش هایش دوباره ناپیدا بودند، تکرار کرد:
- برگرد تو ماشین سارا.

«صبر کن، سرورم؟ این زن یک خون‌آشام بود؟»

وقتی که سارا راج را دور زد و به سمت زن رفت، صدای ناسزا دادن آرام راج را شنید.
دستش را به سمت آن زن نگه داشت و خودش را معرفی کرد:
- سارا استراتون.

آن زن نگاهی به راج انداخت و با چشمانش از او اجازه می‌خواست. راج صدای منزجری از خود درآورد و با اشاره موافقت خود را اعلام کرد. خون‌آشام مؤنث ایستاد و با سارا محکم دست داد. نه از آن دست دادن های دخترانه، بلکه یک دست دادن واقعی. خودش را معرفی کرد:
- امیلی.

و با لبخند ناگهانی اضافه کرد:

- نام خانوادگی در کار نیست، مثل شاهزاده.

راج خرناسی کشید و امیلی از روی شانه سارا به او رو ترش کرد و از روی قصد گفت:
- همه منتظر شما هستن سرورم.
- یک دقیقه به ما وقت بده.

امیلی پاسخ داد:

- هر طور که شما می‌خواید. از دیدنت خوشحال شدم سارا؛ شاید دفعه بعد واقعاً بتونیم یک گفت‌وگو داشته باشیم.

راج زیر لب گفت:

- مگه این که از روی جسد من رد بشی.

امیلی با شیرینی گفت:

- خیلی دیر شده.

و قدم زنان به داخل انبار برگشت و در را پشت سرش بست. همین که امیلی رفت سارا سر جای خود برگشت و تکرار کرد:

- سرورم؟

راج چشمانش را کوتاه بست و سپس بازشان کرد و نگاه بردباری به او انداخت.

- خون آشام‌ها زمان طولانی زندگی می‌کنن. ما برای زنده موندن یک جامعه ساختاری بزرگ رو گسترش دادیم، برای حفاظت خودمون از هم دیگه، همونطور محافظت از جونمون در برابر انسان‌ها با مشعل‌ها و میخ‌های چوبی شون. وقتی که اولین بار فکر جامعه ساختاری وسط اومد، چیزی مثل دموکراسی وجود نداشت و به هر حال به کار هم نمی‌یومد. خون آشام‌ها چیزی بیشتر از آدم‌هایی هستن که شب‌ها بیدار می‌مونن.

ناگهان قدمی نزدیک تر شد و نگاه خیره اش را به چشمان سارا دوخت.

- این رو به یاد داشته باش سارا. خون آشام‌ها خطرناک و غیر قابل پیش بینی‌ان، اهمیتی نداره که چقدر انسان به نظر برسن.

سارا با صدای آرامی گفت:

- باشه. من حسابی ترسیدم.

راج کمی عقب رفت.

- نیازی نیست از ام بترسی.

- آیا شما دو تا...

سارا حرفش را خورد و از این که همچین سؤالی پرسیده بود خجالت زده بود.

راج با کمی خودبینی لبخند زد.

- اگه اینطور باشه، این اذیتت می‌کنه؟

- نه؛ البته که نه. من فقط...

- خب، اینطور نیست. ام بهترین دوستم و مباشرمه؛ ولی هیچوقت چیز دیگه ای بین ما نبوده.

- اوه... خب... باشه.

و سپس دستپاچه آب دهانش را قورت داد.

- پس الان چی؟

- الان برمی‌گردی داخل ماشین و همون جا می‌مونی. زیاد طول نمی‌کشه.

راج بازویش را گرفت، او را تا داخل بی ام و برگرداند و در را محکم بست. سارا دکمه را زد تا شیشه را پایین بیاورد و راج از آن طرف شیشه گفت:

- همین جا بمون و شیشه رو برگردون بالا. امیلی تنها خون آشام اینجا نیست.

همان‌طور که راج از ماشین دور می‌شد، سارا فکر کرد که حرف زدن زیر لبش را شنیده است.

- و من هیچ قصدی ندارم که با کسی سهمیم بشم.
ولی ممکن بود سارا اشتباه شنیده باشد.

فصل بیست و سوم

راج آخرین نگاه را به فضا کرد، بررسی کرد که سارا در ماشین که امیدوارانه انتظار می‌رفت قفل باشد، نشسته باشد و در انبار را آماده برای معذرت خواهی از ام باز کرد. داخل چراغ‌ها روشن بودند، برای چشمان انسان‌ها خیلی ضعیف بودند ولی مناسب خون‌آشام‌ها بودند و فضای بزرگ دیگر خالی نبود. چهار اس یو وی بزرگ، همه مشکی رنگ با شیشه‌هایی دودی، نزدیک درهای سرخ رنگ قسمت بارگیری پارک بودند. آن طرف نزدیک یخچال بزرگ، هشت نفر از اعضای تیمی که امیلی از منهن آورده بود، مشغول انجام کارهای مختلفی بودند. بعضی‌ها لم داده بودند و صفحه بزرگ تلویزیون را تماشا می‌کردند، هدفون‌های بی‌سیم را استفاده می‌کردند تا مواظب سکوت خارج از انبار باشند. بقیه داشتند تدارکات را بررسی می‌کردند، بیش‌ترشان تفنگ و چاقو بودند. خون‌آشام‌چندان به آن‌ها نیاز نداشتند. با قدرت، سرعت و دندان‌های نیششان سلاح‌های کشنده خودشان را داشتند؛ ولی یک تفنگ گاهی به کار می‌آمد و چاقوها همیشه سرگرم‌کننده بودند.

ام داشت با ایبل صحبت می‌کرد، یکی از قدیمی‌ترین و قابل‌اعتمادترین فرزندان راج. ایبل نگاه راج را دید و سرش را برای او تکان داد، الماس بزرگ در گوشش در مقابل پوست تقریباً مشکی‌اش برق می‌زد. امیلی هر چیزی که داشت می‌گفت را تمام کرد و به سمت او آمد، میزی که وسایل کامپیوتری و الکترونیکی رویش سوار شده بود را دور زد. نابغه تیم تکنولوژی، یک انسان به نام سایمن، آنجا نشسته بود، دست‌هایش سریع روی صفحه کلید حرکت می‌کردند در حالی که هدست‌هایشبا چنان صدای بلندی آهنگ پخش می‌کردند که راج می‌توانست از جایی که ایستاده بود، آن را بشنود.

وقتی که امیلی نزدیک تر آمد چشم‌هایش را پایین انداخته بود. زانو زد و گفت:

- معذرت می‌خوام، سرورم. من تشخیص ندادم که...

- محض رضای خدا، ام، پاشو!

راج او را روی پاهایش بلند کرد.

- من کسی‌ام که باید معذرت خواهی کنه. نباید اونجوری به تو می‌پریدم. نمی‌دونم چم شده.

ام او را با دقت نگاه کرد، چشمان قهوه‌ای تیره اش جدی بودند، صورت دوست داشتنی اش با وجود این که موهایش را محکم بالا سرش دم اسبی بسته بود، برجسته تر بود. با ملایمت گفت:

- راج، دوست من. این درست نیست. من فقط چند دقیقه با شما دو تا گذروندم؛ ولی می‌دونم داره چه اتفاقی می‌افته و تو هم می‌دونی.

راج نگاه جدی اش را برای چند لحظه سنجید. سپس نگاهش را گرفت و شروع کرد به شدت ناسزا گفتن.

- لعنت! چرا الآن؟ چرا اون؟ یا عیسی مسیح، ام، این شهر یک نمونه کامل بی‌نظمی و اختلاله. کریستوف طوری خون‌آشام جدید درست می‌کنه که انگار اون‌ها چیزی جز اسباب بازی نیستن، یک نفر زن‌ها رو از خونه‌های خون می‌دزده و الآن اون! من به همچین چیزی احتیاج ندارم.

صدایش بلند و بلندتر می‌شد تا این که توجه خون‌آشام‌های آن طرف اتاق را جلب کرد. همه شان کارهایشان را متوقف کردند؛ حتی کسانی که به تلویزیون نگاه می‌کردند هدفون‌هایشان را برداشتند؛ شاید قصد گوش ایستادن نداشتند؛ ولی اگر راج می‌خواست مانند یک احمق داد و فریاد کند، نمی‌توانستند جلوی خودش را بگیرند.

راج نفس عمیقی کشید و آن را به آرامی بیرون داد.

- الآن نمی‌تونم با این کنار بیام. خیلی چیزها در خطرن. نمی‌تونم بگذارم حواسم با یک دختری که فکر می‌کنه خون‌آشام‌ها چیزی‌ان که تو کتابا می‌خونه و چند تا مرد نیمه‌ب*ر*ه*نه‌ان که روی جلدشون می‌بینه، پرت بشه.

دهان امیلی در تلاش واضحش برای نخندیدن سفت بسته شده بود؛ ولی چشمانش او را لو می‌دادند.

- چرا نمی‌خوای یک بار با اون باشی رئیس؟ شاید این همه چیزیه که احتیاج داری و بعدش یک خون‌آشام آزادی.

- و اگر نشد چی؟ بعدش اون برای باقی زندگی‌ش به یک خون‌آشام لعنتی گره می‌خوره. گذشته از اینکه، این اطراف همه چیز داره خطرناک می‌شه و کلی خون‌آشام هست که اگه اون با من پیوند بخوره دوست دارن دستشون بهش برسه. اون سزاوار این نیست که وسط همه اینها گیر بیفته.

- ام شانه هایش را بالا انداخت.
- شاید باید بگذاری سارا برای خودش تصمیم بگیره. اون یک زن بالغه، نه یک بچه. به علاوه، چیزهای بدتر از این که به یک خون‌آشام پیوند خورده باشی، تو زندگی هست، به خصوص خون‌آشامی به قدرتمندی تو.
- راج فقط به او اخم کرد.
- چرا موضوع زندگی خصوصی من رو کنار نگذاریم؟
- ام دوباره شانه هایش را بالا انداخت و گفت:
- تو رئیسی. می‌خوای به من بگی داره چه اتفاقی می‌افته، یا این که یک دفعه به همه میگی؟
- بگذار یک دفعه انجامش بدیم. دوست ندارم سارا رو اون بیرون تنها بگذارم.
- پس بیارش داخل.
- راج بی‌درنگ مخالفت کرد:
- نه.
- امیلی ابروهایش را معنی دار بالا انداخت و در حالی که راج را به جایی که تیم منتظر ایستاده بود هدایت می‌کرد، سرش را تکان داد.
- راج شروع کرد:
- خیلی خب، افراد. چیزهایی که می‌دونیم اینه. چند تا زن انسان در ماه گذشته ناپدید شدند، همه شون یک طوری به فعالیت های خون‌آشام‌ها ربط داشتن. آخرینشون دختر ویلیام کونز بود.
- نگاهی به اطراف انداخت و همه اعضای تیمش را دید که سرشان را به نشانه فهمیدن تکان دادند.
- این کونز بود که به پلیس اصرار کرد تا نظریه خون‌آشام‌ها را دنبال کنن. کریستوف موافقت کرد که همکاری کنه، فکر کنم بیش‌تر به خاطر این که مطمئن بوده کار ساده ایه و راه راحتی برای این که کمی به عنوان یک شهروند خوب اعتبار به دست بیاره. من رو خواست که کارها رو انجام بدم و اگر شکستی در کار بود، کاسه کوزه ها سر اون نشکنه. تا حالا خیلی تعجب آور نیست.
- ولی.
- مکثی کرد و به چشمان تمام افرادش نگاه کرد.

- اطلاعاتی که تازه به دست اومده من رو به این برداشت می رسونه که ممکنه پای یک خون آشام وسط باشه. مطمئن نیستم که کریستوف درباره این می دونه یا نه؛ ولی واضحه که از طرف کسی یا چیزی احساس تهدید می کنه و فکر نمی کنم که این فقط من باشم. اون داره مرتب خون آشام جدید درست می کنه، این قدر که حتی جوزف درباره همه شون نمی دونه.

- کلید حل مسئله خونه های خونه. با وجود این همه خون آشام جدید که این اطراف می چرخن، خونه های باید شلوغ باشن و ممکنه کسی یواشکی اون جا باشه. می خوام به تیم های دو نفره تقسیم بشید، لباس های معمولی بپوشید. در منطقه بوفالو چهار خونه خون است. من قبلاً سری به خونه تو کارفیو زدم و اونجا... تغییری توی مدیریتش انجام شد.

امیلی نگاه تندی به انداخت.

- فرصت نکردم که اول چند تا سؤال بپرسم، پس هنوز می خوام که یک تیم اونجا بره و به نوبت به صورت چرخشی توی خونه های دیگه برید. با وجود تمام خون آشام های جدید، راحتیه که خودتون رو قاطی بقیه کنید؛ ولی محتاط باشید.

- ام و من میریم سراغ بزرگ تره؛ شماره موبایل های ما رو دارید. هر چیز عجیبی ببینید، با ما تماس می گیرید. مگه این که جونتون در خطر باشه، اونموقع هر کاری که لازم باشه انجام می دید. سؤالی هست؟

ایبل پرسید:

- می خوامی از کیسه استفاده کنیم یا این که می تونیم تغذیه کنیم؟
راج برای لحظه ای به آن فکر کرد و گفت:

- پیش برید و تو خونه های خون تغذیه کنید؛ در غیر این صورت خیلی مشخص و تو چشم هستید؛ ولی زیاده روی نکنید. باید هوشیار و آماده باشید.

ایبل سرش را به نشانه فهمیدن تکان داد و راج نگاهی به اطراف انداخت.

- کسی دیگه؟

دیگر سؤالی نبود، پس راج به سمت مباشرش چرخید و گفت:

- ام.

و نشان داد که او باید همراهش به سمت در قدم بزند. همینکه خارج شدند، راج واریسی کرد که سارا همان جا باشد که ترکش کرده بود. وقتی که شادمانه دستش را

برای او تکان داد، راج متعجب شد؛ ولی سپس نگاه سریعی از روی شانه خود انداخت و زمانی که دید ام هم داشت متقابلاً دست تکان می‌داد، رو ترش کرد. او داشت دوباره ناسزا می‌گفت:

- بس کن.

خود را بین ام و ماشین قرار داد و به طور مؤثری جلوی هر دیدی به سارا را بست و آرام گفت:

- ببین ام. این ممکنه خیلی بد باشه. بعضی از چیزایی که می‌شنوم، باعث می‌شه فکر کنم... آه لعنتی؛ حتی دوست ندارم حرفش رو بزوم.

نگاهش را گرفت و سرش را تکان داد، سپس دوباره به او نگاه کرد:

- فکر می‌کنم یک نفر داره، خون خون‌آشام‌ها رو برای پول می‌فروشه.

چشم‌های ام با شوکی که بازتاب احساسات خود راج بود، گشاد شدند.

- یکی از افراد ما نیست.

- لعنت! معلومه که نه. یک نفر که اهل اینجاس. یکی از زن‌هایی که گم شدن تو

دانشگاه پژوهشگر بوده. شوهرش ادعا می‌کنه که داشته با یک نفر ملاقات می‌کرده که

گفته می‌تونه دستیابی به نمونه‌های خون خون‌آشام‌ها رو تضمین کنه.

ام با ناباوری پرسید:

- کریستوف؟

راج سرش را تکان داد.

- به نظر بعید میاد. هیچوقت ندیدم که این قدر ریسک کنه و چیزی مثل این؟ انجمن

نیمه شب مصلوبش می‌کنه و برای خورشید ره‌اش می‌کنه و خودش این رو می‌دونه.

- اگرچه، پول زیادی تو همچین کاری هست.

- آره؛ ولی اون نیازی به پول نداره. فکر کردم که شاید درباره پیدا کردن راهی برای هر

مشکلی که پیدا کرده باشه؛ ولی به نظر درست نمیاد.

از روی شانه اش نگاه سریعی انداخت و سارا را دید که با دقت نگاهشان می‌کرد، با

وجود این که احتمالاً نمی‌توانست آنچه را که می‌گفتند، بشنود.

به سمت ام چرخید و صدایش را حتی پایین تر آورد.

- می‌خوام فردا با شوهر پژوهشگر گم شده صحبت کنم. پلیس‌ها نمی‌خوان بگذارن

وارد تحقیق بشم؛ ولی من احتیاجی به اجازه‌شون ندارم و اگه این شامل خون‌آشام‌ها

باشه، دیگه ربطی به اونها نداره. بعداً باهات تماس می‌گیرم. فعلاً، مواظب اونچه که

مال من هست باش. مطمئن باش که کسی تنها بیرون نره و این شامل خودت هم می‌شه ام. تو با یکی از تیم‌ها یا خودم بیرون می‌ری. نمی‌خوام سر این قضیه کسی رو از دست بدم.

- من هم تو رو دوست دارم رئیس. می‌تونستم بب-وسمت؛ ولی دوست دختر جدیدت اونجا خوشش نمیاد.

- ام.

راج سرش را با انزجار تکان داد.

- من الان می‌رم؛ ولی تماس می‌گیرم.

سارا به راج نگاه کرد که از امیلی دور شد و با گام‌های بلندی به سمت ماشین برگشت، با فریبندگی مهلکی حرکت می‌کرد. راج نگاهی به او کرد و سارا می‌توانست ببیند که چشمانش دوباره آن آبی یخی عجیب شده بودند. سارا لبخند زد و نگاه متعجب راج را دید که به سرعت اخم جایگزینش شد که باعث شد فکر کند چرا راج این قدر سخت تلاش می‌کرد که از او خوشش نیاید.

در راننده را سریع باز کرد و داخل ماشین نشست، قبل از این که با چرخشی که صدای جیغ لاستیک‌ها را درآورد، از پارکینگ تاریک بیرون بردشان، به سختی صبر کرد که در بسته شود. وقتی که به سمت شهر برمی‌گشتند، راج هیچ چیز نگفت؛ ولی سارا اهمیتی نداد. او امشب خیلی چیزها در مورد راج فهمیده بود، احتمالاً بیش‌تر از مقداری که راج می‌خواست او بداند. تو می‌توانی از تماشای مردم که با هم صحبت می‌کنند، چیزهایی را بفهمی؛ حتی بدون شنیدن چیزی که می‌گفتند. در حقیقت، بعضی وقت‌ها بهتر بود که واژه‌ها را نشنوی چرا که واژه‌ها همیشه حقیقت را نمی‌گفتند؛ ولی حرکات بدن می‌گفتند. برای مثال، مطمئن شده بود که راج درباره امیلی واقعیت را به او گفته بود. هیچ‌ه-وسی بینشان نبود و هرگز نبوده. آن‌ها دوست بودند، دوستان خیلی قدیمی، دوستان نزدیکی که کاملاً با هم راحت بودند؛ ولی این همه اش بود. هیچ اشاره‌ای از کشش ج*نس-ی بینشان نبود. هیچ حرکت سبکی، نه هیچ حالتی برای تأثیرگذاری؛ حتی به صورت ناخودآگاه.

از سوی دیگر، واکنش امیلی به سارا بود و واکنش راج به واکنش امیلی. سارا خیلی محرمانه لبخندی زد. بله، او امشب چیزهایی درباره راج فهمیده بود و همه‌شان داشتند برایش معنی پیدا می‌کردند.

- تو هنوز گرسنه‌ای؟

فکرهای شخصی اش را قطع کرد تا به او نگاه کند.

- بیخشید؟

راج صبورانه گفت:

- شام... هنوز گرسنه ای؟

- او؛ البته. بله. اوم، تو به رستوران‌ها میری؟

خندید.

- معمولاً نه... خب، به هر حال نه برای غذا خوردن.

سارا با این یادآوری نجسب سرخ شد.

- من خیلی گرسنه نیستم. منظورم اینه که اشکالی نداره اگه...

- یک جایی رو می شناسم و ما هنوز باید صحبت کنیم.

سارا عصبی پرسید:

- در مورد چی؟

راج نگاه سریعی به او انداخت.

- درباره این دروغ هایی که مرتب به من می گی.

سارا با خودش فکر کرد، «خدایا، آیا این همان یک جایی بود که او می شناخت.» با

چنگالش آخرین تکه از خوشمزه ترین ماهی قزل آلابی را که تا به حال خورده بود را بالا

آورد. آن‌ها در یک رستوران کوچک بودند، یکی که سارا تقریباً هر روز سر راهش به

دانشکده از کنارش می‌گذشت بدون اینکه متوجه شود چه گنجی است. حال و هوای

سارا سریع عوض شده بود و با راج احساس همبستگی می‌کرد، راج از وقتی که نشسته

بودند کاملاً خوش رو شده بود. به نظر می‌رسید که او و صاحب لهستانی رستوران

دوستان قدیمی باشند... دست کم هر دویشان داشتند با آن زبان غیر قابل فهم صحبت

می‌کردند. فقط در زبان لهستانی آنقدر از حرف «س» استفاده می‌شد.

راج حتی ود*کا می نوشید که سبب تعجب سارا و لذت آشکار خودش شده بود.

- نه این که ما نتونیم غذاهای معمولی رو بخوریم، عزیزم.

کمی از روی میز خم شد تا با حالت توطئه آمیزی نجوا کند:

- فقط این که طعم و مزه در مقایسه با رژیم معمول ما رنگ می بازه.

سپس چشمکی به او زد، آن چشمان آبی سرد برق یخی داغی داشتند.

راج لبخند بی پروایی به سارا زد، انگار که می‌دانست چه فکری می‌کرد و سارا متقابلاً به

او خیره شد. که فقط باعث خنده اش شد تا این که صاحب رستوران سری به آن‌ها زد

و هر دویشان یک ود*کای دیگر نوشیدند. به نظر نمی‌رسید که تأثیری روی راج داشته باشد. سارا، از طرف دیگر، با احتیاط از جام شـراب سفیدش می نوشید. وقتی که هوشیار بود مقاومت در برابر فریبندگی راج به اندازه کافی سخت بود.

- آقای گرگر.

یک صدای صمیمی از آن طرف اتاق به گوش رسید و سارا با هراس نگاهی به بالا کرد تا ادوارد بلک وود را بباید که به سمتشان می‌آید. صاحب رستوران نگاه سؤالی به راج انداخت؛ ولی راج به آرامی سرش را تکان داد و از اتاق بیرون لغزید تا کنار میز بایستد و به نظر می‌رسید بیش‌تر از سارا از دیدن بلک وود خوشحال نباشد، گرچه نه به همان دلیل.

به آرامی گفت:

آقای بلک وود. این غیر منتظره‌ست

- مطمئناً، یک افتخار غیر منتظره. متأسفم که اون شب این فرصت رو نداشتیم که بیش‌تر گپ بزنیم؛ شاید بتونیم الآن یک دقیقه این کار رو بکنیم، اگر همراه تو مشکلی...

او نگاهی به سارا انداخت و سارا خشک شد، مطمئن بود که بلک وود برای لحظه‌ای با چیزی شبیه به شناخت و تشخیص مکث کرده بود. به نظر می‌رسید که راج اضطرابش را حس کند. دوباره جلوی سارا ایستاد و جلوی دید فضول بلک وود را گرفت.

-متأسفم بلک وود.

به نظر اصلاً متأسف نمی‌آمد.

- ما برنامه داریم.

- البته، همین‌طور. بی ادبی از طرف منه که فکر دیگه‌ای بکنم. تحقیق چطور پیش می‌ره، اگر بتونم فقط یک لحظه از وقتت رو بگیرم؟

- تحقیق؟

- خب... بله، با پلیس. هیچ پیشرفتی داشتی؟

- تو باید در این باره از خودشون بپرسی. متأسفانه مؤدبانه از من خواستن که دخالت نکنم.

بلک وود اخم کرد.

- ولی من فکر کردم، که، ما توافق کردیم تو هم باشی.

راج سرش را تکان داد و گفت:

- نه... من از طرف خودم تحقیق می‌کنم و مشکلی ندارم که با چند تا شاهد صحبت کنم؛ ولی دسترسی ای ندارم. به هر حال نه به صورت رسمی.
- واقعاً... خب؛ شاید من بتونم چند تا تماس بگیرم.
- او کیف پولش را از جیب داخلی کتش بیرون آورد و کارتش را بیرون کشید و آن را به سمت راج گرفت و گفت:
- در مقابل؛ شاید تو قبول کنی وقتی که همه این‌ها تموم شدن با من ملاقات کنی.
- راج کارت را گرفت و آن را درون جیبش لغزاند در حالی که بلک وود آشکارا منتظر یک پیشنهاد دو طرفه بود. وقتی که چیزی ارائه نشد. عصبی کراواتش را صاف کرد، گلویش را صاف کرد و گفت:
- خب؛ پس من اون تماس‌ها رو می‌گیرم. غروب خوبی داشته باشی.
- راج از جایش تکان نخورد تا اینکه بلک وود از اتاق غذاخوری اصلی گذشت، از دیدش خارج شد و وارد یکی از اتاق‌های کوچک خصوصی شد. بدون این که بنشیند، اشاره ای به دوست صاحب رستوران‌ش کرد و یک دستش را زیر بازوی سارا لغزاند.
- داریم می‌ریم.
- و تقریباً او را از روی صندی بلند کرد.
- از آنجایی که سارا هیچ چیز جز این که تا جای ممکن از بلک وود دور شود، نمی‌خواست، اعتراضی نکرد. گذاشت تا راج او را به بیرون رستوران سوق دهد؛ ولی وقتی که راج می‌خواست او را مانند یک عروسک در خیابان تا جایی که ماشینش پارک بود، به دنبال خود بکشد، پاهایش را سفت روی زمین کشید و گفت:
- وایسا.
- بازویش را تکان داد تا از چنگ او رهاش کند.
- راج نگاه سردی به او انداخت:
- من احساس کردم که تو می‌خواستی از بلک وود اجتناب کنی.
- سارا سرخ شد ولی چانه اش را مبارزه طلبانه بالا داد.
- این بدین معنی نیست که می‌خوام مثل یک بچه سرکش تو خیابون کشیده بشم.
- من می‌تونم راه برم، می‌دونم.
- آره، می‌دونم.
- طوری این حرف را زد که سارا سرخ تر شد.
- چطور اون کار رو می‌کنی؟

- چه کار؟

سارا غرولند کرد:

- همه چیز رو شبیه یک جور پیش نوازی می‌کنی. این فقط یک قدم زده.
راج خندید و بازویش را دور کم-ر او پیچید و او را دوباره به سمت ماشینش حرکت داد.

- نه وقتی که تو این کار رو می‌کنی، عزیزم. و نه با اون کفش‌های پاشنه بلندی که پوشیدی.

وقتی که راج در ماشین را باز کرد و سارا درون آن لغزید پیش خود لبخند می زد؛ ولی زمانی که بلک وود را دید که خارج رستوران ایستاده است و به سمتشان نگاه می‌کند، لبخندش محو شد.

هنگامی که راج روی صندلی راننده می نشست، زمزمه کرد:
- اون داره نگاهمون می‌کنه.

- می‌دونم

راج از لبه پیاده رو فاصله گرفت و یک دور صد و هشتاد درجه ای غیر قانونی زد که آن‌ها را در جهت عکس مسیری که می‌خواستند بروند، قرار داد ولی دیگر از کنار رستوران و چشم‌های فضول بلک وود نمی‌گذشتند.

سارا انتظار داشت که او در جایی بپیچد؛ ولی در عوض راه اصلی که به خارج از شهر می‌رفت را پیش گرفت.

- کجا داریم می‌ریم؟

واژه‌ها به سختی از دهانش بیرون می‌آمدند وقتی که راج از چند خط ترافیک گذشت تا در یک خیابان تاریک با خانه‌های ساکت و ترافیک خیلی سبکی بایستد. گذاشت تا موتور روشن بماند؛ ولی ماشین را پارک کرد و چرخید تا با سارا رو به رو شود و یکی از بازوهای بلندش را پشت صندلی او گذاشت.

- فکر کنم زمان گفتگو کوچیک ما رسیده سارا.

- اینجا؟

- اینجا. می‌تونیم با این که چرا از بلک وود می‌ترسی شروع کنیم. اون مرد باعث می‌شه فروشنده‌های ماشین‌های دست دوم شبیه بچه‌های مامانی به نظر برسند؛ ولی اون کاملاً بی‌آزاره. مگه این که تصادفاً تو یک سپرده چند میلیونی جایی داشته باشی؟
و نگاه سؤالی به سارا انداخت.

- نه...

سارا نفس عمیقی کشید و نگاه سریعی به راج کرد. نشسته بود و با نگاه آبی سردش نگاهش می‌کرد، طوری که انگار تمام وقت دنیا را داشت و آماده بود که آن را صرف منتظر ماندن کند تا سارا شجاعتش را جمع کند. با نا آرامی با انگشت هایش روی پای خود بازی می‌کرد تا این که راج دستش را دراز کرد و آن را روی دست او گذاشت و آرامش کرد.

- به من نگاه کن سارا.

سارا این کار را کرد.

- هر چیزی که هست، هر چیزی که داره اتفاق می‌افته... نمی‌تونه به اون بدی باشه. من یه خون‌آشامم، عزیزم. اساساً خون انسان می‌نوشم. تو ممکنه چه چیزی به من بگی که بدتر از اون باشه؟

سارا خندید و به خاطر ترسش، اشک هایش را حس می‌کرد که به چشمانش فشار می‌آورد.

- موضوع فقط اینه که... سال‌ها وقت گذاشتم که از همه اون چیزها دور بشم و الآن...

- اون شب از من درباره بقیه زن‌ها پرسیدی. می‌خواستی اسماشون رو بدونی. چرا؟

اشک هایش می‌خواستند طغیان کنند و از گونه هایش پایین بلغزند. می‌خواست که به راج حقیقت را بگوید و یک چیزی به سارا می‌گفت که راج درکش خواهد کرد؛ شاید حق با راج بود؛ شاید به خاطر این که او یک خون‌آشام بود و هرچیزی که سارا به او می‌گفت نمی‌توانست بدتر از آن باشد؛ ولی...

- به من بگو سارا.

سارا از خودش بیزار شد و با بدبختی زمزمه کرد:

- وقتی شونزده سالم بود خونه رو ترک کردم. دیگه نمی‌تونستم اون

جا زندگی کنم. اسمم رو عوض کردم و تمام ارتباط‌ها رو قطع کردم تا نتونن من رو پیدا کنن.

این به حقیقت نزدیک بود، به اندازه کافی نزدیک، سارا امیدوار بود که راج متوجه فرقتش نشود.

راج در ماشین تاریک به او اخم کرد.

- چرا؟ اتفاقی افتاد؟

سارا سرش را تکان داد و از نگاه خیره او اجتناب کرد.

- فقط این که اونجا، جای خوبی برای من نبود.
 راج کاملاً گیج شده بود و پرسید:
 - پس بلک وود کی میاد تو ماجرا؟
 - چی؟
 - بلک وود. من واکنش تو رو داخل مرکز پلیس و امشب دوباره، دیدم. تو واقعاً از اون می ترسی.
 - بلک وود...
 سارا گفت و سریع فکرش را به کار انداخت.
 - ... پدر و مادر من رو می شناخت. اگه من رو بشناسه و بعدش... دوازده سال از زمانی که هرکدوم از اعضای خانوادم رو دیدم می گذره. دوست دارم وضعیت همین طور بمونه.
 راج ساکت بود، به آرامی روی فرمان ماشین ضربه می زد، نگاه خیره اش روی ترافیک شبانه بود؛ ولی به نظر می رسید افکارش دور از آنجا بودند. ناگهان، به سارا نگاه کرد و پرسید:
 - پس چرا این پرونده؟ چرا به زن های گمشده علاقه داری؟
 - من فقط... درباره تریش توی روزنامه خوندم. برای اون احساس تأسف کردم و فکر کردم... از اون جایی که یک جواری تونی را می شناسم و سین دوست منه. فکر کردم شاید بتونم به جای این که فقط منتظر بمونم تا تریش بمیره، کاری بکنم.
 حداقل آن قسمت راست بود. منتظر واکنش راج ماند، منتظر ماند که عصبانی شود، متهمش کند که دوباره دروغ می گوید؛ ولی او فقط انگشت هایش را روی فرمان زد، سپس نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:
 - من باید برسونمت خونه.
 وقتی که به خانه رسیدند، بدون این که منتظر بماند راج ماشین را خاموش کند در خودرو را باز کرد. شروع به بالا رفتن از پله های خانه اش کرد و کلیدهایش را درآورد. صدای قفل شدن درهای بی ام و در پشت سرش را شنید و سپس او کنارش ایستاده بود، راج منتظر ماند تا در را باز کند. سارا قدم به داخل گذاشت و کیفش را روی پله ها انداخت، کتش را درآورد. آگاه از بلندی راج، گذاشت کفش هایش پایش بمانند؛ ولی هنوز می توانست نگاه سردش را حس کند که هر حرکتش را دنبال می کرد. سارا فکر می کرد که او چقدر فهمیده بود؟ آیا خون آشام ها می توانستند افکار انسان ها را

بخوانند؟ بعضی ها می گفتند که آن فقط یک افسانه است؛ ولی خون آشامها هیچوقت صف نکشیده بودند تا مطالعه شوند، پس چه کسی واقعاً حقیقت را می دانست؟ سارا که نمی دانست باید دقیقاً چه بگوید، گفت:

- من دارم می رم برای چایی یکم آب بگذارم.

راج او را تا درون آشپزخانه دنبال کرد. وقتیکه سارا دستش را برای کتری دراز کرد، سایه راج رویش افتاد. یک لحظه حس آشنا پنداری قوی ای به سارا دست داد، انگار که قبلاً همین اتفاق افتاده باشد، مجبور شد که لبه فر را بگیرد تا نیفتد. می توانست او را درست پشت سرش که درگاه را مسدود کرده بود و نگاه داغ یخی اش را، حس کند. در حالیکه برای نفس بعدی اش تقلا می کرد، قلبش شروع به تند تپیدن کرد و عرق سردی پوستش را پوشاند.

- سارا؟

سارا با شنیدن صدایش چرخید، میل این که فاصله بینشان را بردارد بر او غلبه کرده بود، تا صورتش را لمس کند و انگشت هایش را درون موهای پریشانش فرو کند تا ببیند آیا به نرمی آنچه که به نظر می رسیدند، بودند یا نه.

با افکارش خودش شوکه شده بود و خودش را مجبور کرد که نگاهش را بگیرد. برای اجتناب از حس کردنش، از پهلو پیشخوان حرکت کرد تا به یخچال رسید. پشتش را به راج کرد و در را باز کرد، یک بطری آب یخ بیرون کشید و آن را روی صورت داغش نگه داشت و گفت:

- متأسفم. من یکم خسته ام. زیاد خوب نخوابیدم.

- پس باید برم... بذارم بخوابی.

سارا به سرعت گفت:

- نه.

و چشمانش را برای حماقت خودش چرخاند، از این که پشت به او ایستاده بود و راج نمی توانست ببیندش سپاسگزار بود. نفس عمیقی کشید و چرخید، وقتی که در بطری را باز می کرد نگاهش را به آن دوخته بود و معقولانه گفت:

- داشتم فکر می کردم شاید بتونم برای تحقیقت کمکت کنم. احتمالاً می خوای با چند

نفر توی دانشکده صحبت کنی و من می تونم باهات بیام؛ شاید، می دونی، از اونجایی که من اونجا کار می کنم. فکر کردم می تونیم شبیه شریک ها باشیم.

متأسفانه وقتی که نگاهش را بالا آورد، راج به او مانند یک شریک نگاه نمی‌کرد. بیش‌تر شبیه آن بود که او یک باریکه گوشت کبابی بود و راج یک مرد گرسنگی کشیده. راج در درگاه خم شد ولی قدمی دیگر برنداشت، از این که بیشتر به سارا نزدیک شود می‌ترسید. لته اش درد می‌کرد و لب هایش روی دندان‌های نیشش که چیزی جز این که در بدن نرمش فرو بروند و مزه لذیذ خونش را بچشند نمی‌خواستند، محکم بسته شده بودند. راج متوجه واکنش او شده بود، زمانی که بدن سارا اتفاق شب قبل را به یاد آورد، متوجه شد؛ حتی با این که خاطره اش از ذهن او پاک شده بود. صدای افزایش ضربان قلبش را شنیده بود، برق عرق بالای لب هایش را دیده بود.

- خیلی خب.

راج فکر کرد که این فکر خیلی بدی است. او بایستی از هر ارتباطی با او اجتناب می‌کرد، نه این که یک شراکت لعنتی راه بیندازد؛ ولی به دلیلی، دهانش به حرف زدن ادامه داد:

- من باید با مردم صحبت کنم. شاهد‌ها، خانواده‌ها، این جور موارد و من به نظر بعضی از مردم ترسناک می‌ام.

سارا با صدای نازکی گفت:

- واقعاً؟

- تو از طرف دیگه...

راج نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد. فاصله بینشان را برداشت و دستش را دراز کرد تا طره ای از موهای بلوندش را دور انگشتش بچرخاند.

- تو خیلی شیرینی. احتمالاً مردم تو خیابون سراغ تو میان و رازهاشون رو بهت می‌گن.

بچه های کوچک وقتی مادرشون رو توی شلوغی گم می‌کنن، به طرف تو میان.

سارا به او رو ترش کرد، اصلاً نمی‌دانست که باید با توصیف او احساس تحسین بکند یا توهین.

راج خندید و احساس کرد که کشش بینشان رفته است.

سارا لبخند کوچکی به او زد.

- چی گفتی! کی شروع می‌کنیم؟

- فردا شب، اگر برات جور در میاد.

- البته، چرا که نه؟ کی به خواب احتیاج داره؟

- می خوام با شوهر دکتر ادواردز شروع کنم. اون یک انسانه و دانشگاهی پس حضور تو حتماً مفیده.

- خدایا! ممنون. مفید بودن رو دوست دارم. دکتر ادواردز کیه؟
- استلا ادواردز. یک پژوهشگر طبی و اولین زنی که ناپدید شد. اون با مشخصات بقیه جور نیست و دوست دارم بدونم چرا.
سارا شانه هایش را بالا انداخت.
- باشه.

راج لبخند زد.

- دیگه می‌ذارم مقداری بخوابی.

با قدم هایی بلند از راهرو وردی گذشت و از این که گریز راحتی داشت، خوشنود بود و از حالا به راه هایی فکر می‌کرد که از ملاقات فردا شب با او در برود. خدا می‌دانست که می‌خواست با او وقت بگذرانند؛ ولی بیش از حد این را می‌خواست و این برای هیچ کدامشان خوب نبود. به در جلویی رسید و چرخید تا خداحافظی بکند؛ ولی سارا درست پشت سرش بود.

سارا آنجا ایستاده بود و به او نگاه می‌کرد، دستانش مانند یک بچه خوش رفتار پشت سرش بود. او نفس عمیقی کشید که هیچ کمکی به خودداری تازه پیدا شده راج نکرد و گفت:

- نمی‌خوای بوس شب بخیرم رو به هم بدی؟

راج خشکش زد.

- چی؟

سارا اصرار کرد:

- بوس شب بخیر.

راج اخم کرد.

- سارا...

سارا نگاه ناشکیبایی به او کرد.

- مشکل چیه راج؟ تو شب گذشته من رو بوسیدی، مگه نه؟ و شب قبلش. نکنه یک دفعه یک سر دیگه درآوردم؟

دستی به شانه هایش کشید که انگار دنبال چیز اضافه ای می گشت.

- خیلی خب.

او به جلو خم شد، می‌خواست بـوسه ای روی گونه اش بگذارد؛ ولی سارا نقشه های دیگری داشت. در آخرین لحظه سرش را چرخاند تا لب هایشان به هم برسند و مطمئناً راج از دست رفته بود.

راج او را با یک بازو دور کمرش بلند کرد و بین خودش و دیوار گیر انداخت. بازوهای باریک سارا دور گردن راج آمدند و او را نزدیک تر کشیدند تا این که راج فکر کرد آن‌ها یکی شده اند، تا ابد گرفتار یک آغوش داغ و حتماً راه های بدتری برای پایان دادن به زندگی کسی وجود داشت؟

وقتی که نیش هایش لب هایش را شکافتند، سارا گریه کرد و راج عقب کشید، غرق در مزه خورش برای اولین بار، افسون گیج کننده اش هنگامی که در سیستمش جریان یافت. برای لحظه ای دیگر او را نگه داشت. سپس گذاشت پایین بلغزد تا پاهایش کف را لمس کرد.

راج با لحن خراشیده ای نجوا کرد:

- مواظب باش کوچولو. سر به سرکسی نگذار مگه این که آماده دست و پنجه نرم کردن با پیامدهاش باشی.

او را تا زمانی که بتواند روی پای خودش بایستد، نگه داشت و قبل از این که کنار بکشد به خودش اجازه داد او را آرام ببوسد.

- من فردا بهت زنگ می زنم.

سپس سارا را ترک کرد. صدای اعتراض ناامیدش در پیاده رو خالی پشت سر راج طنین انداخت.

فصل بیست و چهارم

راج در سردابه خصوصی اش را قفل کرد و مستقیم به سمت بار رفت، یک گیللاس و*دکا پر کرد و آن را بالا انداخت؛ ولی هیچ چیز نمی‌توانست مزه ماندگار خون سارا را ببرد؛ شاید اگر هیچوقت طعم خورش را نمی‌چشید، می‌توانست از او دور بماند؛ ولی اکنون... آن جرعه کوچک از خورش سرنوشتش را تضمین کرده بود. هنوز می‌توانست او را ترک کند، می‌توانست با سریع ترین هواپیمایی که داشت به منتهن برگردد؛ ولی هیچوقت خاطره را پاک نمی‌کرد، آن نیاز را... سارا مال او بود و لعنت به او اگر

می گذاشت کسی دیگر، انسان یا خون آشام، او را داشته باشد؛ اما ممکن بود در عوض سارا نفرین شده باشد اگر با راج می بود.

لیوان خالی را روی بار کوبید و لباس هایش را درآورد، آگاه از خورشید که بالا می آمد و انرژی اش را می برد. وقتی که سرانجام در تختش افتاد، به فراموشی شیرین خواب روزش خوشامد گفت. دست کم برای چند ساعت، آزاد می بود.

وقتی آن شب بیدار شد، یک پیام از تونی اسکاوتی روی پیام گیر صوتی اش انتظارش را می کشید که از او می خواست تماس بگیرد. همچنین انتظاری نداشت؛ ولی خوب بود که بداند کارتی که به آن ها داده بود، هدر نرفته است.

راج دوش گرفت و لباس پوشید، سپس شماره کاراگاه را گرفت.

- اسکاوتی.

- رایموند گرگر، کاراگاه. تو تماس گرفته بودی.

اسکاوتی گفت:

- آره.

لحنش طوری بود که انگار ترجیح داده بود تمام دندان هایش را بکند ولی آن تماس را نگیرد.

- من متوجهم که تو ممکنه دوست داشته باشی با چند تا از شاهد ها صحبت کنی. از آنجایی که این آخرین چیزی بود که راج انتظار داشت اسکاوتی بگوید، لحظه ای طول کشید تا جواب بدهد:

- همینطوره.

- آره، خب. من چند تا تماس گرفتم. دکتر ادواردز امشب خونه س اگر می خواهی ببینیش.

- من حدود نه اونجام. چرا رفتارت رو عوض کردی کاراگاه؟

- من نمی دونم چی...

- بیا بازی درنیا ریم تونی. نه بین ما.

و با لحن خشکی اضافه کرد:

- این نزاکت ناگهانی به خاطر چیه؟

صدای نفس های تند اسکاوتی را شنید و بعد از آن صدایی که شبیه کوبیدن صندلی به دیوار بود.

- تو دوست هایی داری گرگر. این رو اقرار می‌کنم. دوست هایی با کلی پول لعنتی و پول حرف اول رو می زنه؛ حتی وقتی که باید دهنش رو بسته نگه داره. راج فکر کرد، «و اسکاوتی واقعی برمی‌گردد.» این تقریباً مایه تسلی بود.
- ویلیام کونز به رئیس پلیس زنگ زد و همکاری ما رو خواست. سروان حسابی ما رو سرزنش کرد. پس تو می‌تونی مصاحبه های لعنتی خودت رو داشت باشی. این به اندازه کافی خوبه؟
- خوبه و ممنونم.
- آره، حالا هر چی. هی گرگر، از اون جایی که همه رفیق شدیم و این جور چیزا، تو چرا اینجایی؟
- ببخشید؟
- منظورم اینه که قلمرو معمول تو منهنه، درسته؟
- راج آن را به او نگفته بود و این برای هر کسی راحت نبود که اطلاعاتی را درباره او و کسب و کارش به دست بیاورد؛ شاید پلیس ها کسی را داخل محفل کریستوف داشتند.
- اسکاوتی داشت می‌گفت:
- باید چند نفر از افراد محلی باشه که بتونن ترتیب همچین چیزی رو بدن. پس چرا کسی مثل تو رو این همه راه از شهر بزرگ بکشونن اینجا؟ شما دارید چی رو مخفی می‌کنید؟
- راج آرزو می‌کرد که جواب آن سؤال را داشته باشد؛ ولی تمام چیزی که گفت این بود:
- تو این سؤال رو باید از لرد کریستوف بپرسی. مثل تو، من هم کاری که ازم خواسته شده انجام می‌دم.
- اسکاوتی در حالی که معلوم بود یک کلمه را هم باور نکرده، گفت:
- درسته. همونطور که مطمئنم هر چیزی که درباره این زن های گم شده بفهمی به من می‌گی.
- من و تو یک هدف داریم کاراگاه. متأسفم که باور نمی‌کنی.
- آره. حالا هر چی.
- تلفن در مقابل گوش راج ساکت شد. قطع کرد و شماره سارا را از حفظ گرفت.
- سلام؟
- خودش را معرفی نکرد.

- ما امشب ساعت نه یک قرار ملاقات با دکتر ادواردز داریم. می‌تونی به موقع برسی؟
- خب، عصر تو هم بخیر راج.
- راج برای لحظه ای ساکت بود و سپس گفت:
- سارا.
- بله.
- می‌رسی بیای یا نه؟
- بله سرورم.
- او اخم کرد. «امیلی لعنتی.»
- من رو اونطور صدا نکن.
- ولی امیلی...!
- امیلی بازی درآوردن رو دوست داره.
- راج می‌توانست صدای ضربه های آهسته روی صفحه کلید کامپیوتر را بشنود و فهمید که او همزمان که با او صحبت می‌کرد روی چیز دیگری نیز کار می‌کرد و با خرناسی گفت:
- من مزاحمت شدم.
- خب، یک نفر امشب حتماً از طرف چپ تابوت بلند شده. پس تو دنبالم میای، یا چی؟
- راج به قسمت «یا چی» جمله اش سریع فکر کرد؛ ولی گفت:
- من قبل از ساعت نه اونجام.
- پس می‌بینمت.
- بله. حتماً.
- و تماس را قطع کرد.
- تلفنش بلافاصله زنگ خورد. سارا بود. دکمه را با انگشت شستش فشار داد و قبل از این که بتواند چیزی بگوید، سارا گفت:
- خداحافظ راج.
- و قطع کرد.

فصل بیست و پنجم

- ما بعد از ملاقات با دکتر ادواردز سری هم به دانشگاه می زنیم.
- راج این را وقتی گفت که سارا داشت در جواب در زدن بی صبر راج، قفل خانه اش را با خونسردی به رویش باز می کرد. وقتی که سرانجام سارا گذاشت تا داخل شود، رنجشش را آشکارا نشان داد و ادامه داد:
- من می خوام با هم اتاقی تریش هم صحبت کنم. تو می تونی زودتر تماس بگیری و مطمئن بشی که اونجاست.
- سارا نگاه تیره ای به او انداخت.
- کی تو رو مسئول این مشارکت کرد؟ شاید من برنامه دیگه ای داشته باشم.
- راج با کنجکاوی پرسید:
- واقعاً؟
- سارا با دلخوری لب هایش را به هم فشرد و پاکوبان رفت تا کتش را از پشت کاناپه که قبلاً انداخته بود، بردارد و به تندى گفت:
- نه...
- و در حال حرص خوردن کتش را با حرکات تندى روی شانه هایش کشید. وقتی که راج آن را از او گرفت و موقرانه تن سارا کرد و گذاشت دست هایش برای چند ثانیه روی شانه هایش بماند، غافلگیر شد.
- سارا لرزید و راج بی درنگ دست هایش را برداشت.
- در خانه را باز نگه داشت و گفت:
- با ماشین من می ریم.
- یک ابرویش را کج کرد.
- مگه این که برنامه دیگه ای داشته باشی؟
- وقتی که از کنار راج می گذشت، زبانش را برای او درآورد و با شنیدن صدای خنده بلند راج از جا پرید. ظاهراً حتی راج هم می توانست غافلگیر شود. دانستنش خوب بود.
- تا خانه ادواردز با ماشین، نیم ساعت طول کشید، خانه شان وسیع بود و در یکی از حومه های شهر بوفالو قرار داشت. این حومه به خصوص، خانه هایی با نرده های سفید و حیاط وسیع داشت که در جاهای دیگر می شد شش خانه در آنجا داد... وقتی که داخل مسیر یو شکل خانه شدند، سارا پرسید:
- خانواده ادواردز بچه دارن؟
- نه... اون ها شغل دارن.

نگاهی به سارا انداخت و دید که با شک به خانه خیره شده بود.

- تو پسند نمی‌کنی؟

- تا وقتی که خوشحالن، واقعاً برام فرقی نداره. فقط این که، به این خونه بزرگ نگاه می‌کنم و سعی می‌کنم که دو تا شون رو تصور کنم که داخلش پرسه می‌زنن. احتمالاً می‌تونن روزها رو بدون دیدن همدیگه بگذرونن.

- شاید این همون چیزیه که اتفاق افتاده؛ شاید استلا داره یک جایی داخل خونه کار می‌کنه و دکتر ادواردز نمی‌دونه.

موتور را خاموش کرد و ادامه داد:

- بریم.

تمام چراغ‌های خانه روشن بودند، داخل و خارج آن. یک طبقه بود، احتمالاً با یک زیر زمین؛ ولی سقفش بلند بود و پنجره‌ها از این بلندی استفاده کرده بودند، تقریباً از زمین تا سقف کشیده شده بودند. در دوبر بلند با شیشه‌های تار پوشیده شده بود و آن‌ها می‌توانستند وقتی که زنگ در را زدند، یک نفر را ببینند که در داخل خانه به این طرف و آن طرف می‌رفت.

سارا گفت:

- من حرف می‌زنم. احتمالاً اون آشفته‌س و یک زن...

راج خرناسی کشید.

- ممکنه این مرد همسرش رو کشته باشه. شوهرها تو این جور پرونده‌ها همیشه مظنون اصلی‌ان.

سارا نگاه متفکرانه‌ای به او انداخت.

- تو یا طرفدار حسابی فیلم‌های پلیسی هستی...

راج چشمانش را چرخاند.

- یا این که همه رازها رو به من نگفتی.

راج نگاه جدی و خشکی به او انداخت و سارا با اعتماد به نفس گفت:

- خیلی خب... تو هیچ‌کدوم از رازها رو به من نگفتی؛ ولی این کار رو می‌کنی. مردم همیشه.

در جلویی باز شد و هر چیزی را که مردم در دنیای سارا انجام می‌دادند را قطع کرد. دونالد ادواردز فقط کمی از راج کوتاه‌تر بود؛ ولی به نظر نصف او وزن داشت. شلوار مخملی کبریتی قهوه‌ای، یک پیراهن سفید و ژاکت کشفاف پشمی خاکستری رنگی

آویزان هیكل استخوانی اش بود، گویا که مریض بوده یا تازگی ها وزن کم کرده بود. موهایش مشکى و کوتاه بودند.

سارا گفت:

- دکتر ادواردز؟ من سارا استراتون هستم. فکر می‌کنم شما منتظر ما بودید؟ و دستش را بالا نگه داشت که ادواردز بدون حرفی به آن خیره شد؛ انگار که نمی‌دانست دقیقاً باید چه کند. سرانجام وقتی که واکنش نشان داد، حرکتش کند و خشک بود، یک دست دادن سست که سریع تمامش کرد. سارا نگاه ناراحتی به راج انداخت و راج به نوبه خودش را دستش را بالا آورد و گفت: - رایموند گرگر.

دست دادن ادواردز این دفعه سریع تر بود، واکنش شایسته یادش آمده بود. انگشتان بلند لاغرش دور انگشتان راج پیچیدند و او می‌توانست گرما و ضربان را زیر پوست آن مرد احساس کند.

آن‌ها منتظر ماندند تا ادواردز چیزی بگوید، به داخل دعوتشان کند یا این که از خانه اش براندشان. راج به او یادآوری کرد:

- کاراگاه اسکاوتی به ما گفت که با شما تماس گرفته؟

چشمان قهوای مرد به سویش کشیده شد، سرش را تکان داد و گفت: - بله؛ البته. بیاید داخل.

از جلوی در کنار رفت و گذاشت داخل شوند. صدایش به خاطر این که مدتی بود زیاد صحبت نکرده بود، خشک شده بود. این یا مردی بود که حسابی عزادار زن گم شده اش بود، یا اینکه کمی زیادی دارو مصرف کرده بود.

آن‌ها او را تا اتاق نشیمن که درست بعد از راهرویی بزرگ بود، دنبال کردند. اتاق عجیبی بود، بزرگ با سقفی بلند، سطح وسط آن پایین تر بود که با یک کنایه ال شکل و چند صندلی، برجسته نشان می‌داد و همچنین یک شومینه. یک تلویزیون بزرگ کناری قرار داده شده بود، طوری که تقریباً هیچ کدام از صندلی‌های اتاق دید خوبی از آن نداشتند. ادواردز روی صندلی نشست که برای قد بلندش خیلی کوچک بود و به کانایه کنارش اشاره کرد.

سارا روی لبه آن نشست، زانوهایش را بهم چسبانده بود، دست‌هایش را در هم قفل کرده بود و کمی به سمت جلو خم شده بود. راج روی دسته کانایه نزدیکش نشست. او از ادواردز احساس خوبی دریافت نمی‌کرد و این عصبی اش کرده بود.

- اون مرده؟

صورت ادواردز هیچ احساسی را نشان نمی‌داد. او حتی به راج نگاه نکرده بود؛ ولی به سارا خیره شده بود، مثل این که می‌دانست ممکن است او کسی باشد که خبرهای بد را برساند.

- نه! او، نه دکتر ادواردز.

وقتی که سارا دستش را دراز کرد تا زانویش را نوازش کند، راج باید خودش را مهار می‌کرد که دست سارا را چنگ نزند و عقب نکشد. سارا ادامه داد:

- من متأسفم. ما به خاطر این، اینجا نیستیم.

به نظر می‌رسید تمام بدن ادواردز فروریخت. راج بوی اشک‌ها را قبل از این که از زیر پلک‌های بسته مرد بریزند، شنید. اسکاوتی درباره این نیمه از ازدواج ادواردز اشتباه می‌کرد. این مرد عاشق همسرش بود.

سارا عبوسانه اضافه کرد:

- من خیلی متأسفم. کاراگاه اسکاوتی باید به شما می‌گفت. ما نمی‌خوایم...

راج حرفش را قطع کرد:

- ما قسمتی از یک تحقیق جدید هستیم. بعضی اطلاعات باعث شده به این باور برسیم که پرونده همسر شما ممکنه بخشی از یک مسئله بزرگ‌تر باشه. هدف ما از اومدن به اینجا اینه که هر چقدر می‌تونیم جزئیات جدید جمع‌آوری کنیم که بتونیم تصویر واضح‌تری از جنایت داشته باشیم.

سارا به او اخم کرد؛ ولی ادواردز به لحن حرفه‌ای‌اش واکنش نشان داد. به‌طور محسوسی روی صندلی راست نشست و نفس عمیقی کشید. مستقیم به راج نگاه کرد و در حالی که برای اولین بار از زمانی که آن‌ها آمده بودند، به نظر هوشیار می‌آمد، گفت:

- البته. اگر چه پلیس تا به حال چند بار اینجا اومده. من نمی‌...

راج با چابکی گفت:

- یک نظریه تازه دکتر ادواردز و یک چشم‌انداز جدید. فقط چند سؤال.

- البته. معذرت می‌خوام. دوست دارید چیزی بنوشید؟ من تازه قهوه درست کردم.

قهوه دست نخورده سرد شده بود و هنوز ادواردز چیزی بیش‌تر از آنچه که خودشان

می‌دانستند، به آن‌ها نگفته بود. او ادعا می‌کرد که تقریباً هیچ چیز درباره رابط

خون‌آشامی که همسرش می‌خواست ملاقات کند، نمی‌داند، که راج آن را غیر قابل باور

یافت. اگر او به زنی اهمیت می‌داد و آن زن یک قرار ملاقات دیر وقت در شب با یک خون‌آشام ناشناس داشت، حتماً می‌فهمید با چه کسی ملاقات دارد. اصلاً، خودش همراه او می‌رفت.

- تو نگران همسرت نبودی که اون وقت شب با یک نفر؛ شاید حتی یک خون‌آشام ملاقات داشت؟

راج این سؤال را رک و بی‌پرده پرسیده بود که باعث شده بود نگاه شوکه ای از سارا دریافت کند.

به نظر می‌رسید دکتر ادواردز نیز با آن سؤال جا خورده باشد. سریع پاسخی نداد، به راج خیره شد سپس نگاهش را برداشت، انگار که برای جواب دادن شک داشت. وقتی که نگاهش را برگرداند، چشمانش پر از فقدان و چیز دیگری بودند... احساس گناه. به آرامی گفت:

- ما بایستی اون شب با هم شام می‌خوردیم. الآن به نظر بی‌معنی می‌رسه؛ ولی اون موقع...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

- من یک موفقیت حرفه‌ای به دست آورده بودم و ما می‌خواستیم جشن بگیریم. استلا تو آخرین لحظه برنامه رو لغو کرد. من عصبانی بودم. اون قبلاً هم چند بار از این کارها کرده بود، همیشه کارش رو به بقیه چیزها ترجیح می‌داد. اون با یک پیام تلفنی برنامه ما رو لغو کرد و درباره ملاقاتش به من گفت. من حتی باهاش تماس نگرفتم.

- همسر تو جدول برنامه ای داره؟ هر چیزی که قرار ملاقات هاش رو ثبت کرده باشه؟ اشک در چشمان ادواردز درخشید و قبل از این که سرش را به معنای تأیید تکان دهد، آب دهانش را سخت قورت داد.

- روی کامپیوترش؛ ولی پلیس اون رو برده. من فکر نمی‌کنم اونها چیزی پیدا کردن. سارا پرسید:

- اون منشی ای نداره؟ کسی که احتمالاً با رابطش تماس گرفته باشه؟

ادوارد سرش را تکان داد.

- استلا خیلی در مورد کارش مراقب بود. تحقیق پزشکی یک رشته خیلی رقابتیه، بعضی‌ها ممکنه بگن کشنده و اون قبلاً از طرف یک همکار ضربه خورده بود. خیلی به ندرت درباره جزئیات کارش خارج از آزمایشگاهش صحبت می‌کرد و حتی اون موقع

هم دستیاراش فقط در مورد چیزی که فعلا نه روش کار می‌کردن اطلاع داشتن، قسمت خیلی کوچک تری از پروژه بزرگ ترش.

راج سر پا ایستاد تا از آنجا برود. «این بی فایده بود.»

- ممنون دکتر ادواردز، برای...

ادواردز هم ایستاد و حرفش را قطع کرد.

- تو باید بفهمی. ما اینجا زندگی می‌کنیم؛ ولی همیشه اینطور نبوده. فهمیدن شخصیت حرفه ای اون سخته؛ ولی استلا خوب از پس خودش بر میاد. اون به من گفت که می‌خواد با یک نفر توی جامعه خون‌آشام‌ها ملاقات کنه، کسی که به اندازه کافی بلند مرتبه باشه که بتونه دسترسی اون رو به نمونه های خونی که احتیاج داشت، تضمین کنه. من به اون باور داشتم آقای گرگر و من معتقدم که هر کس باهاش ملاقات... قبل از ادامه نفس عمیقی کشید.

- هر کس باهاش ملاقات داشته می‌دونه الان کجاست.

راج اخم کردی و سرش را به تندی تکان داد.

- به خاطر هر چی ارزش داره، فکر می‌کنم حق با شماس دکتر ادواردز.

اشاره ای به سارا کرد و نشان داد که وقت رفتن است.

سارا قهوه نچشیده خود را روی نعلبکی ظریفش برگرداند و ایستاد. وقتی که نشسته بود، کتش را درآورده بود و اکنون آن را می پوشید و آماده رفتن بود. یک چیزی چشمش را گرفت و راج او را دید که به سمت میز کنار دیوار راهرو رفت.

سارا در حالی که قاب عکس نقره فام را لمس می‌کرد، از ادواردز پرسید:

- این همسر شماسه؟

دکتر درحالی که به نظر گیج می آمد، پاسخش را داد:

- بله؛ ولی من قبلاً به پلیس یک عکس دادم.

راج به سرعت گفت:

- البته آقا. دکتر استراتون داخل پرونده جدید. از این که قبول کردی بلافاصله ما رو ببینید، ممنونم. ما باهاتون در تماس می مونیم.

و سارا را به سمت در پیش برد.

فصل بیست و ششم

- سارا تا زمانی که داخل ماشین شدند و به جاده اصلی رسیدند، صبر کرد. سپس گفت:
- یادته که بهت گفتم کریستوف توی مهمونی دانشگاه داشت با یک زنی صحبت می‌کرد؟
 - راج با بی حواسی گفت:
 - اومم.
 - اون استلا ادواردز بود.
 - راج با ناباوری نگاهی به او انداخت.
 - چرا تا حالا چیزی نگفتی؟
 - سارا با آرامش جوابش را داد:
 - من قبلاً هیچوقت عکسش رو ندیده بودم.
 - ولی تو با اسکاوتی ملاقات داشتی...
 - برای پنج دقیقه، اینقدری که بتونه برام دلیل بیاره که تعلقی به پرونده‌اش ندارم. من فقط می‌دونم تریش چه شکله چون توی روزنامه دیدمش.
 - لعنتی.
 - متوجه نمیشم راج.
 - چی رو متوجه نمی‌شی؟
 - راج ناگهان به نظر عصبانی می‌آمد، گرچه نه لزوماً از دست او.
 - ارتباطشون چیه؟ چرا استلا ادواردز و چرا اون زن‌ها؟
 - راج کوتاه جواب داد:
 - خون... اون عوضی.
 - لطفاً توضیح بده.
 - راج رو ترش کرد.
 - خون‌آشام‌ها برای همیشه جوان می‌مونن. انسان‌ها هم ممکنه دوست داشته باشن جوان بمونن. همه چیز به خون ربط داره.
 - چشم‌های سارا با درک آنچه که می‌گفت، گشاد شدند و گفت:
 - اوه، خدای من و استلا ادواردز یک خون‌شناسه! اون می‌تونه یک ثروت جمع کنه.
 - دقیقاً.
 - ولی چرا تا به حال کسی این کار رو نکرده؟ اصلاً، چرا شماها یک شرکت نگذاشتید و پول جمع نکردید؟

پشت چراغ قرمز ایستاد و چرخید که به سارا نگاه کند و عیوسانه پرسید:
 - به نظرت اگر انسان‌ها راهی پیدا کنن که با خون ما تا ابد زندگی کنن، ما تا چه مدت می‌تونیم آزاد بمونیم؟
 سارا تحت تأثیر درک موضوع به راج خیره شد و گفت:
 - درسته... گرفتم.
 چراغ راهنما عوض شد و بی‌ام و طوری از جایش حرکت کرد که انگار در مسیر مسابقه بود.

- پس کریستوف تو دردرس افتاده؟

آقای مرموز فقط شانه هایش را بالا انداخت، سؤال او را نادیده گرفت و سارا میل ناگهانی داشت که چیزی به سمتش پرتاب کند. متأسفانه، هیچ چیز کنار دستش نبود و علاوه بر آن با سرعتی که او می‌راند، احتمالاً ماشین خرد می‌شد و خودش می‌مرد. البته، راج خوب می‌ماند... خون‌آشام احمق.

مستقیم خیره به جلو، خودروی قوی‌اش را سریع داخل خیابان‌های خالی راند، عصبانیتش آشکارا از او متشعشع می‌شد. سارا انتظار داشت که او مستقیم به خانه برودش و کنار پیاده‌رو بیندازدش، پس وقتی که به سمت دانشگاه چرخید، سارا متعجب شد.

راج ناگهان گفت:

- اسم هم اتاقی جنیفر استوارته.

و سریع شماره‌اش را گفت.

- یک زنگ بهش بزن.

- بله سرورم.

که باعث شد نگاه خیره گوشه چشمی دریافت کند و شماره را گرفت.

- اگر اونجا نباشه. من تو رو کنار...

- سلام، با جنیفر تماس گرفتم؟

سارا شکلکی برای راج درآورد.

- جنیفر، اسم من سارا استراتونه.

راج داشت فکر می‌کرد، «جنیفر استوارت می‌تونست خواهر دو قلوئی پتريشا کونز باشه.» آن‌ها هر دو صورتی قلبی شکل داشتند که موهایی مجعد مشکی بلندی قابش گرفته بود و همان جوانی.

او داشت می‌گفت:

- من به پلیس گفتم. تریش هیچوقت قبلاً به یکی از اون مهمونی‌ها نرفته بود. اون خیلی شیرین بود؛ ولی خیلی کم جایی می‌رفت. این که پدرش گذاشته بود به خوابگاه بیاد برایش خیلی موضوع مهمی بود و نمی‌خواست کاری کنه که پدرش نظرش رو عوض کنه. اون خیلی مراقبشه، همیشه دلواپسش بود. می‌دونستی اون اینجا یک خونه خرید فقط برای این که بتونه آخر هفته‌ها سر بزنه؟ خونه خارج از شهر و بزرگه. سارا پرسید:

- اون یک خونه خرید برای اینکه تریش اینجا درس می‌خوند؟
- آره. گرچه تریش با این موضوع مشکلی نداشت. می‌گفت به خاطر مردن مادرشه. در واقع پدرش برای یک مرد خیلی پولدار، واقعاً نازنینه.
راج داشت با این مکالمه صبرش را از دست می‌داد. وقتی که جنیفر عاقلانه خواسته بود کارت‌های شناسایی‌شان را ببیند، زمان طولانی را صرف معرفی خود کرده بودند. راج می‌توانست این را درک کند. به هر حال، هم اتاقی اش گم شده بود؛ ولی پس از چک کردن هویتشان، یک توضیح طولانی آمد که چرا باید «جن» صدایش بزنند و نه «جنیفر» و «جنی» هرگز نه. راج اگر قبل از هزار سال آینده چند جواب از او می‌گرفت، هر چیزی که او می‌خواست صدایش می‌زد.
جن داشت می‌گفت:

- گرچه فکر نکنم تو مهمونی بهش خوش گذشته باشه، بعضی وقت‌ها اونجا احساس عجیبی به انسان دست می‌ده، می‌دونی؟
راج نمی‌دانست. نمی‌خواست که بداند. چیزی که می‌خواست بداند هر چیزی بود که جن برای گفتن داشت و احتمالاً به او کمک می‌کرد که بفهمد آیا کریستوف خون آشام‌ها را داد و ستد می‌کرد یا نه. یا عیسی، اگر آن درست بود، پیرمرد واقعاً عقلش را از دست داده بود. بدون هدف به سمت میز مطالعه کوچک کنار پنجره رفت، خم شد تا با دقت به عکس دو نفره دو هم اتاقی که به یک تخته از جنس چوب پنبه چسبیده بود، نگاه کند. بدون این که حتی از روی شانه اش نگاهی به عقب بیندازد، عکس را از روی تخته برداشت و در جیبش انداخت. سپس چرخید تا به میز تکیه دهد.

راج با بی‌صبری پرسید:

- تو یا تریش تا به حال به جایی جدی تر از این مهمونی ها رفته بودید؟ هر چیزی که شامل خون آشام‌ها باشه.

جن با چشم‌های گشاد شده و کودکانه اش به او نگاه کرد و سرش را تکان داد.

- اوه... تو منظورت خانه خون یا یک همچین چیزیه؟

منظور راج دقیقاً همان بود و به نظرش عجیب می آمد که جنیفر با آن چشمان معصومش آنقدر سریع متوجه شد و گفت:

- از بین همه چیزها آره، هر چیزی شبیه اون؟

سرش را به شدت تکان داد موهای درخشانش را عقب انداخت و گفت:

- نه آقا. هرگز.

راج از حالت خمیده اش که به میز تکیه داده بود، راست ایستاد و با صدای آرام و اغوا کننده ای گفت:

- جنیفر.

و نگاهش خیلی سریع به سمت راج چرخید.

راج جلوی یک پای زانو زد و دستش را گرفت، مانند یک ندیم در مقابل یک شاهزاده. «جنیفر تو می‌دونی من چی هستم مگه نه؟»

«بله.» حتی صدای ذهنش هم جوان و نفس نفس زنان بود و باعث شد راج لبخند بزند.

«من دارم سعی می‌کنم که تریش رو پیدا کنم جنیفر و من می‌دونم تو می‌خواهی کمک کنی، مگه نه؟»

جنیفر مشتاقانه سرش را تکان داد.

«من می‌خوام بهت کمک کنم چیزهایی رو به یاد بیاری، اشکالی نداره؟»

«این شبیه هیپنوتیزم یا همچین چیزیه؟»

«دقیقاً این شکله.»

او اخم کرد.

«تو که کاری نمی‌کنی که مثل یه مرغ قدقد کنم، نه؟»

راج می‌خواست بخندد؛ ولی جدی جوابش را داد.

«نه. اون خیانت به اعتماد توئه و من هرگز اون کار رو نمی‌کنم عزیزم.»

«پس باشه.»

راج شنید که سارا با ناآرامی پشت سرش حرکت می‌کند. تمام گفتگو با جنیفر فقط چند لحظه زمان برده بود؛ ولی ناگهان متوجه شد که سارا چه چیزی می‌بیند. او که جلوی یک زن جوان زانو زده، نگاه آن زن روی راج قفل شده بود، خوشحالی صورتش را فرا گرفته بود، انگار که راج شگفت‌انگیزترین شخصی بوده که تا به حال دیده است. راج گلویش را صاف کرد و بلند صحبت کرد:

- جنیفر، وقتی زودتر درباره خونه های خون پرسیدم، دروغ گفتی؟

چشمان آن دختر با اشک پر شد و از گونه هایش سرازیر شدند. نجوا کرد:
- متأسفم.

- چرا دروغ گفتی عزیزم؟

او با صدای بچگانه ای گفت:

- من اجازه ندارم. ممکنه پدر و مادرم خیلی خیلی از دستم عصبانی بشن.

- تو به پلیس در این باره گفتی؟

- نه! اون ها به پدر و مادرم می‌گفتن.

- من نمی‌گم.

جنیفر با خوشحالی لبخند زد.

- می‌دونم.

- پس تو می‌تونی حقیقت رو به من بگی، مگه نه؟ می‌تونی در مورد خونه خون به من بگی.

او با حرارت سرش را تکان داد.

- بله. دوستم کارا و من دوبار رفتیم. اولش ترسناک بود؛ ولی خون‌آشام‌ها واقعاً مهربون

بودن و بعضی از اونها خوش قیافه هم بودن، درست همونطور که کتاب های عاشقانه

می‌گن.

راج سرش را چرخاند تا با خوشمزگی به سارا نگاه کند و وقتی که دید با عصبانیت به او

خیره شده است، جا خورد. اخم کرد؛ ولی توجه اش را به جنیفر برگرداند، نمی‌خواست

او را هنگام گرفتن تصویر کاملاً واضحی از خانه خونی که خودش می‌شناخت، گم

بکند.

- تو با کسی داخل خونه خون برخورد نکردی جنیفر؟ یک شخص خاصی؟

دختر جوان سرخ شد.

- یک مرد بود... به نظر می‌رسید واقعاً از من خوشش اومده. ما تمام شب رقصیدیم و اون گفت من باید دوباره به اونجا برم؛ شاید بتونیم با هم بریم بیرون.
- راج به خاطر تصویری که از او می‌گرفت اخم کرد، که در اصل هیچ تصویری نبود. هرکس که بود به اندازه کافی با او وقت گذرانده بود که ذهنش را بفریبد و خاطره هایش را دگرگون کند.
- اون واقعاً از کت من خوشش اومد.
- راج پلک زد.
- کت؟
- جن به سمتش خم شد و محرمانه گفت:
- واقعاً مال من نبود. از تریش قرض گرفته بودمش. اون لباس‌های خوبی داره.
- جن به نظر غمگین می‌آمد.
- وقتی که گم شد کت من رو پوشیده بود.
- راج با جدیت به او خیره شد.
- اسم اون خون‌آشام یادته جنیفر؟ همونی که باهات رقصید؟
- او اخم کرد.
- نمی‌تونم به یاد بیارم.
- چه شکلی بود؟
- دوباره اخم کرد، به پایین، به دستانشان که در هم قفل شده بودند، نگاه کرد و تمرکز کرد.
- اون رو هم یادم نمیاد. من متأسفم.
- به صورت راج نگاه کرد و راج می‌توانست ببیند زمانی که سعی می‌کرد از مانعی که خون‌آشام دیگر در ذهنش درست کرده بود، عبور کند تا راج را خشنود کرد، لحظه به لحظه ناراحتی‌اش زیاد می‌شود و او این را نمی‌خواست.
- راج به سرعت حرف زد و آرامش کرد:
- اشکالی نداره. تو امشب خیلی بهمون کمک کردی.
- واقعاً؟
- قطعاً.
- راج بازویش را گرفت و او را به سمت یکی از دو تخت برد.
- تو دیگه باید بخوابی.

- من خسته‌ام.
- خمیازه بزرگی کشید و روی تخت جمع شد. راج به سمت پایین خم شد، پتو را رویش کشید و به شانه اش دست زد.
- شب بخیر جنیفر.
- راست ایستاد و سارا را دید که درست کنارش ایستاده بود و تقریباً با خشم می لرزید.
- چی...؟
- سارا خشمناک گفت:
- بیرون.
- چشم هایش را تنگ کرد و به سارا نگاه کرد، عادت نداشت کسی به او دستور بدهد.
- مشکل تو چیه؟
- بیرون.
- بین سارا، اگر می‌خواهی بری، زودتر برو. من باید مطمئن بشم که...
- من تو رو با اون تنها نمی‌گذارم.
- راج احساس کرد که عصبانیت خودش هم زیاد می‌شود. بازویش را چنگ زد و وقتی سارا می‌خواست بازویش را آزاد کند، محکم گرفتش، او را از اتاق و پله‌های فرسوده بیرون کشید و تا زمانی که کنار بی‌ام و اش ایستادند رهایش نکرد.
- چه مرگت شده؟
- من؟ تو چه مرگت شده؟ تو عملاً به اون دخترت *ج* *ا* *و* *ز* کردی؟
- عقلت رو از دست دادی؟
- هر کلمه را شمرده و با مکتب گفته بود. به سختی جلوی خودش را گرفته بود که از عصبانیت دیوانه نشود. که او متهمش کرده بود به...
- چرا؟ چون بهش دست نزدی؟ تو فکر می‌کنی ت*ج* ل*ا*وز فقط برای جسم اتفاق می‌افته؟ دوباره فکر کن. من می‌دونم، چطوری که...
- خرناسی کشید و جلو آمد تا این که لرزش بدن او را حس می‌کرد.
- تو هیچ چیزی نمی‌دونی برای این که من هیچوقت به یک زن آسیب نمی‌زنم. هرگز من رو به همچین چیزی متهم نکن. هرگز! فهمیدی؟
- سارا به او خیره شد و نجوا کرد:
- لعنت به تو راج.
- چرخید و در پارکینگ از او دور شد و موبایلش را از کیفش درآورد.

راج از سرعت خون آشامی اش استفاده کرد که جلوی راهش بایستد.

- برگرد تو ماشین. من تو رو اینجا ول نمی‌کنم.

سارا خندید.

- خوب، من با یک م*ت*ج*ا*و*ز تو یک ماشین نمی‌شینم، پس فکر کن خوش

شانسی.

راج به او خیره شده بود و چیزی را که او می‌گفت باور نمی‌کرد. در نظر گرفت که او را بلند کند و در ماشینش بیندازد. لعنت، اصلاً می‌توانست تمام این کابوس لعنتی را از ذهنش پاک کند و او هرگز چیزی به یاد نمی‌آورد؛ ولی همچین کاری نمی‌کرد. دوباره نه و نه به سارا.

او به سارا نگاه کرد که با عصبانیت سریع از پارکینگ گذشت و به سمت خیابان رفت جایی که احتمالاً راننده تاکسی می‌دیدش؛ شاید اینگونه بهتر بود. دنبال بهانه ای می‌گشت که از سارا دور شود. تا سارا از او دور شود. که او را از خون‌آشام‌ها به طور کلی و خودش بخصوص، تا جای ممکن دور کند. این چیزی نبود که نظر داشت؛ ولی کافی بود. خوب عمل می‌کرد و سرانجام هردویشان در شرایط بهتری می‌بودند.

بدون حرف دیگری با قدم‌هایی بلند به ماشینش برگشت، آنجا نشست تا اینکه رسیدن تاکسی را دید، تا سارا داخلش نشست و امن بود و سپس تنها در شب راند.

فصل بیست و هفتم

راج کنار انبار ایستاد و کلید موتور را چرخاند. مدتی آنجا نشست و به صدای غژ موتور در حال خنک شدن گوش داد، به صدای کامیون‌های بزرگ که از جاده چینیسی نزدیک آنجا گاه و بیگاه شنیده می‌شد. فرودگاه ساکت بود. آخرین پرواز مسافربر نزدیک نیمه شب از شیکاگو آمده بود. بعد از آن، پایانه‌ها تقریباً تا صبح بسته می‌شدند و اولین پرواز کلابر ساعت شش بود.

او اتصالی را که می‌خواست، به دست آورده بود. جنیفر، جنیفر شیرین، به او داده بود.

این اتصال خانه‌های خون بود. تریش کونز برایش از قبل منطقی نبود. چرا یک

خون‌آشام در کمین یک طعمه در خیابان باشد؟ وقتی که می‌توانست در خانه‌های

خون مقدار زیادی زن که مشتاق بودند، اگر او می‌خواست ساعتی یا یک آخر هفته را با

او بگذرانند را پیدا کند؛ ولی تریش کونز کسی نبود که خون‌آشام به دنبالش بود. بلکه

جنیفر استوارت بود، کسی که خیلی شبیه هم اتاقی‌اش بود و شبی که به خانه خون

رفته بود یک کت چرمی پوشیده بود... همان کتی که تریش شب دزدیده شدنش پوشیده بود؛ ولی چه ارتباطی بین زن های ربوده شده و طرح پژوهشی استلا ادواردز در مورد خون آشام‌ها بود؟ آیا او برای آزمودن تحقیقش به نمونه های انسانی نیاز داشت؟ و کریستوف چه؟ حتی اگر او پشت این نقشه بود، مطمئناً او کسی نبوده که با جنیفر استوارت در خانه خون رقصیده، از آن جهت، کسی که تریش کونز را از خیابان ربوده بود و دوباره به این حقیقت برگشت که خود کریستوف او را به بوفالو آورده بود که بفهمد چه اتفاقی می افتد.

راج ناسزا داد و در را با هل باز کرد. تعداد زیادی سؤال لعنتی و جواب های ناکافی. با قدم هایی بلند به سمت انبار رفت و انتظار داشت آن را خالی بیابد؛ ولی وقتی به داخل قدم گذاشت، ام را دید که به سمت یکی از اس وی یو های بزرگ می‌رفت، تنها ماشینی که در انبار مانده بود.

به سمت او تغییر جهت داد و گفت:

- راج. انتظار نداشتم اینجا باشی.

- ما به غیر از این نگهبان‌ها، دیگه انسان‌های به درد بخوری تو شهر داریم؟ امیلی پلک زد، آشکارا از رفتار سردش جا خورده بود؛ ولی او در حال و هوای دوستانه ای نبود.

- نه کسی که بتونم اعتماد کنم سرورم؛ ولی تا سپیده دم می‌تونم کسی رو به اینجا بیارم.

- انجامش بده. من به نگهبان‌های روز بیشتری برای اینجا احتیاج دارم و یک کشیک بیست و چهار ساعته برای سارا.

امیلی هنگام کارکردن با موبایلش مکث کرد.

- تو فکر می‌کنی اون...

- من وقت بچه داری ندارم؛ ولی باید بدونم ربطش به این موضوع چیه. اون تمام مدت به من دروغ می‌گفت و باید بدونم چرا. سایمن چیز بیش‌تری درباره‌اش پیدا کرد؟

- چیزی که به درد بخور باشه نه، سرورم؛ ولی اون هنوز کاوش می‌کنه؛ فقط یک چیز عجیب...

راج به تندى به او نگاه کرد.

- اون چیه؟

- به نظر نمی رسه قبل از حدود ده سال پیش یا یکم کم تر وجود داشته باشه.
- یعنی چی؟
- شانه هایش را بالا انداخت.
- هیچ گواهی تولدی نیست، نه فارغ التحصیلی از دبیرستان، نه گواهینامه رانندگی که قبل از اون مدت پیدا کنیم؛ البته، احتمالش هست که تو خونه درس خونده باشه و تا زمان فرار کردن از خونه پدر و مادرش رانندگی نکرده باشه؛ ولی این باعث شده سایمن اسپایدی احساس سوزش کنه. اون داره عمیق تر می‌گرده.
- راج اخم کرد.
- همین که چیزی فهمیدی به من بگو. بقیه کجان؟
- تو شهر پخش شدن، همونطور که شما دستور داده بودید سرورم. ما به صورت گردشی به خونه های خون رفتیم و تا این حد می‌تونم به شما بگم که اینجا هیچکس مسئول نیست. هیچکدوم از خون‌آشام‌های محلی وقتی که من ظاهر شدم یک ابرو هم بالا ننداختن و من خیلی تو بقیه نامشخص نیستم.
- راج سرش را تکان داد. بیش‌تر خون‌آشام‌ها مذکر بودند، اگر چه بیش‌تر اتفاقی بود تا برنامه ریزی شده. خلاف افسانه های مردم پسند، آنقدر ها خون‌آشام در جهان نبود.
- تنها خون‌آشام‌های ارباب قدرت این را داشتند که یک فرزند بسازند و نگه دارند و رایج ترین دلیل برای یک ارباب که فرزند درست کند، دفاع از قلمرو اش بود. یک تمایل متمدنی تقریباً بین خون‌آشام‌های جوان تر بود که زنان را در دسته ای که باید حفاظت شوند، قرار دهند، در حالی که خون‌آشام‌های مذکر به عنوان مدافع دیده می‌شدند و مسئله نیاز به خون بود... اگر یک خون‌آشام یک انسان مؤنث عاشق داشت؛ حتی برای مدت کوتاهی، می‌خواست انسان نگهش دارد تا بتواند از او تغذیه کند. تمامشان باعث می‌شد که خون‌آشام‌های مذکر از خون‌آشام‌های مؤنث بیش‌تر باشند، که به نوبه خود باعث می‌شد امیلی قطعاً دیده شود.
- اولین شبم در شهر جوزف به من گفت که کریستوف مرتب خون‌آشام می‌سازه.
- احتمالاً مدیرهای خونه های خون محلی این قدر به چهره های جدید عادت کردن که به خودشون زحمت پرسیدن رو نمی‌دن.
- شاید هم خیلی سرشون شلوغه. خونه هایی که من داخلشون بودم زیاد از حد شلوغ بودن. احتمالاً سیستم های تهویه کار نمی‌کنن و انسان‌ها مست فرومون خون‌آشام‌هان.

راج سرش را تکان داد، تعجب نکرده بود.

- خونه های خون کلید مسئله ان ام. فکر می کنم تریش کونز یه اشتباه بود. یک نفر می خواسته هم اتاقیش را بدزده و به جاش تریش رو گرفته.

اخم کرد.

- و سارا می گه کریستوف رو دیده که تو مهمونی دانشگاه با استلا ادواردز صحبت می کرده.

صورت ام شوکه بودنش را نشان می داد.

- این خیلی متهم کننده ست رئیس.

او سرش را تکان داد.

- اینطور به نظر می رسه؛ ولی لعنت، ام، این جور در نمیاد. اگر کار کریستوف بود من رو به اینجا نمی آورد. می دونه جریان رو می فهمم. من یک چیزی رو از قلم انداختم. فقط نمی دونم چی هست.

نفس آزرده ای کشید و سرانجام گفت:

- مهم نیست. اگر کار کریستوف باشه سریع تر از برنامه به حسابش می رسم، همین و اون نمی تونه کسی باشه که زن ها رو از خونه های خون می دزده، چون که مدیرهای خونه ها اگر کریستوف بهشون سر می زد حتماً به یادشون می موند. من اون شب تو کارفو بودم هیچکس درباره کریستوف حرفی به من نزد. پس حتی اگه کار خودش باشه، تنها کار نمی کنه.

ام گفت:

- هر کسی که هستن. با این همه فشار و توجه مطبوعات که روشه، از کوره در می رن. ما باید این زن ها رو قبل از این که آدم بدا از دست مدارک خلاص بشن پیدا کنیم، اگر فرض بر این باشه که تا حالا این کار رو نکردن.

راج با بیزاری سرش را تکان داد.

- تماس های لازم رو بگیر ام. از افراد انسان مون که به درد بخورن رو اینجا بیار و بعدش من و تو می ریم که سری به خونه خون ابرت شرقی بزنینم. جنیفر استوارت، هم اتاقی تریش، دوبار اونجا رفته. می خوام ببینم چه شکل به نظر می رسه.

فصل بیست و هشتم

خانه تقریباً همان طور بود که او به یاد می آورد. در اوایل دهه هفتاد، از چوب و شیشه درست شده بود... دو طبقه، با چارچوبی A شکل و نامناسب که کنارخانه های اطرافش مسخره به نظر می رسید. یک کلبه بیلاقی سوئیسی با مجموعه ای از اتاق خواب ها در شمال ایالت نیویورک.

در دهه هفتاد داخلش مانند بیرونش محکم بود. یک راهرو ورودی کوتاه که به اتاق نشیمنی می رسید که سطحش پایین تر از اطرافش بود با دیوارهایی که یکی در میان با تخته های چوب و آینه هایی با رگه های طلایی پوشیده شده بودند. شکی نبود که در ابتدا قالی از جنس زبری بوده؛ ولی این مال گذشته دوری بود، با چیزی محکم تر عوض شده بود، چیزی که لکه های خون رویش معلوم نبود. داخلش تاریک و دودی رنگ بود، موزیک آنقدر بلند بود که امواجش کفیوش ارزان زیر پایش را می لرزاند و ام درست می گفت. فضا با فرومون و عرق انسان ها تیره و تار بود.

راج در درگاه ایستاد و منتظر کسی شد که به مبارزه بطلبدش، یا دست کم مشخص کند که او به آنجا تعلق دارد؛ ولی خبری نشد. نگاهی به ام کرد و به سمت عقب خانه حرکت کرد، به آشپزخانه رسید که خالی شده بود تا جا را برای دو یخچال بزرگ که کنار هم قرار داده شده بودند، باز کند. راج با قدم هایی بلند به سمت یکی از آن ها رفت و درش را باز کرد.

ردیف هایی از کیسه های خون روی هم انباشته شده بودند. یا مدیر خانه معامله ای با بانک جمع آوری خون محلی داشت یا بیش تر از آنچه که بقیه می دانستند از انسان های اهدا کننده، خون می کشید... در سنگین را بست. هنوز کسی از او سؤالی نکرده بود و به امیلی گفت:

- طبقه بالا.

سرش را تکان داد و جلوترش به سمت سرسرا برگشت. کنار نرده پلکان آهنی سست و بی دوام دور یو شکلی زد. پله ها شلوغ بودند؛ ولی همین که به بالا رسیدند، تالار کمابیش خالی بود چون که فعالیت ها به پشت درهای بسته، برده شده بودند. راج نیش های خودش را حس می کرد که برای بیرون آمدن فشار می آوردند. او از شب اولش در شهر با آن زن در بار تا به حال از رگ تغذیه نکرده بود و با اینکه کیسه های خون تمام مواد غذایی که احتیاج داشت را دارا بودند، هیچ خرسندی غریزی که او می خواست را نداشتند. در میان سیستم تهویه بد و شلوغی انسان های مشتاق، مثل این بود که از یک مرد گرسنه بخواهی از داخل مک دونالدز بگذرد بدون این که حتی

برش سیب زمینی سرخ کرده را مزه کند. درهای اتاق اصلی پشت سرش باز شدند و او چرخید، نیش هایش کاملاً دراز شده بودند. یک خون آشام آنجا ایستاده بود، بازوهایش دور کم - انسان جوانی بودند که مطمئناً بدون کمک خون آشام می افتاد. آن خون آشام گفت:

- راج! من شنیدم که تو توی شهر بودی. چه خبر مرد گنده؟

راج خرناس کشید:

- بگذار انسان بره کن

کن به طور دلپذیری گفت:

- البته.

و رو به همراهش گفت:

- برگرد داخل عزیزم. تو به نظر کمی رنگ پریده میای.

انسان را چرخاند و کمی او را به داخل هل داد. در را بست و با صورتی که چیزی جز

کسب و کار در آن دیده نمی شد به سمت راج چرخید و گفت:

- حرف بزنیم.

یک دسته کلید را از جیب جینز تنگش درآورد و یک در را درست سمت راست در اتاق

اصلی باز کرد. یک گونه دفتر کوچک بود، با میز فلزی که ظاهری صنعتی داشت و دو

صندلی. پنجره ای در کار نبود و راج از شکلش فهمید این فضا از اتاق اصلی کنارش جدا شده است.

کن به میز تکیه داد، پشتش به دیواری بیرونی بود و به دو صندلی اشاره کرد و قبل از

حرف زدن با کنجکاوی به ام نگاه کرد.

- من از دیدن تو غافلگیر شدم راج. غافلگیری خوشایندی؛ ولی به هر حال تعجب کردم.

خوب چه خبر؟

راج ننشست، فقط داخل اتاق ایستاد، آگاه از امیلی پشت سرش و خانه ای پر از

خون آشام اطرافش. کن یک دوست بود، یا زمانی بود؛ ولی نه این قدر که راج بگوید به

او اعتماد دارد. راج به هیچکس که در چنگ کریستوف مانده بود اعتماد نداشت. با

دقت به کن نگاه کرد و برق عرق را دید که عصبی بودنش را زیر آن ظاهر آرام لو

می داد، دستش را دید که محکم به کلید ها چنگ زده بود طوری که خون شروع به

چکه کردن از انگشتانش کرده بود. راج چشمانش را به او دوخت تا این که کن

نگاهش را با یک ناله آرام پایین آورد. او آهسته روی زانوهایش افتاد.

- به سختی از بین لب هایش که به خاطر درد به هم فشرده می‌شدند، حرف زد:
- ارباب.
- راج گذاشت چند ثانیه دیگر در آن حالت بماند، در حالی که ام به بی حرکتی یک مجسمه کنارش ایستاده بود و احتمالاً با میل خودش برای به زانو درآمدن می‌جنگید. بالاخره گفت:
- بلند شو کن.
- راج روی صندلی بزرگ تر نشست و آن را عقب داد تا به دیوار پشت سرش رسید. کن نفس آسوده ای کشید و بعد از نگاهی به راج، روی پاهایش لرزان بلند شد تا با ضعف یک باره کنار دیوار پشت میز فرو بریزد.
- کن با لحنی که مطیع تر بود، گفت:
- چطور می‌تونم به شما خدمت کنم، سرورم؟
- من لرد تو نیستم کن.
- خون‌آشام دیگر جرأت کرد و نگاه سریعی به صورت راج انداخت و سپس نگاهش را دور کرد. شانه هایش را بالا انداخت.
- کریستوف دیگه به چیزی خارج از مرزهای دلاویر پارک اهمیت نمی‌ده. تو تنها اربابی هستی که من در دو سال گذشته دیدم.
- راج اضطرابش را پنهان کرد و پرسید:
- کسی خونه های خون رو چک نمی‌کنه؟
- جوزف گاهی اوقات. اون هر چند ماه یک بار میاد؛ ولی ماه گذشته اینجا بود؛ پس انتظار ندارم به زودی بینمش.
- راج ساکت بود و فکر می‌کرد.
- کسی در مورد زن های گم شده سوآلی پرسیده؟
- زن ها؟
- سه زن کِن. سه ناپیدی جدا از هم؛ ولی هر کدومشون به یکی از خونه های خون رفته بودند، از جمله این خونه. چهارمی... زن چهارم ارتباط متفاوتی با جامعه خون‌آشام‌ها داشته؛ ولی اون هم ناپدید شده. هیچکس بهت نگفته؟
- نه... این اولین باریه که می‌شنوم.
- راج سرش را تکان داد. کن داشت حقیقت را می‌گفت، که یعنی کریستوف حتی اقدام های احتیاطی اولیه را انجام نداده و به مدیران خانه های خونش هشدار نداده است.

عکس جنیفر استوارت و تریش کونز را که از تخته اتاق خوابگاهشان ربوده بود، بیرون آورد و از وسط پاره اش کرد تا فقط جنیفر معلوم باشد.

- این دختر رو می شناسی؟

کن با دقت به عکس نگاه کرد؛ ولی سرش را تکان داد.

- متأسفم سرورم، اون می‌تونه یکی از صدها، هزاران، زنی باشه که اینجا میان. اون ها میان و میرن و من نمی شناسمشون.

- قضیه این همه کیسه خون تو طبقه پایین چیه کن؟ از کجا میان؟

به نظر می‌رسید خون‌آشام دیگر برای لحظه ای یخ زده باشد و راج به آرامی خرناسی کشید.

- کن.

- دستوره.

کن نفس نفس زد و راج می‌توانست بگوید او داشت با اجبار یک ارباب دیگر مبارزه می‌کرد. او داشت دوباره روی زمین می افتاد؛ ولی راج پیش از آن روی پاهایش ایستاده بود و قبل از این که بیفتد گرفتش.

راج مصمم پرسید:

- دستورات کی کن؟

کن سرش را تکان داد، انگار که سعی می‌کرد حواسش را جمع کند، سپس سرش را عقب انداخت و فریاد کشید. راج بی درنگ واکنش نشان داد، با دو دستش به خون‌آشام دیگر چنگ زد و هر دویشان را بین کره ای از قدرت خالص قرار داد. کن در مقابلش متلاشی شد و راج ذهنش را مرتب کرد، دستورها و نفی‌هایی که یک ارباب ناآزموده قبل از او پشت سرش جا گذاشته بود را خنثی کرد.

هرکس که این کار را کرده بود به اندازه ای قدرت داشته بود که بر اراده خون‌آشام دیگر مسلط شود؛ ولی نه با دقت و تجربه ای که آسیبی نزنند. او آن نادانی را که امکان

داشت کن را با یک آسیب دائمی رها کند، لعنت کرد و ماهیت دیگری را مزه کرد. آشنا بود؛ ولی... چه کسی؟ کسی که راج می شناخت؟ یا کسی که قبلاً از مسیر قدرتش

گذشته بود؟ راج با ملایمت عقب کشید و کن را در بازوهایش بلند کرد. امیلی آماده

ایستاده بود و به حرکت سر راج واکنش نشان داد، در را باز کرد و به داخل تالار قدم گذاشت تا به دو طرف نگاه کند.

- خالیه سرورم.

راج او را تا اتاق اصلی حمل کرد. به این که او را کنار معشوق انسانش رها کند اندیشید؛ ولی پنجره های زیادی در این اتاق بود و مطمئن نبود کن به موقع بیدار شود. کمد بزرگ را مناسب یافت، خون آشام بیهوش را در گوشه عقبی قرار داد و با توده ای پتو که مشخص بود به همین منظور استفاده می‌شوند، پوشاند. از کمد قدم به بیرون گذاشت، در را بست، انسان خوابیده را چک کرد و ام را به تالار هدایت کرد. امیلی به او نگاه کرد، چشمانش پر از سؤال بودند؛ ولی او سرش را تکان داد.

- بعداً.

قبل از این کسی در خانه متوجه عبورشان شود، خارج از آن و در اس یو وی بودند. راج برای مدتی طولانی چیزی نگفت، سعی می‌کرد که به یاد بیاورد که قبلاً کی از آن نیرو گذشته بود، مزه خون آشامی که حسابی ذهن کن را خراب کرده بود. وقتی که ام به جاده فرعی که در پشت فرودگاه پیچ می‌خورد و به انبار می‌رفت، پیچید، راج با به خاطر آوردن ناگهانی مطلبی بشکنی زد و گفت:

- تریش کونز.

- سرورم؟

ام نگاهش را از جاده برداشت تا نگاه اندیشناکی به او بیندازد.

- عوضی‌ای که ذهن کن رو آشفته کرده. همون احمقیه که تریش کونز رو دزدیده. اون اینقدر قوی هست که هویتش رو بیوشونه؛ ولی نه به اندازه کافی که موقع انجام دادنش خرابکاری نکنه و این حتماً کار کریستوف نیست؛ حتی با وجود خرفتی این اواخرش.

در حال فکر کردن با انگشتانش روی در ضربه‌های آهسته و پیوسته‌ای می‌زد.

- من و تو در دور روز آینده باید به تمام خونه های خون شهر سر بزیم. ذهن کن از هم گسسته تر از این بود که بتونم شناسایی داشته باشم؛ ولی شاید بقیه اینطور نباشن؛ شاید مرد ما با تمرین تکنیک هاش رو بهتر کرده.

او نگفت که ممکن بود کن پیشرفت او باشد و بقیه بدتر باشند... به طور خطرناکی بدتر. نگاهی به ساعتش انداخت. کم تر از دو ساعت تا سپیده دم مانده بود. خانه ها ممکن بود الآن در حال بسته شدن باشند و اگر راج نمی‌خواست در انبار بخواهد، او نیز باید همین کار را می‌کرد.

- فردا شب شروع می‌کنیم. بعد از غروب خورشید تو انبار خواهی بود؛ ولی تو با من می‌ای.

موبایل امیلی زنگ خورد و راج تا زمانی که تماس را پاسخ می‌داد، صبر کرد. چند کلمه گفت و قطع کرد.

- افراد انسان اضافی صبح می‌رسن اینجا سرورم. می‌خواهی کی مراقب سارا باشه؟
- هیچ زنی تو گروه هست؟

- یوسی همین الان هم اینجاست، پس آنجل هم داره میاد.
یوسی یکی از خون‌آشام‌های راج بود. چندین دهه بود که آنجل معشوق انسانش بود.

- آنجل و یکی از مردا رو بگذار که در طول روز مراقبتش باشن. کسی رو می‌خوام که اگه سارا بره بیرون، بتونه نزدیک بمونه. می‌خوام هر کسی که می‌بینه و چی میگن رو بدونم.

ام در حالی که به داخل پارکینگ انبار می‌راند، نگاه گیجی به او انداخت. نزدیک در پارک کرد و گذاشت موتور روشن بماند.
- فکر می‌کنی اون می‌خواه کاری بکنه؟
راج اخم کرد.

- نمی‌دونم؛ ولی کسی که نسبت به من کینه داشته باشه، ممکنه فکر کنه که سارا مهمه و هدف آسونیه.

- پس، فکر می‌کنی غیر از استلا ادواردز انسان‌های دیگه ای هم درگیرن؟
- شاید... من دیشب تو رستوران با ادوارد بلک وود برخورد کردم. اون علاقه داره که مقداری خون خون‌آشام برای تحقیق به دست بیاره و مؤسسه‌اش حتماً اونقدر پول داره که رو همچین چیزی سرمایه گذاری کنه.

- شاید اون خون‌آشام دیگه، همون که سعی می‌کنه اینجا رو تصرف کنه، خون خودش رو به عنوان نمونه پیشکش می‌کنه.

- اون کافی هست؟ به نظر می‌رسید شوهر دکتر ادواردز فکر می‌کرد که اون به بیش‌تر از یک اهدا کننده نیاز داره.

- از کجا بدونم رئیس. ما به کسی احتیاج داریم که خون رو بشناسه.
راج اندیشناگ گفت:

- فقط خون نه، بلکه خون خون‌آشام‌ها. خیلی خب، ام. من دارم می‌رم. فردا می‌بینمت.

هیچ زمانی را هدر نداد، سریع از پارکینگ بیرون راند و مستقیم به سمت استراحتگاه مرکز شهرش رفت. فقط یک نفر بود که می‌دانست چه کسی ممکن است پاسخ سؤال هایش را دارد و مایل به صحبت با او باشد. او پیتر سایفان بود، پزشک انسان خیلی خصوصی رافائل. راج قبل از ملاقات اخیرش با رافائل حتی چنین چیزی را در نظر نمی‌گرفت؛ ولی اگر لرد خون‌آشام غربی درباره همکاری جدی بود، این بهترین فرصت برای اثباتش بود. علاوه بر این، اگر کسی داشت خون خون‌آشام می‌فروخت، ممکن بود تمام جامعه خون‌آشام‌های سرتاسر جهان تحت تأثیر قرار بگیرد. روستایی‌ها با مشعل هایشان در مقابل جنگی که اگر انسان‌ها می‌فهمیدند خون خون‌آشام‌ها می‌تواند برایشان چه کند، پیش می‌آمد، هیچ بود. دوباره ساعتش را چک کرد. هنوز برای ساحل غربی زود بود و قبل از این که خورشید هوشیاری اش را از او بگیرد، فقط برای یک تماس وقت داشت.

فصل بیست و نهم

بوفالو، نیویورک

صبح روز بعد سارا تا دیروقت در تخت ماند. چشم هایش را بسته نگه داشته بود، امیدوار بود که بتواند دوباره به خواب برود؛ ولی چنین چیزی اتفاق نیفتاد. نه این که خسته نباشد. دوباره دیشب خوب خوابیده بود؛ ولی این بار خواب‌ها نبودند که بیدار نگهش داشته بودند، بلکه احساس گناه بود و داشت شروع به این فکر می‌کرد که خواب‌ها را ترجیح می‌دهد.

مشکل این بود که نمی‌دانست دقیقاً در مورد چه احساس گناه می‌کرد. آیا به خاطر این بود که وقتی راج شیوه خون‌آشامی اش با ذهن جنیفر استورات را داشته بود، کناری ایستاده بود و کاری نکرده بود؟ یا بدین خاطر بود که بدون هیچ مدرک واقعی راج را به چنین چیز وحشتناکی متهم کرده بود؟

تمام شب در تخت دراز کشیده بود، به سقف خیره شده بود و صحنه اتاق خوابگاه جنیفر را بارها و بارها در ذهنش مرور کرده بود و نتوانسته جلوی این فکر که چیزی را جا انداخته بود، بگیرد. چیزی اساسی.

آهی کشید! خورشید داشت اتاقش را روشن می‌کرد. پنجره‌ها به سمت شرق بودند و تنها قسمت پایینی آن‌ها بسته بود. در حالت عادی، دوست داشت اتاقش در صبح

آفتابی و گرم باشد، به خصوص در زمستان. امروز، نور خورشید فقط گرد و خاک روی میز کشاورزش را مشخص تر کرده بود و به یادش آورد که راج در دسترسش نبود. البته؛ حتی اگر شب هم بود، احتمالاً با سارا صحبت نمی‌کرد. راج دیشب خیلی عصبانی بود.

از طرف دیگر، جنیفر هجده سالش بود و احتمالاً با موبایلش چسبیده به گوشش می‌خوابید. سارا از تخت بیرون آمد و موبایل خودش را از کیفش بیرون کشید. نگاه سریعی به لیست تماس‌هایش، شماره جنیفر را دیشب به او داد، وقتی که در ماشین راج تماس گرفته بود.

آن دختر بی‌درنگ جواب داد:

- جن.

- سلام جن. من سارا استراتونم. دیشب اومدم خوابگاه و دیدمت، یادته؟ درباره تریش؟

- آره؛ البته. سلام پروفیسور استراتون.

- برات دو سؤال دیگه دارم. می‌شه امروز ببینمت؟

- فکر می‌کنم. اگرچه، یه جورایی کار دارم. یه مقاله ادبیات دارم که سی درصد نمره ام هست و تا روزی که از تعطیلات برگردیم، باید انجامش بدیم. کدوم ابلهی یه تکلیف مقاله برای روز بعد از تعطیلات بهاره می‌ده؟

و به نظر می‌رسید که به یاد آورده دارد با چه کسی صحبت می‌کند و زیر لب گفت: - به هر حال. دو ساعت وقت دارم. برادرم بعداً میاد تا من رو به خونه پدر و مادرم بیره. فکر کنم بتونم ببینمت.

سارا نبود اشتیاق را نادیده گرفت و گفت:

- عالیه! تو داخل اتاقتی؟

- درسته.

جنیفر گفت و طوری خندید که انگار سارا سؤال احمقانه‌ای پرسیده بود.

- انگار که کسی بتونه امروز اینجا درس بخونه! اینجا شبیه یه قبرستونه. نه، من تو دانشگاهم. فکر کنم بتونم برا تغذیه یا یه همچین چیزی زنگ تفریحی داشته باشم، حدود یک ساعت دیگه؟

سارا موافقت کرد:

- باشه.

احساس پیری و از مد افتاده بودن می‌کرد.

- پیش درهای جلویی می‌بینمت.

جنیفر با انفجاری ناگهانی از شور و ذوق پرسید:

- راج هم باهاته؟

- اوم، نه، جن، اون...

- اوه، نگو! خون‌آشام.

خندید و ادامه داد:

- باشه، ببین باید برم.

- صبر کن، از کجا می‌دونی...

ولی دیگر جنیفر قطع کرده بود.

- البته که می‌دونم اون یه خون‌آشام بود.

جن طوری به سارا نگاه می‌کرد که انگار سارا عقلش را از دست داده بود.

- فریبنده، چشم‌هایی ترسناک، تو سرم حرف می‌زنه. دیگه چی می‌تونه باشه؟

سارا نگاهی به اطراف اتاق غذاخوری شلوغ انداخت؛ ولی کسی توجهی به آن‌ها نداشت، یا دست کم کسی که فکر می‌کرد صحبت درباره خون‌آشام‌ها عجیب است، توجهی نداشت.

- نمی‌دونم. فقط فکر کردم...

- تو احتیاج داری که افقت رو گسترده کنی پروفیسور استراتون. این همون چیزی که استاد ادبیاتم هفته پیش گفت، "افقت رو گسترده کن" البته فکر نمی‌کنم منظورش ادبیات خون‌آشامی بود؛ ولی، هی، برای هر کس معنی خودش رو داره، درسته؟ شبیه چیزی که شکسپیر گفته نیست؟

- اوم، نه، سیسرو (سیاست مدار و نویسنده رومی). پس فکر نمی‌کنی اون، نمی‌دونم، دیشب ازت سو استفاده کرده؟

جن با دهانی باز به او خیره شد، به نظر می‌رسید متوجه شده بود چه می‌کرد و دهنش را بست، سریع به اطراف نگاه کرد و سپس گفت:

- راج نازنین ترین مردی بود که تا حالا دیدم و زود باش پروفیسور استراتون؛ حتی تو هم باید متوجه شده باشی که اون کاملاً بی‌آزاره. آرزومه که دوست پسر قبلی‌ام نصف راج خوب بود. تمام چیزی که اون می‌خواست...

- باشه.

سارا دستش را برای دست دادن بالا نگه داشت. واقعاً علاقه ای نداشت بشنود آخرین دوست پس-ر جن چه می‌خواست.

- این عالی‌ه! باید دیگه برم. فقط می‌خواستم مطمئن بشم تو حالت خوبه.

جن به نظر گیج می‌آمد و گفت:

- البته. چرا خوب نباشم؟

صورتش درخشان شد.

- گوش کن، اگه راج رو دیدی از طرف من بهش سلام برسون، باشه؟ و بهش بگو...

سارا ایستاد و سریع گفت:

- بهش میگم. ممنون جن. اگه به چیز دیگه ای احتیاج داشته باشیم، من زنگ می‌زنم.

جن رو به سارا که سریع از اتاق غذاخوری می‌گذشت، با صدای بلند گفت:

- یا راج می‌تونه تماس بگیره. من هر شب تا دیر وقت بیدارم.

سارا وقتی که از ملاقاتش با جن به خانه برگشت، نه فقط خسته، بلکه پریشان هم

بود. اولین واکنشش آسودگی بود که حال آن دختر خوب بود؛ ولی وقتی که به سمت

خانه می‌راند، تمام چیزی که می‌توانست به آن فکر کند، چیزهایی بود که شب گذشته

قبل از این که سریع برود، به راج گفته بود. قیافه راج را به یاد آورد، ناباوری اش که سارا

او را به ت*ج-اوز متهم کرده بود و سپس حالت صورتش با تأثیر کلمات سارا که انگار

به او خیانت شده بود. سارا چه احمقی بود. یک ابله به تمام معنا و هنوز راج قبل از

اینکه خودش پارکینگ را ترک کند، صبر کرده بود تا تاکسی احمق رسیده بود و سارا

سوارش شده بود. چشمانش را در برابر موج پیشیمانی بست. چه کرده بود؟

جلوی خانه اش پارک کرد و خودش را از پله‌های جلویی بالا کشاند، در عجب بود که

آیا می‌توانست با راج تماس بگیرد و معذرت خواهی کند. هنوز روز بود، که بدین معنی

بود مجبور نبود ریسک کند و راج تلفن را رویش قطع کند. می‌توانست فقط روی پیام

گیری صوتی اش پیغام بگذارد و دوباره به گوشه احساس گناهش بخزد؛ ولی شاید راج

حتی به آن گوش ندهد؛ شاید صدای سارا را بشنود و دکمه حذف را بزند، که بیش‌تر از

لیاقت سارا نبود. لعنت.

در جلوی خانه را باز کرد، خوشحال بود که خانم ام در خانه پسرش بود و منتظر نبود تا

با یک ظرف دردار دیگر به او یورش ببرد. وقتی که داشت در را هل می‌داد، موبایلش

زنگ خورد، کیفش را روی زمین انداخت، کلیدهایش از دستش افتاد و جیب هایش را

به دنبال گوشی گشت. آن را هنگام چهارمین زنگ گرفت، درست قبل از اینکه روی پیغام گیر صوتی برود.
 نفس نفس زنان گفت:
 - الو.
 - سارا استراتون؟
 بی حرکت ایستاد و سخت گوش داد. صدا آشنا بود؛ ولی... محتاطانه گفت:
 - بله.
 - من ادوارد بلک وودم. فکر کنم همدیگه رو دیدیم، یه جورایی، اون شب تو با خون آشام، رایموند گرگر برای شام رفته بودی.
 - اوه.
 ریه هایش برای تولید هوای کافی برای آن تک هجا تقلا کردند، تا به تنفس ادامه دهند. روی پله ها نشست، بی توجه به کیفش که کنار در هنوز باز، روی زمین افتاده بود.
 بلک وود داشت می گفت:
 - البته، ما به طور شایسته ای به هم معرفی نشدیم؛ ولی من داشتم با اون کاراگاه پلیس، آقای اسکاوتی صحبت می کردم و اون اسم تو رو آورد.
 - فهمیدم.
 - فکر کردم شاید بتونیم با هم ناهار بخوریم خانم استراتون.
 می توانست تقلای قلبش در سینه اش را حس کند؛ ولی به نظر نمی رسید خونی به مغزش برسد. آیا چیزی کنایه آمیز درباره طوری که او اسمش را گفته بود وجود داشت؟ یا به خاطر این که وحشت زده بود چیزهایی را می شنید که وجود نداشتند؟
 توانست بگوید:
 - لطف دارید؛ ولی متأسفانه من الآن سرم شلوغه، چه با امتحان ها و تحقیق خودم. احتمالاً نتونم...
 - من از اینکه شما با خون آشام روی پرونده تریش کونز کار می کردید، متأثر شدم. سرش را بین زانوهایش گذاشت، خون را مجبور کند که به مغزش برسد تا بتواند فکر کند. این نفس کشیدن را مشکل تر می کرد؛ ولی در غیر این صورت، غش می کرد.
 - حالت خوبه؟
 صدای چاپلوس بلک وود پر از نگرانی بود.

- بله.

سارا تقریباً نفس نفس می‌زد.

- بله، متأسفم. شما با من وسط تمرین‌های روزانه ام تماس گرفتید؛ فقط یک کم از نفس افتادم.

- آه! ببخشید که مزاحم شدم. ما در مؤسسه اعتقاد محکمی به تمرین‌های منظم برای سلامتی داریم. من خودم مرتب با یک مربی کار می‌کنم، اگرچه نسبت به غذاهای خوشمزه نقطه ضعف دارم.

خنده ای کرد که به اندازه تمام کلماتی که از زمانی سارا احمقانه گوشی را بدون نگاه کردن به تماس گیرنده جواب داده بود، ساختگی بود. نه این که اهمیتی داشته باشد. بلک وود مرد سمجی بود. سارا تا آن اندازه به یاد داشت.

بلک وود بر گمانش صحنه گذاشت و گفت:

- می‌شه فردا با هم ناهار بخوریم؟

سارا به خودش یادآوری کرد که دیگر یک نوجوان ترسیده نبود. یک زن بالغ بود و اگر نمی‌خواست با کسی ناهار بخورد، مجبور نبود و گفت:

- بی ادبی من رو ببخشید؛ ولی دقیقاً چرا می‌خواید با من ناهار بخورید؟

خب، همونطور که می‌دونید، من به دوستم ویلیام کونز... که پدر پتریشاست... کمک

می‌کنم که این تجربه وحشتناک رو از سر بگذرونه و به نظر می‌رسید شما اطلاعاتی...

- آقای گرگر یک دوسته، آقای بلک وود. ما فقط شام می‌خوردیم، نه چیزی بیش‌تر و

من نمی‌دونم چرا شما فکر می‌کنید...

- زود باش سوزان، دلیلی نداره با من این جور رفتار کنی.

تپش قلب سارا آنقدر ناگهانی افزایش یافت که او را به لبه تیز پله پشتش زد. نجوا

کرد:

- ببخشید؟

- موهات یک جورایی تیره تر شده و البته، بیش‌تر از ده سال گذشته؛ ولی، اگر بتونم

بگم، زن دوست داشتنی‌ای شدی سوزان.

بلک وود اسمش را با تأکید تکرار کرده بود.

سارا توانست محکم بگوید:

- من رو اونطور صدا نکن.

بلک وود به نرمی گفت:

- البته، مطمئناً میلِت رو برای حفظ حریم خصوصیت می فهمم. مطبوعاتِ افرادِ مشهور همیشه فضول بودن؛ ولی الآن با اینترنت که فقط در چند لحظه عکس ها رو در تمام جهان پخش می‌کنه، اونها کاملاً غیرقابل جلوگیری شدن.
- سارا عصبانیتش را پیدا کرد.
- این یک تهدیده آقای بلک وود؟
- او اعتراض کرد:
- از اینکه همچین فکری می‌کنی، دلخور شدم.
- ولی به نظر نمی‌رسید هیچ تلاش واقعی بکند.
- تنها هدف من در تماس گرفتن با تو، کمک به یک دوست عزیزه تا قبل از این که خیلی دیر بشه دخترش رو نجات بده.
- برای تأثیرگذاری مکثی کرد.
- خیلی دیر نشده، شده عزیزم؟ منظورم اینه که در غیر این صورت چرا...
- سارا چشمانش را بست، وزن سرنوشت اجتناب ناپذیر را حس می‌کرد که رویش فرود می‌آمد، با لحن تیره ای پرسید:
- چی می‌خواهی؟
- یک ملاقات ساده؛ شاید یک ناهار خوشایند بین دوستان قدیمی.
- سارا کینه توزانه فکر کرد، «ما دوست نیستیم.» ولی آن را برای خودش نگه داشت. بلک وود می‌توانست دشمن نیرومندی باشد و سارا دفاع ضعیفی، یا هیچ دفاعی در برابر لشکرکشی که او می‌توانست علیه‌اش راه بیندازد، نداشت. پرسید:
- چه وقتی؟
- فردا رستوران کولی. ساعت دو خوبه؟ نیمروز خیلی عادیه.
- و ادوارد بلک وود هیچوقت نمی‌خواست عادی باشد.
- باشه.
- عالیه! پس، بی صبرانه منتظرم. عصر بخیر... سارا.
- سارا نشست و به صدای هوای راکد گوش داد، وحشت را حس می‌کرد که درون سینه اش بالا می‌آمد تا این که به دردی فیزیکی تبدیل شد. می‌خواست با ناامیدی، عصبانیت و بیچارگی جیغ بزند. اشک چشمانش را پر کرد. می‌خواست با کسی صحبت کند؛ نیاز داشت که با کسی صحبت کند. راج را می‌خواست؛ ولی نمی‌توانست داشته

باشدش؛ چون که خیلی احمق بوده بود، خیلی کور، که مرد پشت ظاهر خون آشامی را ببیند، قبل از اینکه بگذارد احساسش ترس هایش را ببرد.

زانو هایش را بالا کشید و صورتش را بین دستانش انداخت، هنگامیکه که خورشید در حال غروب به زیر خط افق می‌رفت و نور در حال محوش از در نیمه باز خانه اش به داخل می‌تابید، گذاشت تا اشک هایش بیایند.

با شنیدن صداهایی از خواب بیدار شد. سرش را بلند کرد. اتاق تاریک بود و یک لحظه طول کشید تا بفهمد کجاست. با چیزی بیش‌تر از سرما لرزید و فهمید که نشسته روی پله‌ها، با در خانه اش که هنوز نیمه باز بود، خوابش برده است. وقتی که از آن حالت ناراحت راست نشست، پشتش درد می‌کرد و وقتی ایستاد نرده را محکم گرفت، عضله‌های پاهایش به خاطر مدت طولانی یک جا نشستن، گرفته بودند. صدای بستن در ماشین باعث شد از جا بپرد و به سمت در بشتابد، آن رابست و قفل کرد، سپس محتاطانه از پنجره به بیرون نگاه کرد؛ ولی کسی آنجا نبود. به هر حال چراغ ایوان را روشن کرد و با خستگی از پله‌ها بالا رفت؛ امیدوار بود که بتواند بخوابد... و خواب ببیند.

فصل سی ام

راج به سمت انبار راند و در تاریکی بین دو چراغ امنیتی پارک کرد. داخل کم نور و ساکت بود. چند تن از نگهبانان انسان در فضای نشیمن لم داده بودند، با چیزی که شبیه یک بازی کامپیوتری بود، بازی می‌کردند و هدفون داشتند. ام به یکی از اس‌یو‌وی‌ها تکیه داده بود و داشت با آنجلِ یوسی صحبت می‌کرد، یا این که هوشیارانه به آنچه که زن خیلی کوچک اندام‌تر می‌گفت گوش می‌داد. راج نمی‌دانست اسم واقعی آنجل چه بود؛ ولی با توجه به سن واقعی و تبار ژاپنی‌اش، بعید بود که آنجل باشد. به هر حال، برای همه در جامعه خون‌آشام‌ها، او آنجلِ یوسی بود. همچنین یکی از بهترین افراد انسان راج بود، با یک ذهن تند و تیز و روشن و آموزش دیده در چندین ورزش رزمی؛ شاید از همه مهم‌تر، او می‌توانست ظاهر و رفتارش را خیلی خوب عوض کند. امشب، شبیه خودش بود، هجده ساله با موهایی مشکی تا کمرش. وقتی ام راج را دید، به او اشاره کرد که به سمتشان برود. راج با بی‌صبری آه کشید و نگاهی به

ساعتش انداخت؛ ولی هنوز تا زمانی که بتواند با ساحل غربی تماس بگیرد، وقت داشت. به سمتشان رفت و نگاه سؤالی به ام انداخت.

امیلی به آنجل گفت:

- اون چیزی رو که به من گفتی، به اربابمون بگو.

آنجل روی یک پا زانو زد، نجوا کرد:

- سرورم.

و منتظر اجازه صحبت ماند. راج نگاه رنجیده ای به ام انداخت و به خط مستقیم فرق سر، وسط موهای مشکی آنجل خیره شد. او از این مزخرفات خون‌آشامی بیزار بود. با ملایمت گفت:

- پاشو آنجل و بهم بگو چه خبره.

- بله سرورم.

با حرکات آرام عادی‌اش ایستاد.

- همونطور که گفته شده بود، من در طول روز سارا استراتون رو دنبال کردم. صبح تا

دیر وقت خونه موند، بعد به دانشگاه رفت و یک دانشجو رو دید، جنیفر استوارت.

جنیفر هم اتاقی...

- می‌دونم کیه. بقیه‌اش رو بگو.

- جنیفر و سارا همدیگه رو برای ناهار دیدن. اتاق غذاخوری خیلی شلوغ بود و نتونستم

بیش‌تر مکالمه شون رو بشنوم. به‌هرحال، وقتی که سارا داشت می‌رفت، جنیفر با صدای

بلند صدایش زد و بهش گفت که شما، سرورم، می‌تونید هر وقتی باهاش تماس بگیرید.

آنجل با خجالت چشم‌هایش را پایین نگه داشت، مشخص بود که فکر می‌کرد راج زن

جوان را هدف قرار داده بود. این با ناراحتی او را به یاد اتهام‌های هنوز تازه‌ی سارا

انداخت و به تندی گفت:

- دیگه چی؟

آنجل کمی سرش را خم کرد و ادامه داد:

- سارا بعد از ملاقات آشکارا ناراحت بود. مستقیم به خونه رفت؛ ولی وقتی که داشت

در جلویی رو باز می‌کرد، موبایلش زنگ خورد. در عجله اش برای جواب دادن، چند چیز

رو انداخت و گذاشت وقتی حرف می‌زد، در باز بمونه و من نتونستم مکالمه اش رو یک

طرفه بشنوم. ادوارد بلک وود بود که با اون تماس گرفت سرورم.

حواس راج جمع شد.

- بلک وود؟ چی می‌خواست؟
- تا اونجایی که من تونستم بفهمم، می‌خواست ببیندش. معلوم بود که سارا بی میل بود؛ ولی بالاخره برای ملاقات موافقت کرد.
- جزئیات؟
- فردا بعدازظهر، ساعت دو، رستوران کولی. من با سایمن هماهنگ کردم. اون یک شنود فراهم می‌کنه که من روی سارا جاسازی کنم. سایمن کاملاً مطمئنه که می‌تونه تمام رویارویی رو ضبط کنه.
- راج می‌خواست به چیزی مشت بزند. چرا سارا بلک وود را می‌دید؟ او به راج گفته بود که بلک وود یک دوست خانوادگی است، کسی که سارا می‌خواست اجتناب کند. آیا در آن باره نیز دروغ گفته بود؟ سرانجام گفت:
- خیلی خب. فردا نزدیکش بمون آنجل. هر اتفاقی که بیفته نمی‌خوام با بلک وود تنها بره. ام، سایمن رو نزدیک نگهدار. می‌تونه نظارت کنه و همزمان آنجل رو پشتیبانی کنه.
- بله سرورم. من باهاش حرف زدم و اون درست اون طرف خیابون مستقر می‌شه.
- رستوران کولی در تمام طول جلوش پنجره داره، پس احتمال خوبی هست که تصویر هم داشته باشیم.
- ببخشید سرورم؛ ولی هنوز هم هست.
- راج به آنجل نگاه کرد.
- هنوز؟
- سرورم... ممکنه به نظر برسه، که، من حدس می‌زنم...
- او فکر کرد که حتی اگر آنجل نیز می‌ترسید راحت با او حرف بزند؛ شاید یک هیولا بود.
- با بی صبری گفت:
- فقط بگو آنجل.
- نمی‌خوام فرض کنم؛ ولی فکر کردم شما می‌خواید بدونید...
- از دماغش نفسی کشید و سریع گفت:
- بعد از تماس تلفنی، سارا حتی پریشون‌تر هم شده بود. در جلویی‌اش باز بود و من می‌تونستم صدای گریه اش رو بشنوم.
- آنجل کلمات آخر را به آرامی گفته بود و دیگر مستقیم به راج نگاه نمی‌کرد.
- راج به او خیره شد، افکارش با خشمی که نزدیک بود تمام خودداری اش را از بین ببرد، پاک شده بودند.

ام به آرامی گفت:

- برو کمی بخواب آنجل.

آنجل نجوا کرد:

- بله خانم. سرورم.

راج به سختی متوجه حرکتش شد. دست هایش در مقابل میل شدیدش برای مشتم زدن به ضربه گیر مشکی براق اس یو وی کنارش، مشتم شده بودند. فکش در مقابل فریاد ناامیدی اش سفت شده بود. به بالا نگاه کرد و حتی ام نیز با دیدن خشم صورتش یک قدم عقب رفت.

دندان هایش را به هم سایید و گفت:

- کی امشب مراقب ساراس؟

- سروانتس.

- بهش زنگ بزن.

وقتی که ام شماره می گرفت، راج چرخید و سریع به سمت خروجی رفت. ام دنبالش رفت و وقتی بیرون ایستادند گوشی را دستش داد.

- اون کجاست؟

- فکر کنم رفته بخوابه سرورم. وقتی رسیدم هنوز در خونه اش باز بود؛ ولی به موقع

بست و قفلش کرد. چراغ ایوان روشن شد و بعدش چراغ های طبقه بالا.

راج آهسته ناسزا داد. او در خانه را باز گذاشته بود؟ به نظر از سارا بعید می آمد، مگر نه؟ ولی او از کدام جهنمی می دانست؟ به سختی سارا را می شناخت. لعنت. چیزی که می خواست این بود که شتابان به خانه سارا برود و مطمئن شود در امنیت است؛ ولی از آنجایی که سارا آشکارا او را جز کابوس هایش حساب کرده بود، فکر نمی کرد یک ملاقات از طرفش باعث می شد سارا احساس بهتری داشته باشد.

- ممنون سروانتس. هروقت که چیزی عوض شد به من اطلاع بده.

موبایل را به ام برگرداند.

- ما به کارفو می ریم و من یک تماس دارم که باید تو راه بگیرم.

امیلی ریسک کرد و گفت:

- سرورم؛ شاید باید سر راه بایستیم و...

- راج چرخید و نگاه سختی به او انداخت.

- این یک پیشنهاد نبود امیلی.

نفس امیلی گرفته شد.

- بله سرورم.

با قدم‌های بلند بیرون و به سمت بی ام و رفت، با حرکتی تند در مسافر را باز کرد و کلیدها را از روی سقف به سمت امیلی انداخت و خرناس کشان گفت:

- تو برون.

ام کلیدها را با یک دست گرفت و روی صندلی راننده خزید. زمانی که ام به نرمی از پارکینگ بیرون می‌راند و به داخل خیابان می‌رفت، راج شماره دانکن را گرفت.

امیلی پرسید:

- چه خبره رئیس؟

او نادیده اش گرفت، از پنجره به بیرون خیره شد و در مورد سارا که روی پله‌های لعنتی دوبلکس زهوار در رفته اش گریه می‌کرد، فکر کرد. از اسپیکر موبایلش صدای دانکن به

گوش رسید:

- شب بخیر راج.

راج از پیتر سایفان تشکر کرد و تماس را قطع کرد. او قول داده بود که رافائل را آگاه نگه دارد، به نظر می‌رسید این مسئله چیزی بیش‌تر از دعوایی محلی شده بود.

صدای ام افکارش را قطع کرد:

- تمام اینها درباره چی بود رئیس؟

- اون دکتر رافائل بود.

ام چرخید تا به او خیره شود.

- نگاهت به جاده باشه ام.

توجه‌اش رو به موقع به مسیر برگرداند، درست قبل از این که از چراغ قرمز بگذرد.

- آخرین کاری که امروز صبح انجام دادم زنگ زدن به دانکن بود. امشب وقتی که بیدار شدم یه پیغام منتظرم بود.

- رافائل گذاشت با سایفان صحبت کنی؟

چراغ سبز شد و پشت راج با شتاب گرفتن ماشین به صندلی چسبید و پاسخش را داد:

- گذاشت.

و سپس شانه هایش را بالا انداخت.

- اگر کسی واقعاً داره خون خون آشام می فروشه، عواقبش برای همه ماست و تمام چیزی که من می‌خواستم پرسیدن چند سؤال بود.
- واو؛ شاید درباره تمام اون مزخرفات اتحادی که به من گفتی، جدی بوده. راج خیره به بیرون پنجره سرش را تکان داد.
- شاید.
- پس، دکتر سایفان درباره پژوهشگر گم شده‌مون چی گفت؟ راج به او نگاه کرد.
- می‌گه اگر ادواردز این کار رو می‌کنه، در حالت عادی تا اون جایی که بشه اهدا کننده نیاز داره؛ ولی از اون جایی که الان با خون خون آشام سر و کار داریم، فکر می‌کرد دو یا سه نفر کافی باشن.
- خون آشام‌ها یا انسان‌ها؟
- هر دو. می‌گه انتخاب زن‌ها، احتمالاً فقط ترجیح خون آشام‌ها باشه. ادواردز نمی‌تونه به جای انسان از کیسه خون استفاده کنه، چون گاز گرفتن فیزیکی ترکیب شیمیایی اش رو عوض می‌کنه.
- ام به جاده خیره شده بود و به تک تک کلمات گوش می‌داد.
- پس احتمالاً زن‌ها هنوز زنده‌ان. این یه چیزی هست.
- به هر حال برای مدتی، آره.
- آن‌ها به داخل جاده دریاچه پیچیدند و خانه جلوی چشمشان آمد. راج به خانه رعیتی سفید تخته کوب شده، نگاه کرد و به آهستگی گفت:
- خب، این یه پیشرفته.
- سر ام به سمتش چرخید و به او پرید:
- می‌خواستم در این باره باهات صحبت کنم. نمی‌تونم باور کنم بدون هیچ پشتیبانی اومدی اینجا. اگر...
- راج نگاه سردی به او انداخت.
- تو می‌گی که من نمی‌تونم از خودم دفاع کنم امیلی؟
- ام پلک زد و آب دهانش را به سختی قورت داد و رسمی‌گفت:
- نه اصلاً سرورم.
- ولی سپس با یک دندان قروچه اضافه کرد:

- و خودت هم می‌دونی؛ ولی بدین معنی نیست که تو شکست ناپذیری. یک تماس تلفنی ساده، تمام چیزیه که من می‌خوام.

راج به خود اجازه داد آشکارا لبخندی بزند.

- تمومه. می‌تونیم بریم داخل، مامی؟

ام با بشاشی گفت:

- لعنت به تو.

و در را باز کرد.

آن‌ها با هم از زمین ناصاف و از کنار صف منظم کسانی که می‌خواستند داخل بروند و منتظر پذیرش بودند، گذشتند. دو مأمور خون‌آشام دم در ایستاده بودند و هویت اشخاص را چک می‌کردند و سند اعراض از حق آماده می‌کردند، که امضا می‌شدند و به خون‌آشام سومی که کنار میز کوچکی در داخل، نشسته بود، تحویل داده می‌شدند.

مأمور ها نگاهی اجمالی به ام انداختند، که او نادیده گرفت، سرشان را با احترام برای راج تکان دادند و جمعیت را کنار زدند تا راج بتواند جلو برود. موسیقی به اندازه دفعه قبل بلند بود؛ ولی به نظر می‌رسید همه اینگونه ترجیحش می‌دادند. چه فایده ای داشت که خانه خونی در منطقه ای پرت داشته باشی و نتوانی صدا را بلند کنی؟

جریان یکنواختی از خون‌آشام‌ها و انسان‌ها بود که به سمت اتاق های خصوصی طبقه بالا می‌رفتند.

- سرورم.

راج چرخید و میک را دید که منتظرش بود. وقتی که چشمانشان به هم رسیدند، میک بی‌درنگ نگاهش را پایین انداخت و از کمر تعظیم کرد، چند لحظه در آن حالت ماند، سپس با یک نیشخند راست ایستاد.

- بازگشت شما باعث افتخارمه سرورم و با چه همراه دوست داشتنی‌ای.

او فرم زیبای ام را تحسین کرد. نگاهش جایی پایین صورت ام مانده بود.

ام نگاهی به راج انداخت که به معنای «می‌تونم به این عوضی سیلی بزنم» بود؛ ولی، در برابر بی‌زاری آشکار ام، راج فقط سرش را با تفریح تکان داد و به میک گفت:

- مباشر من، امیلی.

چشم‌های خون‌آشام دیگر با شنیدن عنوان ام کمی گشاد شدند و وقتی خون‌آشام گنده به طور غیر ارادی ام را برای جایگاهش به چالش کشید، راج افزایش ناگهانی قدرت را حس کرد. هنگامی که امیلی با موجی از قدرت به میک ضربه سریعی و لبخند دندان

نمای بدجنسی زد، راج جلوی پوزخند از روی غرورش را گرفت؛ شاید امیلی شبیه یک مدل لباس بود؛ ولی ام قوی بود. مطمئناً قوی تر از باقی خون‌آشام‌های راج و آن قابل توجه بود.

میک سکندری خوران یک قدم عقب رفت، صورتش عبوس بود؛ ولی سرش را به نشانه تصدیق با بی میلی برای ام تکان داد و به سمت راج چرخید.
- امیدوارم همه چیز اون طور باشه که شما خواستید سرورم؟
- آره، به نظر عالی میاد. گوش کن، جایی هست که بتونیم صحبت کنیم؟ چشم‌های خون‌آشام دیگر برای بار دوم با تعجب گشاد شدند.
- از این طرف.

او آن‌ها را به سمت عقب خانه، به جایی که به نظرمی‌رسید زمانی ایوانی محصور بوده باشد، هدایت کرد؛ ولی وقتی میک دری را که به داخل خانه باز می‌شد را بست، صدای موزیک مانند این که کلیدی زده شده باشد، قطع شد. به شوخی گفت:
- یک خون‌آشام بعضی وقت‌ها نمی‌تونه با اون همه سر و صدا فکر کنه. بفرمایید سرورم.

او با دست به دسته ای صندلی اشاره کرد، سپس خودش نشست و به پشت صندلی تکیه داد. با وجود مواجهه چند شب پیشش با راج، کاملاً راحت به نظر می‌رسید. راج این را در مورد خون‌آشام‌ها متوجه شده بود. وقتی که زنجیره واضحی از تسلط و نفوذ وجود داشت آن‌ها راحت تر بودند. تا زمانی که راج برتری قدرتش را اثبات می‌کرد، میک به آسانی زیر سلطه راج باقی می‌ماند. مشکلات هنگامی به وجود می‌آمدند که سلسله مراتب مشخصی وجود نداشت، یا وقتی که، همانند مورد کریستوف، مقام برتر افسار را آنقدر شل می‌گرفت که بی تأثیر بود.
راج شروع کرد:

- خب، میک، تو می‌دونی من برای چی تو شهرم، درسته؟
میک شانه هایش را بالا انداخت.

- من چیزی رو می‌دونم که شنیدم. کریستوف آوردت تا به قضیه اون دخترهای گم شده رسیدگی کنی چون پلیس‌ها نگرانش کردند.
اندیشمندانه به راج نگاه کرد.

- جوزف فکر می‌کنه این مزخرفه. اون خیلی از برگشتن تو هیجان زده نیست.
راج با خشکی گفت:

- آره، متوجه شدم. من هم از این که اینجا باشم هیجان زده نیستم.
- فکری ناگهانی به ذهنش رسید و به جلو خم شد. سرش با کنجاوی کج شده بود.
- جوزف فکر نمی‌کنه خون‌آشام‌ها ارتباطی با این جنایات داشته باشن؟
- اون نیومد و مستقیم این رو بگه؛ ولی من این برداشت رو ازش داشتم. چرا، فکر می‌کنی ارتباطی هست؟
- راج موضوع را عوض کرد:
- من چهره‌های جدید زیادی در شهر می‌بینم و نه فقط تو خونه‌های خون. نصف گوشت‌های بی مصرف داخل زیر زمین کریستوف برای من جدید بودن.
- میک خرناسی کشید.
- فکر کردی چرا همه چیز اینجا اینقدر از کنترل خارج شده؟ پیرمرد اونقدر سریع خون‌آشام‌های جدید می‌سازه که من متعجبم چرا پلیس تحقیقی نمی‌کنه، به جای اینکه دنبال چند تیکه از...
- نگاهش به سمت امیلی رفت.
- اومم... زن‌های جوان بگرده. دست کم بعضی از اون مردا باید از خارج شهر باشن، یا شاید تازه وارد کشور شدن، پس کسی نیست که دلش براشون تنگ شده باشه.
- نظریه ای هست که چرا کریستوف اینقدر مشتاقه خون‌آشام جدید درست کنه؟ هیچ تهدیدی هست که تو بدونی؟
- میک خرناس کشان با تقلیدی ناخودآگاه از جوزف، گفت:
- منظورت غیر از خودته؟
- سرش را تکان داد.
- نه.
- اگرچه، دو تا از قدیمی‌ها ناپدید شدن؛ شاید کریستوف نگران...
- راج حرفش را قطع کرد:
- قدیمی‌ها؟ مثل کی؟
- من فقط می‌تونم چیزی رو بهت بگم که شنیدم؛ ولی بایرون رو می‌شناسی؟
- راج سرش را به نشانه تأیید تکان داد.
- آره، خب، شریکش سرج چند هفته پیش ناپدید شد. اولش فکر کردم فقط از اینجا رفته، به خاطر رفتار کریستوف؛ ولی سرج بدون نینا... که عشق زندگیشه... نمی‌رفت. از

وقتی که سرج رفته نینا یه شبخ لعنتی شده و بایرون هیچی نمیگه. اون همون کسیه که باید باهاش صحبت کنی.

راج اخم کرد.

- اونها هنوز اون مغازه ویدئو فروشی داخل شهر رو دارن؟

- آره؛ ولی احتمال این که تو خونه پیداش کنی بیش تره. من شنیدم بایرون این روزها خیلی به کسب و کار اهمیت نمی ده.

راج و امیلی ایستادند و سپس نیک از آن ها پیروی کرد. راج گفت:

- خیلی خب... ممنون میک. راستی، کارت اینجا خوبه.

میک یک دستش را روی قلبش گذاشت و دوباره تعظیم کرد.

- ممنون سرورم.

- آره... خیلی خب، دیگه می ریم ام.

ام قدم های سریع راج روی چمن و به سمت بی ام و را دنبال کرد. راج ناگهان گفت:

- کلیدها.

ام با آهی آن ها را به دست او داد و زیر لب گفت:

- می دونستم دوومی نداره.

راج به سختی صدایش را شنید.

- تو یا هیچکدوم از مردا همچین چیزی تو خونه های خون دیگه شنیده بودید؟

- نه سرورم... نه حتی پیج پچی. فقط این که خونه ها خیلی شلوغن و همونطور که قبلاً

گفتم، هیچکس با دیدن چهره های ناآشنای ما پلکم نزد، اگرچه من به مردا گفتم که

سطح نیروشون رو پایین بیارن، که تازه کارتر از اون چیزی که هستن به نظر بیان.

راج اخم کرد. خون آشام های پیر. او بایستی می فهمید غیر از سرج چه کسی گم شده

بود. اگر خون آشام های گم شده به اندازه کافی قوی باشن که بتوانند کسی را به مبارزه

بطلبند، ممکن بود کسی رقیب ها را قبل از شروع بازی حذف کند؛ ولی اگر قوی

نبودند... او بایرون و سرج را خوب نمی شناخت؛ ولی سرج هیچوقت به او ضربه ای

نزده بود و بایرون ضعیف بود... خودش را روی صندلی راننده انداخت و ماشین را

روشن کرد.

- بایرون و سرج تو شهر نزدیک مغازه زندگی می کنن؛ شاید تو همون محله. ببین اگه...

ولی ام از قبل آدرس را می دانست و داشت آن را وارد جی پی اس ماشین می کرد. راج

گفت:

- خوبه.

- من زندگی می‌کنم که خدمت کنم سرورم.

راج خرناس کشان گفت:

- درسته.

وقتی که رسیدند مغازه‌ی ویدئو فروشی تاریک بود، که با آنچه میک به او گفته بود سازگاری داشت؛ ولی هنوز باعث تعجب راج شد. مغازه بایرون و سرج همیشه تا دیروقت باز بود، از آنجایی که بعضی از دوستان خون‌آشام‌شان از بهترین مشتری‌هایشان بودند، بخصوص قدیمی‌هایی که فناوری‌های جدیدتر را آهسته‌تر می‌پذیرفتند. آن خیابان را دور زد تا به خانه‌ی محقری درست پشت مغازه، رسید. اینجا قسمت قدیمی‌تر شهر بود، مال زمانی که بازرگانان در همان ساختمانی که کسب و کارشان بود زندگی می‌کردند. با افزایش تبهکاری داخل شهر، بیش‌تر مغازه‌ها خیلی وقت بود که جایشان را عوض کرده بودند؛ ولی دو خون‌آشام نیاز نداشتند که نگران بزه باشند. یک نمایش از آنچه که می‌توانستند انجام دهند و دزدان محلی رو پوشیده، مغازه را بدون هیچ چیزی ترک می‌کردند.

او و ام از خیابان رد شدند و به سمت خانه‌ی کوچک و تمیز رفتند.

- فکر می‌کنی کسی خونه هست؟

ام تمرکز کرد و گفت:

- همه چیز خوب بسته و کیپ شده؛ ولی دسته کم یه انسان اون داخله و همینطور یه خون‌آشام.

- اگه میک درست گفته باشه، بایرون و نینا. خیلی خب، بیا زنگ در رو مثل

مهمون‌های ناخونده ای که هستیم بزنیم.

آن‌ها سعی نکردند که بی‌صدا باشند، گذاشتند بوت‌هایشان روی ایوان چوبی صدا بدهند و زنگ در کوچک و قشنگ را طولانی محکم زدند. راج یک دقیقه صبر کرد و دوباره زنگ را زد. اگر بایرون به اندازه‌ی یک همستر عقل داشت، بایستی می‌دانست که فقط دو خون‌آشام جلوی در خانه اش بودند و هرکدام از آن‌ها می‌توانستند بدون اینکه مؤدبانه زنگ در لعنتی را بزنند، در را بشکنند.

وقتی که در با صدای تقه ای باز شد و صورت رنگ پریده بایرون پدیدار شد، باریکه ای از نور ضعیف، قاب در را شکافت. او برای مدت طولانی به راج خیره شد، نگاهی به

امیلی انداخت و دوباره به راج برگشت، سپس در را بیش‌تر باز کرد و در توری را نیز باز کرد. با بی‌علاقگی گفت:

- بیاید داخل.

امیلی راج را کنار زد تا جلو‌تر به داخل برود... وقتی مسئله به امنیت راج مربوط بود امیلی داشت به خاری در چشم تبدیل می‌شد... راج برق حرکت مختصری در تالار ورودی عقبی را دید... فرض کرد نینا باشد. بایرون صدای آرامی از روی اضطراب از خودش درآورد و راج چرخید و خون‌آشام دیگر را دید که با ترس به او نگاه می‌کرد.

- من به اون صدمه نمی‌زنم بای. تو باید این رو بدونی.

شانه‌های بایرون یکباره پایین آمدند.

- دیگه هیچی نمی‌دونم راج. هیچ چیزه لعنتی نمی‌دونم.

او به اطراف نگاه کرد مثل این که نمی‌دانست کجا باید نشست، انگار خانه خودش نبود که در آن ایستاده بودند. بالاخره، به سمت جایی که مشخص بود اتاق نشیمن است هست اشاره کرد و آن‌ها را به سمتش هدایت کرد. وقتی که وارد اتاق می‌شد یک دکمه را زد، یک لامپ ایستاده در گوشه روشن شد و نورش یک صندلی بزرگ راحت و یک میز قدیمی که روی با کتاب پر شده بود، را مشخص کرد. در کنار میز کاناپه طولانی وجود داشت که یکی از آن روکش‌های دست دوز رویش انداخته بودند. چراغ به اندازه کافی نور داشت که بتوان مطالعه کرد؛ ولی برای چشم‌های خون‌آشام‌ها به اندازه کافی ملایم بود.

بایرون گفت:

- بشین.

به سمت صندلی بزرگ رفت؛ ولی درنگ کرد و با یک نگاه به راج، در عوض روی کاناپه نشست، طوری که برای ام‌جا باشد و مواظب بود به اندازه کافی فضا بینشان بگذارد که لمسی نباشد.

راج گفت:

- ممنون.

روی صندلی بزرگ نشست؛ ولی به پشت آن تکیه نداد. او در این خانه، در این اتاق حس یک مزاحم را داشت.

- ببخشید که مزاحمت شدیم بای.

- زحمتی نیست. حدس می‌زنم می‌دونستم که عاقبت می‌ای اینجا.

- چطور؟

بایرون قبل از این که پاسخ بدهد با دقت به صورت راج نگاه کرد.

- برای این که یه خبراییه.

صدایش با عصبانیتی که با گفتن هر کلمه بیش‌تر می‌شد، می‌لرزید.

- و یک نفر به تو در مورد سرج گفته، وگرنه اینجا نبود؛ پس با من بازی لعنتی نکن، باشه؟

امیلی با عصبانیت خشک شد؛ ولی راج یک دستش را بالا نگه داشت و او را آرام کرد و با ملایمت پرسید:

- تو فکر می‌کنی چه خبره؟

- از کدوم گوری بدونم؟ کریستوف پیغام می‌فرسته که سرج رو می‌خواد، پس سرج می‌ره. اون حدود شش هفته پیش بود و از اون موقع تا حالا یک کلمه هم ازش نشنیدیم. نینا میگه اون هنوز زندس، که اگر می‌مرد می‌فهمید؛ ولی پس کدوم جهنمیه؟

صدایش هنگام بیان آخرین کلمه‌ها شکست و راج نگاهش را از او گرفت و گذاشت برای اندوهش فضای خصوصی داشته باشد. آهسته گفت:

- میک گفت که چند نفر دیگه هم گمشدن.

بایرون زیر لب گفت:

- آره؛ شاید. دو نفر بودن که عادت داشتن مرتب دور و ور مغازه بیان. یکی‌شون بارنیه. اون کهنه کاریه که فیلم‌ها رو دوس داره، بخصوص کلاسیک‌هایی که سخت پیدا می‌شن. کارلس جوون تره... منظورم، می‌دونی، نسبی می‌گم. اون بازی‌های کامپیوتری رو دوست داره... بیش‌ترین فروش ما، می‌دونی؟

راج سرش را به نشانه تایید تکان داد.

- آره، خب... مدتی که هیچ کدوم‌شون رو ندیدم. گرچه ممکنه فقط مثل من باشن و اون قدر ترسیدن که خونه هاشون رو ترک نمی‌کنن.

راج ایستاد، با اشاره سرش به سمت در به امیلی گفت که می‌روند. بایرون با تعجب به بالا نگاه کرد و سریع ایستاد. او تلو تلو خورد و راج اخم کرد.

- تو مواظب خودت هستی بای؟ اگر به خودت گرسنگی بدی، هیچ کمکی به نینا یا سرج نمی‌کنی.

- نینا نمی خواد از خونه بیرون برم. می ترسه من هم ناپدید بشم...
صدایش کم کم خاموش شد.

- اون خوب غذا نمی خوره، نمی خوابه. نمی تونم ریسک کنم و اون...
- من مقداری خون می فرستم...
راج نگاهی به ساعتش انداخت و اخم کرد.

- فردا شب. همین وقت، اگر به چیزی احتیاج داشتی، به من یا ام زنگ بزن.
قبل از اینکه از به سمت در جلویی برگردد یکی از کارت هایش را به دست بایرون داد.
شروع به باز کردن در کرد؛ ولی صدای بایرون متوقفش کرد.

- تو به من اطلاع می دی؟
راج به سمتش چرخید.
بایرون درخواست کرد:

- هر چیزی که بفهمی. هر چیزی که باشه راج... بگذار بدونم. هیچی بدتر از ندونستن نیست.
راج سرش را تکان داد.

- بهت اطلاع میدم، فعلاً، مواظب خودت و نینا باش.

نمی توانست به اندازه کافی سریع از خانه بیرون برود، با گام هایی بلند از دروازه گذشت و به سمت جایی رفت که ماشینش پارک بود. قفلش را با ریموت باز کرد؛ ولی در عوض سوار شدن، با قدم هایی محکم به سمت پایین کوچه می رفت و برمی گشت.

- لعنت! امیلی. کریستوف چه فکری می کنه؟
- شاید فکر نمی کنه.

راج ایستاد و به امیلی که ادامه حرفش را گفت نگاه کرد.

- تو ماه ها، نه اصلاً، سال ها به من می گفتی که مغز پیرمرد درست کار نمی کنه؛ شاید عقلش را برای همیشه از دست داده و اصلاً دیگه هیچ فکری نمی کنه.

- لعنت! خیلی خب، آخرالزمان رسیده. فردا شب سری به پیرمرد می زنم. ببینم درباره همه این چیزها چی می دونه.

چشمانش را بست، خورشید را در افق حس می کرد. با اشاره به حرفی که امیلی پیش تر درباره باقی خون آشام هایش زده بود، گفت:

- امشب بیش تر از این نمی تونم کاری کنم... بریم. نمی خوام مجبور شم با میمون ها تو قفس بخوابم.

ام در حالی که روی صندلی مسافر بی ام و می لغزید، گفت:
 - ولی اگه من بخوابم اشکالی نداره؟
 - آره، چون تو زنده ای که خدمت کنی، درسته؟
 امیلی ادایی درآورد، راج لبخند زد و به ذهنش رسید که این آخرین چیزی بود که تا مدت ها می توانست به آن لبخند بزند.

فصل سی و یکم

سارا کمی دیر کرده بود و با عجله به سمت سایبان استادانه ساخته شده سرخ و طلایی رستوران کولی می رفت. او بی میل بود که از مسئول پارک رستوران استفاده کند؛ ترجیح داده بود خودش ماشینش را طوری پارک کند که برای یک فرار سریع آماده باشد؛ ولی آن بدین معنا بود که از پارکینگ عمومی دو خیابان بالاتر استفاده کند. با عجله از کنار ردیف طولانی پنجره ها که چند فوت بالاتر از سطح خیابان و مشرف به میدان اصلی بودند، عبور کرد. بلک وود از قبل آنجا بود، کنار میزی جفت پنجره نشسته بود که در دید کامل هر کسی که رد می شد بود... بدون شک کاملاً عمدی. مدیر رستوران داشت برای مهمان معروفش گیلانی از ش-راب قرمز می ریخت و با او دوستانه گپ می زد.

نورپردازی عالی بود و طلایی موی مصنوعی بلوند بلک وود را روشن می کرد. مسلماً موی مصنوعی خیلی گرانی بود؛ ولی... سارا پوزخند زد و برای اولین بار از صبح که بیدار شده بود، احساسی بهتری به او دست داد.

نه اینکه خیلی دوامی داشته باشد. از پله ها بالا رفت، وقتی به در رسید کناری ایستاد تا به دسته ای از تاجران لباس رسمی پوش که همان موقع بیرون می آمدند، نخورد. فقط دو قدم داخل رستوران گذاشته بود که بلک وود او را دید. بلک وود دستش را تکان داد و به مدیر رستوران چیزی گفت که آن مرد مشتاق و جاه طلب را سراسیمه به سوی سارا فرستاد.

نفس نفس زنان گفت:

- خانم استراتون. اجازه بدید من...

سارا حرفش را قطع کرد و پرسید:

- دستشویی زنانه کجاست؟

- اوه.

کاملاً مشخص بود که از این که سارا شتابان به سمت میز مرد بزرگ نرفته بود، شوکه شده بود.

- بله، البته. از اون طرف من به آقای...

- ممنون.

سارا از تالار ورودی زرق و برق دار گذشت و به خودش به خاطر ترسو بودن ناسزا می‌گفت. روی هم رفته نمی‌توانست از ملاقات فرار کند، پس فایده اش چه بود که به اندازه پنج دقیقه ای که می‌توانست زمان دست شستن باشد به تأخیر بیندازدش؟ آهی کشید و در را با هل دادن باز کرد، نزدیک بود با شنیدن بوی خوشبو کننده هوا خفه شود. دست‌هایش را سریع شست و آن‌ها را با دستمال کاغذی که از سبده چوبی تمیز روی سینک برداشته بود، خشک کرد. دستمال مرطوب را کناری انداخت و در داخل کیفش به دنبال رژ لب براقش گشت. نه این که اهمیتی بدهد چطور به نظر می‌رسید؛ ولی این ملاقات اجتناب ناپذیر را برای چند ثانیه دیگر نیز عقب می‌انداخت. زن جوان آسیایی از پشت سرش داخل دستشویی شد، یک دستش را جلوی صورت سارا تکان داد.

- ایش! اینجا بوی بدی می‌ده.

سارا از روی شانه اش لبخندی زد.

- می‌دونم.

آن زن به سمت سینک کناری سارا رفت و دستانش را سریع شست، به جلو خم شده بود تا نگاهی به رنگ طلایی بی نقص صورتش بیندازد. معلوم بود که از آنچه می‌بیند راضی است... سارا حسادت آمیز فکر کرد، «و چه کسی راضی نمی‌بود» دستش را به سمت دستمال کاغذی‌ها کشاند و غیر عمدی به کیف سارا خورد. سریع آن را چنگ زد؛ ولی سارا نیز همین کار را کرد. همزمان آن را گرفتند و آن زن با لمس شانه سارا و لبخندی عذرخواهانه رهایش کرد.

- ببخشید.

- اشکالی نداره. به هر حال غیر از خرت و پرت چیزی توش نیست.

- به من میگی. منظورم مال تو نیست؛ ولی قسم می‌خورم کیفم هر روز سنگین تر می‌شه و نمی‌دونم چرا.

وقتی سارا کیف را روی شانه اش می انداخت، به هم لبخند زیرکانه ای زدند. شجاعتش را جمع کرد و رفت تا دلیرانه با بلک وود رو به رو شود.

بلک وود با تظاهر به ادب از روی صندلی بلند شد و گفت:

- از اینکه ملاقاتم رو پذیرفتی ممنونم عزیزم.

سارا به سختی به او محل گذاشت و روی نشستنش متمرکز شد، کیفش را از صندلی آویزان کرد و دکمه کتتش را باز کرد. آن را در نیامورد؛ قرار نبود مدت طولانی آنجا بماند.

بلک وود عمداً به او خیره شد و وقتی شروع به صحبت کرد، سارا عصبی جرعه ای آب نوشید.

- خب، بهم بگو سوزان.

سارا نگاه عصبانی به او انداخت و بلک وود وانمود کرد که دستپاچه شده است و سریع عقب نشینی کرد.

- چقدر بی ادبیه از طرف من. البته، الآن ساراس، مگه نه؟

با خود شیرینی لبخندی زد.

- می‌دونی، تمایلت برای حفظ حریم خصوصیت رو می فهمم. فلش نور دوربین می‌تونه خسته کننده باشه.

منتظر ماند که سارا چیزی بگوید؛ شاید چیزی درباره بیچارگی مشترکشان؛ ولی سارا ساکت ماند، آبش را مزه می‌کرد و شیارهای رومیزی را می‌شمارد.

بلک وود سکوت را شکست و گفت:

- خب... پس، من متعجبم تو چطور به اینجا رسیدی که با خون‌آشام روی این موضوع کار کنی؟ حتی نمی‌دونستم که تو داخل شهری و باور کن، من منابع عالی ای دارم.

- من بهتون گفتم، آقای بلک وود...

- ادوارد، لطفاً.

سارا محکم تکرار کرد:

- آقای بلک وود. آقای گرگر یه دوسته. نه چیزی بیش‌تر.

سارا پیش خودش فکر کرد؛ «احتمالاً اون هم دیگه نیست.» و دردی ناآشنا در سینه اش حس کرد.

- وقتی تو ما رو دیدی فقط داشتیم با هم شام می خوردیم.

گونه های بلک وود سرخ شد و با رنجش آشکاری لب هایش را به هم فشرد؛ ولی روشش را عوض کرد و گفت:

- ویلیام کاملاً مطمئن که خون آشام‌ها پشت این قضیه‌ان، می‌دونی؛ ولی من خیلی مطمئن نیستم.

سارا سرش را بلند کرد و به او نگاه کرد.

- تو فکر نمی‌کنی خون آشام‌های زیادی درگیر باشن؟

بلک وود شروع به صحبت کرد:

- نه، من...

ولی سپس نگاه کنجکاوی به سارا انداخت و با حالت توطئه چینی به جلو خم شد.

- مگه این که تو چیزی برای گفتن به ما داشته باشی؟ من همیشه حس کردم اگه

پلیس به حرف تو گوش می‌داد، کارش را خیلی خوب پیش می‌برد...

- من هیچ اطلاعی...

بلک وود با تندی گفت:

- با من بازی نکن...

در یک لحظه هر نشانه‌ای از دوستی ناپدید شده بود.

- می‌فهمم چرا سراغ پلیس نرفتی. اون احمق‌ها استعداد واقعی را حتی جلو

چشمشون تشخیص نمیدن. چیزی که نمی‌فهمم اینه که چرا داشته‌ات رو با اون

خون‌آشام‌های نفرت‌انگیز شریک شدی. اگر تو خوابی دیدی...

سارا اصرار کرد:

- اون خواب‌ها مال سال‌ها پیشن. من دیگه...

بلک وود تقریباً فریاد زد:

- این مزخرفه!

اتاق اطرافشان ناگهان ساکت شد. بلک وود نفس عمیقی کشید و با لبخند گنده‌ای

عقب نشست و به پشت صندلی تکیه داد، کراوات یاقوتی رنگش را روی شکمش

صاف کرد و دستش را برای مدیر رستوران که دلوایس به سمتشان نگاه می‌کرد، تکان

داد. جرعه بزرگی از شـرابش نوشید و دهانش را با دقت به وسیله دستمال سفره

پاک کرد.

آن لبخند ساختگی بار دیگر روی صورت پهنش بود، با صدای آهسته‌ای گفت:

- ما هر دومون می‌دونیم تو می‌تونی چیکار کنی؛ پس با وانمود کردن به چیز دیگه به

من توهین نکن.

سارا محکم پرسید:

- تو از جون من چی می‌خوای؟
 - چیزی که می‌خوام هر چیزیه که در مورد پتريشا کونز و تمام این مسئله می‌دونی.
 - بهت گفتم. من هیچی نمی‌دونم و نمی‌خوام چیزی بدونم. هیچ می‌دونی قبلاً چه بلایی سر من آوردن؟ پلیس با من مثل یه قاتل رفتار کرد و پدر و مادرم فکر کردن دیوونه شدم. اونها من رو تو تیمارستان بستری کردن ادوارد. من ده سال گذشته رو در حالی گذروندم که هر کاری کنم تا این به اصطلاح هدیه رو فراموش کنم و هر چیزی که تو بگی عوضش نمی‌کنه.

بلک وود با لبخندی از خود راضی به او نگاه کرد.

- هیچ چیزی؟ خب... سوزان. من کاملاً مطمئنم مطبوعات مشاهیر هیجان زده می‌شن که بفهمن مدیوم محبوب نوجوونه شون زنده و سالمه و درست در بوفالو زندگی می‌کنه. چرا، می‌تونم تصور کنم اگر ظاهر بشی تا هفته‌ها خبر دسته اولشون باشی و البته، مطبوعات این روزها همه جای اینترنت هم هستن، مگه نه؟ فکر می‌کنی همکارهای دانشگاهیت چه فکری بکنن؟

سارا ناامید روی صندلی اش نشسته بود و ده سال گذشته زندگی اش را می‌دید که با هر کلمه که از دهان بلک وود بیرون می‌آمد، بر باد می‌رفت. او خیلی در مورد راج اشتباه کرده بود. او یک هیولا بود. حتی نزدیکش هم نبود. هیولای واقعی آن طرف میز رو به رویش در این رستوران شیک نشسته بود، لبخند از خود راضی روی صورت چاقش بود که می‌گفت او به سارا یا کسی دیگر هیچ اهمیتی نمی‌دهد.
 - اینکه نمی‌خوای با حقیقت استعدادت مواجه بشی برای تمام نژاد انسان‌ها یه ضرره.
 یک باخت واقعی و اگه بتونم بگم، از طرف تو خودخواهیه. مطمئناً تو این رو مدیون... سارا توانست نجوا کند:

- من به هیچکس هیچ چیز بدهکار نیستم. همه شما.

کورکورانه به دستمال سفره اش چنگ زد، آن را روی میز انداخت و بند کیفش را روی شانه اش انداخت. صندلی اش را سریع به عقب هل داد تا بایستد؛ ولی بلک وود با دستش بازویش را که روی میز بود، محکم گرفت و او را سرجایش نگه داشت.
 - حالا سارا، فکر نمی‌کنم هیچ کدوم از ما...

- مدیر بلک وود؟

سارا به بالا نگاه کرد و زنی را دید که به سمتشان می‌آمد، میانسال و آنقدر جواهر داشت که برای تغذیه یک روستای کوچک به مدت یک سال کافی باشد.

- خودتی! من شنیدم که تو داخل شهری...
 بلک وود در عرض یک لحظه روی پایش ایستاده بود.
 -البته عزیزم و چقد خوشحالم که می بینمت.
 آن زن بازویش را گرفت و همان طور که یک نفر از آن طرف اتاق را صدا می کرد، بلک وود را از میز دور کرد. سارا فرصتش را دید و از آن استفاده کرد، تقریباً می دوید. از کنار مدیر رستوران که با چشم هایی گشاد شده نگاهش می کرد، گذشت و راهش را با هل از بین سه زن که به بی تربیتی اش خیره بودند، باز کرد. انگار که اهمیت می داد.
 در عجله اش برای فرار نزدیک بود روی پله ها بیفتند. یک ون بزرگ مشکی درست جلوی رستوران پارک شده بود و وقتی از کنارش گذشت، قسمتی از وجودش متوجه مسئول پارک ماشین بود که با راننده بحث می کرد؛ ولی آن را پشت سر گذاشت، همراه با نگاه های کنجکاو باقی مردم که از سر راهش کنار زده بود.
 او با عبور از راه بد بوی بین دو ساختمان میان بر زد. با عجله از کنار سطل های زباله گذشت، تقریباً با خوردن به شخص بی خانمانی که آنجا خوابیده بود و اکنون به خاطر قطع شدن چرت بعدازظهرش با عصبانیت غرغر می کرد، تلو تلو خورد. به ماشینش رسید، کلیدها در دستش بودند، سپاسگزار ریموت که درها را باز کند، چون فکر می کرد نمی تواند با دستانش که اینگونه می لرزیدند کلید را در قفل کند.
 همین که داخل ماشینش نشست، تمام درها را قفل کرد و پیشانی اش را به فرمان تکیه داد، سعی می کرد که فکر کند. مجبور بود فرار کند. از بوفالو بیرون برود، از نیویورک. تمام چیزهایی که در سال های اخیر ساخته بود از بین می رفتند... شغلش، تحصیلاتش... دیگر هیچ کدامشان اهمیت نداشتند. بایستی همه چیز را دوباره از اول شروع می کرد. مقداری پول پس انداز کرده بود، آنقدری که اگر مراقب می بود برای یک سالش کافی بود. صدای سایش چیزی باعث شد که سریع راست بنشیند و به اطراف نگاه کند. کسی آنجا نبود؛ ولی نباید اینگونه در ملا عام می نشست. نفس عمیقی کشید و ماشین را روشن کرد. دست کم ماشین مال خودش بود، پولش را کامل پرداخته بود. برایش پول نقد پرداخته بود، یک چیز کمتر که لازم بود نگرانش باشد، یک رد پا کمتر که آن ها را به سمتش راهنمایی کند.
 از پارکینگ بیرون آمد و به سمت خانه اش راند، همان طور که می رفت، می دانست که فردا، دیگر خانه ای نخواهد داشت.

سارا درون خیابانش پیچید، از کنار دوبلکس گذشت و خیابان را دور زد تا در کوچه پارک کند. یک حصار فرسوده و یک دروازه زهوار در رفته از کوچه به حیاط پشتی نامرتب مشترکش با خانم ام باز می‌شد. قفلی روی دروازه بود؛ ولی داخل بود و بیش‌تر وقت‌ها باز از دروازه آویزان بود. به جز برای بیرون بردن آشغال‌ها، هیچکدامشان زمان زیادی را در حیاط پشتی نمی‌گذراندند. سارا در حالیکه به سمت خانه می‌رفت دسته کلیدش را بررسی می‌کرد و سعی می‌کرد به یاد بیاورد کدامشان در پشتی را باز می‌کردند. او قبل از این اصلاً از آن استفاده نکرده بود؛ ولی مطمئن بود وقتی که تازه به آنجا اسباب کشی کرده بود، خانم ام یک کلید از آن به او داده بود.

کلید مورد نظر را پیدا کرد و آن را درون قفل کرد، به درون خانه لغزید و در را پشت سرش بست. اولین فکرش این بود که تمام پشت پنجره ای‌ها و پرده های طبقه پایین را چک کند، آن‌ها را ببندد و با عجله به طبقه بالا برود تا پنجره‌های اتاق خوابش را با دستمال کاغذی بپوشاند. با پوشانیده شدن پنجره‌ها فضا تاریک شده بود، پس چند چراغ روشن کرد. از اتاقی به اتاق دیگر می‌رفت و وسایلش را جمع می‌کرد. واقعاً اثاثیه زیادی وجود نداشت که نتواند رها کند؛ شاید سال‌ها ناخودآگاه این کار را کرده بود، هیچوقت چیزی که برایش معنای خاصی بدهد نخریده بود؛ شاید قسمتی از وجودش می‌دانست که چنین روزی می‌رسید، وقتی که مجبور می‌شد بار دیگر همه چیز را رها کند.

در اتاق مطالعه اش گاوصندوق کوچکی که در کشوی پایینی میزش جا داده بود را باز کرد. پاسپورت و گواهینامه رانندگی یدکی اش آنجا بودند، اگرچه به زودی نیاز به یک هویت جدید پیدا می‌کرد. کارت‌های اعتباری راحت‌ترین راه برای پیدا کردن ردش بودند، پس باید بی‌درنگ نابود می‌شدند. صندلی اش را چرخاند و کامپیوترش را روشن کرد، وب‌سایت بانکش را باز کرد. چند ضربه به صفحه کلید و تمام موجودی حساب جاری اش را به یک حساب جدا به نام مادر بزرگ مادری اش فرستاد. مادر بزرگ ما خیلی وقت بود مرده بود و مشکلی نداشت. سارا تنها نوه دخترش بود و آن‌ها به هم نزدیک بودند. او قبل از این که همه چیز از هم بپاشد مرده بود، که احتمالاً چیز خوبی بود.

در هر صورت، برای مدت طولانی باز نمی‌ماند. سرانجام کسی... خبرنگارها یا پلیس... انتقال پول را ردیابی می‌کردند؛ ولی تا آن زمان پول برداشت شده بود، سارا در سر

راهش به هر جایی که ممکن بود برود، آن را یا نقدی از بانک یا از خودپردازها می‌گرفت.

کار را انجام داد، نگاهی به اطراف اتاق مطالعه اش انداخت. هیچ کدام از وسایل اهمیتی نداشتند؛ ولی کتاب‌هایش قطعاً با او می‌آمدند. همینطور کامپیوتر رومیزی و البته لپ تاپش. کارتون‌های بسته بندی از زمانی که به آنجا اسباب کشی کرده بود، در طبقه پایین، درون کمد زیر راه پله ها بودند. می‌توانست بسته بندی را امشب شروع کند و تا فردا از آنجا رفته بود. اجاره خانه تا پایان ماه پرداخت شده بود؛ ولی می‌توانست به خانم ام اجاره یک ماه اضافی بپردازد تا رفتن ناگهانی اش را جبران کند. از سرسرا به سمت اتاق خوابش رفت. اینجا هیچ خاطره ای نداشت. نه عشق گم شده ای، نه هیچی. دوباره به راج فکر کرد. او می‌توانست معشوق احساساتی باشد، شکی در آن نبود. خاطره‌هایش از چند رویارویی شان هنوز به بدنش لرزه می‌انداخت و شکمش را با اشتیاق جمع می‌کرد. اگر آن‌ها با هم می‌بودند چگونه می‌شد؟ چشمانش را بست و آن خیال را مصمم کنار گذاشت. چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد. مگر این که سارا سر راهش به خارج شهر می‌ایستاد و به او سر می‌زد، هیچوقت دوباره راج را نمی‌دید. درد در سینه اش زیاد شد و با پریشان خیالی ماساژش داد، از اینکه خودش را در حال گریه یافت، متعجب بود.

خودش را سرزنش کرد:

- احمق نباش سارا. اون با تو حتی حرف هم نمی‌زنه.

نفس عمیقی کشید تا حالش را تثبیت کند. به سمت کمد رفت و هدفمند فکر کرد، «لباس‌ها» تمام لباس‌هایش را می‌برد. آنقدرها زیاد نبودند و در هر حال، نمی‌توانست بگذراد بمانند. نه اگر می‌خواست برای مدتی با پول پس اندازش زندگی کند. وقتی که در طبقه پایین زنگ در به صدا درآمد، آنجا ایستاده بود و در حیرت بود که از کجا شروع کند. خشکش زد، گوش داد و وقتی که تلفنش هماهنگ با زنگ در سمج، بلند شروع به زنگ خوردن کرد، از جا پرید. تلفن را نادیده گرفت؛ هرکس که بود روی پیغام گیر صوتی می‌رفت. در عوض بی‌صدا به سمت پنجره ای رفت، وقتی که کف چوبی زیر پایش با سر و صدا غرغر کرد، خود را عقب کشید. گوشه یکی از دستمال‌هایی که از چوب پرده آویزان کرده بود را بلند کرد، ون مشک‌ای را دید که بیرون جلوی خانه اش پارک شده بود. آن یک ون مخصوص حمل بار بود، بدون پنجره و یک چیزی در مورد آن وجود داشت... یک مرد ژولیده از پشت آن پدیدار شد، طوری

به نظر می‌رسید که انگار داخل آن خوابیده بود، یا شاید آنجا زندگی می‌کرد. صدای درهای دوتایی پشت آن بلند شد و سپس به پهلو و ن آمد و در کشویی بزرگ را نیز باز کرد. داخلش به طور شگفت آوری روشن و پر از تجهیزات بود، گونه ای از... سارا با وحشت عقب کشید. یک ون خبرنگاری بود و فهمید پیش‌تر کجا دیده بودش. جلوی رستورانی که بلک وود را در آن دیده بود؛ آن را از حرکت دیوانه وار خود در خیابان به یاد آورد.

لبخند ساختگی بلک وود افکارش را پر کرد. گزارشگرها تمام وقت آنجا بودند. تعجبی نداشت که بلک وود خودش را آنقدر آشکار جلوی پنجره نشانده بود، خواسته بود آن‌ها سارا را ببینند، که از دو نفرشان با هم عکس بگیرند. او به سارا دروغ گفته بود. چه قبول می‌کرد که با او کار کند چه نه، او از قبل نقشه‌هایی در حال اجرا داشت که تمام مسئله را علنی کند.

مرد متقلب پست را لعنت کرد، با ترسی که سعی می‌کرد سر زشتش را بلند کند، مبارزه کرد، وحشت کردن فایده ای نداشت. او فقط یک مرد بود... زنگ در خانه اش دوباره به صدا درآمد و صدای کسی را شنید که در پایین با دیگری بلند حرف می‌زد. خیلی خب، دو نفر. مرد درون ون نگاهش را بالا آورد و در جواب بلند چیزی گفت... احتمال زیاد یکی از روزنامه‌های اخبار مشاهیر بود، یا یکی از مجله‌های سرگرمی. آن‌ها ماجراجویی‌های بلک وود را از نزدیک دنبال می‌کردند، اگرچه سارا هیچوقت علتش را نفهمیده بود.

باشه... او می‌توانست با این کنار بیاید. سریع وسایلش را بسته بندی می‌کرد، تنها چیزهایی که برای حدود یک ماه آینده نیاز داشت، را برمی‌داشت. بیش‌تر لباس‌هایش؛ حتی کتاب‌هایش تا زمانی که اجاره را می‌پرداخت اینجا در امان بودند. می‌توانست از زمان استفاده کند تا هویت جدیدش را درست کند، یک جایی برای زندگی پیدا کند و وقتی آب‌ها از آسیاب می‌افتاد، برمی‌گشت و باقی وسایلش را می‌برد... نقشه همین بود. بله. قطعاً می‌توانست انجامش دهد... یک چمدان از کمدش بیرون کشید و شروع به بسته بندی کرد.

دو ساعت بعد تعداد زیادی گزارشگر محلی نیز از راه رسیده بود، وقتی که داستان مربوط به یکی از خودشان بود، نمی‌گذاشتند مطبوعات مشاهیر بر آن‌ها برتری بجویند. آنقدر به در خانه‌اش کوبیده بودند که سارا فکر می‌کرد باید از بند انگشتانشان خون بیاید. آن‌ها حتی از خانم ام در خانه پهلویی، نیز سؤال پرسیده بودند. سارا زنگ زده

بود و به او هشدار داده بود و صاحب خانه اش قبول کرده بود؛ حتی به نظر می‌رسید کمی از انگشت نمایی لذت می‌برد.

سارا دوباره از صاحب خانه اش تشکر کرد و تماس را قطع کرد و سپس پیغام‌گیر تلفنش را چک کرد و پیام‌ها را یکی پس از دیگر با شنیدن اولین هجای آن‌ها پاک می‌کرد. آن بلک وود الاغ چندین بار تماس گرفته بود و امنیت مورد شک خانه ویلیام کونز را به عنوان پناهگاه پیشنهاد کرده بود. سارا با طعنه فکر کرد، چقد مهربان بود. با در نظر گرفتن این که خود بلک وود خبرنگارهای شغال را روی سرش ریخته بود. به طبقه بالا رفت تا به بسته بندی ادامه دهد، به خودش می‌گفت که تمام این مسئله به زودی تمام می‌شد. یک چیز دیگر توجه مطبوعات را جلب می‌کرد و آن‌ها دست از سارا و آنچه که واقعاً یک داستان نبود، برمی‌داشتند. دوباره از پنجره نگاه دزدکی به بیرون انداخت. مجری زن اخبار محلی آن پایین بود و پخش زنده اجرا می‌کرد؛ ولی به نظر می‌رسید که افراد مطبوعات مشاهیر داشتند و سایلشان را جمع می‌کردند. قرار بود امشب سرد شود و به علاوه، نمی‌توانستند چیز زیادی از یک خانه بسته و پوشیده به دست بیاورند. همین که می‌رفتند، چند چیز را درون ماشینش می‌گذاشت و بدون این که کسی ببیند قبل از طلوع خورشید از آنجا می‌رفت.

این خوب نبود... سارا برای بار هزارم از پنجره طبقه بالا زیر چشمی دزدکی به بیرون نگاه کرد. این قطعاً خوب نبود. به جایی اینکه پس از غروب خورشید، تسلیم شوند و به خانه بروند، جمعیت گزارشگرهایی که چمن جلوی خانه اش را شلوغ کرده بودند فقط زیاد شده بود. اشک چشمانش را پر کرد و نزدیک بود از چشمانش جاری شوند؛ ولی پاکشان کرد، همان‌طور که ده دقیقه پیش این کار را کرده بود و ده دقیقه پیش آن. گریه هیچ فایده ای نداشت... در نظر گرفته بود که بیرون برود و توضیحی بدهد؛ ولی بی درنگ آن فکر را رد کرده بود. از تجربه‌های گذشته‌اش دریافته بود که گرسنگی رسانه‌ها با تغذیه فقط بیشتر می‌شد و هیچوقت سیر نمی‌شدند، به خصوص در این روزها و در این عصر که هیچ رازی خیلی شخصی نبود، هیچ جزئیاتی خیلی محرمانه نبود، که در روزنامه‌ها صدا کنند، مجله‌ها و وب سایت‌ها، جایی که به نوبه خودشان مردمی که کامل قبول کرده بودند حق مردم است که هر چیز لعنتی را بدانند، تمام کلمه‌هایشان را با دقت می‌شنیدند.

صدای ناگهانی آژیر باعث شد که شتابان به سمت پنجره برگردد... روشنایی نور قرمز را با رسیدن خودروی پلیس دید. سارا با عصبانیت اندیشید، «تقریباً به موقع» آن همه

گزارشگر و دوربین باید قانونی چیزی را شکسته باشند. بگذار پلیس‌ها تمامشان را بیرون کنند و سارا درست پشت سرشان می‌بود، تا آنجایی که می‌توانست سریع، دور می‌شد. صدای ضربه‌ای روی در خانه‌اش از طبقه پایین می‌آمد؛ ولی آن را مانند بقیه نادیده گرفت.

صدای عمیق کسی بلند گفت:

- سارا استراتون... پلیس. در رو باز کن.

باشه، خب آن جدید بود. با عجله به طبقه پایین رفت، یک پشت دری را به اندازه‌ای باز کرد که مطمئن شود پلیس‌ها بودند... خب، پلیس‌ها نبودند؛ فقط یک پلیس بود. تونی اسکاوتی و در آنجا چه غلطی می‌کرد؟

- در رو باز کن سارا.

دوباره در زد و در ارزان را در چارچوبش تکان داد و سارا شروع به باز کردن قفل‌های مختلفی که زده بود کرد.

سارا در اتاق جلویی رو به روی اسکاوتی که بیش‌تر از آنچه حق داشته باشد عصبانی باشد، خشمگین بود، ایستاده بود. سارا هیچکدام از اینها را نخواست. اسکاوتی داشت می‌گفت:

- بین... این مزخرفه. می‌خوام این سیرک رسانه‌ها الآن تموم بشه. من تو رو به...

سارا نمی‌پذیرفت کسی برایش قلدری کند. او حقوقش را می‌دانست.

- من هیچ‌جا نمی‌رم. اگه می‌خوای این تموم بشه، پیشنهاد می‌کنم با خلاص شدن از دست اون دلک‌هایی که بیرون ایستادن شروع کنی.

و با انگشتش محکم به حیاط جلویی تاراج شده‌اش اشاره کرد.

- من هیچ کار اشتباهی نکردم.

اسکاوتی یک قدم نزدیک‌تر برداشت و وارد فضای شخصی اطرافش شد، سعی می‌کرد که با قد بلندتر و هیکل بزرگ ترش سارا را بترساند.

- اگه مجبور بشم بازداشتت کنم...

- به چه اتهامی؟

سارا درست رو به روی صورتش ایستاد. او در تمام عمرش تقریباً از همه کوچک‌تر بود.

اگر اسکاوتی می‌خواست او را بترساند باید چیزی خیلی بهتر از اندازه‌رو می‌کرد.

- دخالت کردن در یک تحقیق در حال جریان، پنهان کردن مدرک و...

سارا بلند خندید و با تمسخر گفت:

- و اون مدرک قراره چی باشه تونی؟ می‌خوای به بازپرس بخش قضایی بگی من خواب هام رو از تو پنهان کردم؟ الان چی هستی، روانپزشک من؟
- اسکاوتی با عصبانیت سرخ شد و دهانش را باز کرد تا جواب بدهد؛ ولی یک نفر دیگر شروع به زدن در خانه سارا کرد. صدای بلند یک زن به گوش رسید:
- سارا.
- سارا اخم کرد. اولین تصمیمش نادیده گرفتن آن بود، همان‌طور که تمام قبلی‌ها را نادیده گرفته بود؛ ولی چیزی آشنا درباره آن صدا وجود داشت. به سمت پنجره نزدیک در رفت؛ ولی اسکاوتی زودتر به آنجا رسیده بود.
- اسکاوتی با دندان قروچه گفت:
- این دیگه چه کوفتیه؟
- سارا از دور او و از پشت پنجره ای نیمه باز نگاه کرد، پس از لحظه ای به یاد آورد. همان زنی بود که در دستشویی رستوران دیده بود. همان که کیفش را انداخته بود. اینجا چه غلطی می‌کرد؟
- مثل این که سؤال ناگفته سارا را شنیده باشد، آن زن از آن طرف در فوری گفت:
- سارا، اسم من آنجله. من برای راج کار می‌کنم. می‌خوام کمکت کنم. بگذار پیام داخل قلب سارا تپش ناگهانی داشت. راج؟ ولی آن بدین معنی بود که از ملاقات سارا با بلک وود خبر داشت. آیا تمام مدت جاسوسی اش کرده بود؟ چرا باید چنین می‌کرد مگر این که...
- سارا، لطفاً. بگذار کمکت کنم.
- سارا با عجله به سمت در جلویی رفت. ناگهان دریافت، اگر یک نفر بود که در تمام این آشفتگی به او اعتماد می‌کرد، آن شخص راج بود.
- داری چه غلطی می‌کنی؟
- اسکاوتی سعی کرد که به او برسد؛ ولی سارا زودتر قفل‌ها را باز کرد، در را هل داد و فقط به اندازه ای باز کرد تا محتاطانه نگاهی بیندازد.
- از کجا بدونم راج تو رو فرستاده؟
- نمی‌دونم.
- به نظر می‌رسید آن زن، آنجله، با آن سؤال سراسیمه شده باشد. شروع به گفتن چیزی کرد؛ ولی حرف خود را با ناسزایی قطع کرد، مثل این که داشت گوش می‌داد، انگشتانش را روی گوش خود گذاشت. سارا توانست از نزدیک ببیند که او قطعه

بی‌سیمی در گوش خود داشت، مانند آنچه که تیم امنیتی رافائل استفاده می‌کردند. او در پاسخ به آنچه که شخص دیگر داشت می‌گفت، سرش را تکان داد. به سارا گفت:

- برو و به راج زنگ بزن. نه، صبر کن... به امیلی زنگ بزن. می‌گه بهت بگم...

اگر آن زن هم اسم راج و هم اسم امیلی را می‌دانست؛ پس حتماً از طرف راج فرستاده شده بود. سارا در را باز کرد و عقب ایستاد. آنجل راه خود به داخل را باز کرد، سریع در را بست و هجوم صدا و اشخاصی که سعی کردند دنبالش کنند را مسدود کرد. نفس نفس زنان گفت:

- ممنون و من واقعاً برای راج کار می‌کنم.

- تو امروز داخل رستوران بودی.

- آره... ما درباره ملاقات با بلک وود می‌دونستیم و نمی‌خواستیم تنها به اونجا بری. به دلایل خوبی، که درست هم از آب درومدن.

- نمی‌فهمم. چرا راج...

اسکاوتی در پشت سرش گلویش را با صدا صاف کرد.

سارا در حالی که اندکی چرخید تا کاراگاه عصبانی را نشان دهد گفت:

- آه. این کاراگاه اسکاوتیه، اداره پلیس بوفالو. اون می‌خواد...

آنجل در حالی که نگاه غیر دوستانه‌ای به اسکاوتی می‌انداخت، بی‌درنگ گفت:

- تو مجبور نیستی باهاش بری. راج اینجا خواهد بود...

- همه این‌ها چه ربطی به اون خون‌آشام لعنتی داره؟

آنجل حرفش را با نگاه سردی قطع کرد:

- قبل از این که تصمیمی گرفته بشه صبر می‌کنیم تا به اینجا برسه.

اسکاوتی با دندان قروچه گفت:

- کی اون رو تعیین کرده، خدا؟ من مجبور نیستم منتظر هیچ خون‌آشام لعنتی...

سارا سر اسکاوتی فریاد کشید:

- بسه.

و محکم گفت:

- صبر می‌کنیم. مگه اینکه تو آماده باشی من رو در حالی که لگد و جیغ می‌زنم جلوی

همه اونها بیرون ببری.

و اشاره‌ای به جمعیت خبرنگارهای هیجان زده کرد... اسکاوتی اخم کرد، آشکار بود که

دقیقاً به انجام آن کار فکر می‌کرد.

سارا نرم تر حرف زد:

- زود باش تونی. اگه منتظر بمونیم تا راج به اینجا برسه چه ضرری داره؟ اگر تو من رو بیرون بکشی خبرش تو تمام روزنامه‌ها می‌پیچه و اون چه فایده ای داره؟ تو نمی‌خواهی من درگیر پرونده ات بشم و این چیزی نیست که من هم بخوام؛ شاید بتونیم با هم به یه راه حلی برسیم.

اسکاوتهی به او خیره شد و سارا می‌توانست بگوید که او خوشحال نبود؛ ولی همچنین می‌دانست به نکته حساسی اشاره کرده است، این که مطبوعات همه جای داستان باشند... سرانجام اسکاوتهی سرش را به علامت موافقت با ناراحتی برایش تکان داد.

- باشه... صبر می‌کنیم.

نگاهی به ساعتش انداخت.

- ده دقیقه. بعد از اون، هیچ اهمیتی نمیدم چی میگی. از اینجا می‌برمت. سارا می‌دانست چه وقتی ساکت بماند.

- ممنون تونی. من میرم طبقه بالا تا چند چیز رو بسته بندی کنم، محض احتیاط. آنجل همینطور که سارا را روی پله ها به طبقه بالا دنبال می‌کرد، نگاه از خود راضی به اسکاوتهی انداخت و گفت:

- فکر خوبیه... برای بسته بندی بهت کمک می‌کنم.

فصل سی و دوم

راج چشم‌هایش را رو به فضای آشنای پناهگاهش در بوفالو باز کرد. لامپ‌ها روشن بودند. آن‌ها روی تایمر تنظیم شده بودند تا زمانی که بیدار می‌شود اندک نوری که برای دیدن احتیاج داشت را فراهم کنند. هنگامی که از تخت بیرون آمد نورها افزایش یافت تا به مقدار مطلوب رسید. اولین فکری که به ذهنش رسید گرسنگی بود ولی به خودش گفت که برای اهدا کننده‌ی زنده وقت ندارد. نمی‌خواست با افزایش بی‌میلی‌اش به ل*م*س زن‌های گمنام برای خون و... روبه رو شود. نمی‌خواست با معنای آن بی‌میلی که تحت تاثیر احساسش به سارا استراتون به وجود آمده بود سر و کله بزند. سارا استراتونی که "رازی" داشت... این را محکم به خودش یادآوری کرد. به سمت یخچال بار رفت و یک کیسه‌ی خون برداشت. شل کردن دریچه برای پیش گیری از انفجار محتوی ماکروویو کافی بود. دستگاه را روی "گرم کردن سریع" تنظیم

کرد. کمتر از یک دقیقه بعد، کیسه‌ی خون را بین دست‌هایش گرفت تا دمایش کم شود و به سرعت آن را بالا رفت. سعی نکرد به زنی فکر کند که با میل بیشتری از او نوشیده بود.

خاطره‌ی خون شیرین سارا در هر صورت به او ضربه می‌زد. انفجار ناگهانی‌اش زمانیکه راج لب بالایی او را با دندان نیش‌اش شکافت. گرمایش مثل این بود که زبان راج را نوازش می‌کرد و به آهستگی مطبوعی از گلویش پایین رفت. مغزش شروع به کار کرد. فکر کردن به آنکه تپش ظریف سیاهرگش چقدر دلپذیر بود و شکافتن گردن لطیف مخملی‌اش زمانی که بدن ظریفش را محکم گرفت. می‌توانست گریه‌اش را زمانی که او را به دیوار فشرده بشنود... کافیه!

کیسه‌ی خون خالی را با بیزاری به کناری پرت کرد و افکارش را منحرف کرد. سارا هیچ کاری با راج نداشت و او خیلی بهتر از آن بود که دنبال زنی بیفتد که فکر می‌کرد راج به یک دختر بچه صرفاً از روی تفریح ت*ج*ا*و*ز کرده است. گرمای جزئی خشم را احساس کرد و به آن خوش آمد گفت. زمانی که شروع به دوش گرفتن کرد اجازه داد خشم درونش را پر کند. راج به دیوار کاشی کاری شده تکیه کرد و چشم‌هایش را بست و بازوهایش را رو به جلو کشید. همانطور که آب داغ روی پشتش و گردنش حرکت می‌کرد، آن چیزی را که تا باحال فهمیده بود را مرور کرد. صورت زن‌های جوان را در ذهنش ترسیم کرد و فضای خانه‌های خون جایی که آن‌ها ناپدید شده بودند را تصور کرد. وقتی به استلا ادواردز فکر کرد، ذهنش متوقف شد. همه چیز به او مربوط می‌شد. او پرتقالی در کاسه‌ی سیب‌ها بود؛ گل رزی در دسته گلی از آفتاب گردان‌ها! او کلید بود. محقق‌ی که مشخصاً روی خون تحقیق می‌کرد و موقع صحبت کردن با کریستوف دیده شده بود و به گفته‌ی همسرش ارتباطی در محفل خون‌آشامان داشت؛ کسی که می‌توانست خونِ خون‌آشام فراهم کند...

فحشی روانه‌ی این فرد مرموز کرد. راج محکم مشتش را به دیوار کاشی کاری شده کوبید و کاشی زیر مشتش خرد شد.

زنان جوانی گم شده بودند، همینطور خون‌آشامانی پیر! پیر ولی قوی نه. آن یک اصل قاطع بود. آن‌ها برای علاقه‌مند کردن محققان انسان، به یکی از جنبه‌های خون‌آشامان-درمان کردن بیماری‌ها- به اندازه‌ی کافی پیر بودند ولی نه آنقدر قوی که فرزندان‌ی از خودشان را رهبری کنند یا خون‌آشامان دیگر را به میل خود کنترل کنند. چه می‌شود اگر خون‌آشامان گم شده درست همانند زنان جوان زندانی باشند؟ چه می‌

شود اگر تمام آن خون آشامان و انسان‌ها، چیزی جز موش آزمایشگاهی استلا ادواردز نباشند؟

ولی چرا راج را برای حل این موضوع آورده بودند؟ کریستوف باید می‌دانست اون هرگز عهده دار چنین چیزی نمی‌شود. مگر اینکه تمام این‌ها نقشه‌ی پیرمرد بود؟ شاید او کنترلش را روی پروژه از دست داده بود و نمی‌دانست چطور باید همه چیز را حل و فصل کند. یا مسیح! احساس را دخالت نده، هردوتایش.

راج دوش آب را بست. از تمام کسب و کارش متنفر بود. خودش را به سرعت خشک کرد. زمانی که تلفنش زنگ خورد، نیمه لباس پوشیده بود. تلفن را برداشت و وقتی دید که امیلی است، غافلگیر نشد.

به جای سلام گفت: ام، امروز با سارا و بلک وود چطور پیش میره؟ امیلی نفسی گرفت و گفت: خب بیا از داخل رستوران شروع کنیم. راج اخم کرد. امیلی گزارشش را شروع کرد، پس او به دقت گوش داد: "آنجل به سارا از قبل یه میکروفون نصب کرده بود، پس ما همه چیز رو می‌دونیم. بلک وود سعی کرد اون رو تهدید کنه که هویت اصلی‌اش رو به مطبوعات لو میده..." راج وا رفت: "تهدیدش کنه؟ صبرکن، کدوم هویت؟" -باشه. یه جای این قضیه مرموزه. به نظر می‌رسه بلک وود سارا رو از قبل در کالیفرنیا می‌شناسه.

+اره... اون بهم گفته بود. یه دوست خانوادگی یا یه همچین چیزی. -نه دقیقا... سارا کوچولو ی شیرین کاملاً اون چیزی که به ما نشون داده، نیست. اسم واقعیش سوزان سیمانسکی هست. این اسم اصلاً به گوشت آشناست؟ راج اخم کرد. سارا واقعا سارا نبود؟ لعنت! گفت: "نه. باید آشنا باشه؟" -نه، مگر اینکه تو روزانه مدت زیادی رو تو اینترنت بگذرونی. راج با بد اخلاقی گفت: "من به مردم پول میدم که این کارو برام بکنن. چه اتفاق لعنتی ای داره می‌افته، ام؟"

-سوزان سیمانسکی تو بیشتر وب سایت‌ها معروف شده. همه اون‌ها مخصوص جادو و مجهولات هستند. ماوراءالطبیعه! افراد ما اون سایت‌ها رو برای پیدا کردن فعالیت‌های خون‌آشامی‌کذایی گشتند. این فعالیت‌ها گاهی با چیزهایی واقعی پوشش داده می‌شن و ما... .

+میدونم، ام. برو سر اصل مطلب.

-شرمنده. سوزان یا سارا استراتون پانزده ساله بوده که ادعا میکند روح زنی که ربوده شده رو در خوابش دیده. کمتر از چند ماه بعد دو نمونه آدم ربایی علنی میشه. در هر دو نمونه بعد از اینکه پلیس ها هشدار سیمانسکی رو نادیده میگیرن، زن ها مرده پیدا میشن. بعد از این قضایا، اون رادار رو خاموش میکنه! این توضیح میده که چرا تا ده سال قبل سارایی وجود نداشته. اون باید اسمشو... صحیح.

راج برای لحظه ای امیلی را فراموش کرد و به فکر فرو رفت. خشمش در حال افزایش بود. سارا در تمام این مدت به او دروغ می‌گفت. اجازه داد راج فکر کند به خاطر شرایط بد خانه، فرار کرده است. اجازه داد راج همه جور احتمالات را در نظر بگیرد که هیچ کدام آن‌ها درست نبود. او یک واسطه ی لعنتی بود. آیا با ربوده شده ها ارتباط داشت؟ آیا جزئیات زنان گمشده را در رویاهایش دیده بود یا غلط دیگری کرده بود؟ ملعون! او راج را بازی داده بود.

-اونجایی راج؟

+اره. خب بلک وود چی میخواد؟

-"بهم بگو رویاهات چاخانه." ولی مشخصه اون میخواد سارا برای اون کار کنه، نه کس دیگه ای. خصوصا ما "زالو های منجر کننده." من باور دارم که اینطوری به سارا تحمیلش کرده.

راج بدون اینکه تلفن را زمین بگذارد، پیراهنی را از کمد بیرون آورد و پوشید. در همان حال گفت: "تصور کن که اون مرد نازنینی هم به نظر میاد."

-اره. خب. خوشبختانه، یکی از طرفداراش رو تو رستوران می‌بینه و سرش با اون گرم میشه و سارا میتونه بزنه به چاک و برگرده خونه. بدبختانه، اون کثافت خبرنگارها رو فرستاده بود تا جلوی خونه سارا منتظر باشن و از کشف مجدد نوجوان گمشده ی خارق العاده فیلم بگیرن تا اینجوری تهدیدش رو علیه سارا عملی کنه.

راج کارش رو متوقف کرد و پرسید: "الآن چه خبره؟"

-ما موقعیت رو تحت کنترل داریم.

راج شنید که امیلی با شخص دیگری در حال صحبت است. یک گفت‌وگوی یک طرفه. مثل اینکه او با تلفن دیگری صحبت می‌کرد. راج دشنام دادن او را شنید و سپس فریادش را که به افراد درون انبار دستورهایی می‌داد. امیلی به سمت راج برگشت: "یوسی بود. خونه ی سارا پر از خبرنگارهاییه که میخوان بدونن چرا یه فرد با توانایی

های خارق العاده میخواد به پیدا کردن دختر ویلیام کونز کمک کنه. پلیس هم اونجاست. به همراه کاراگاه اسکاوتی. اون میخواد سارا رو بازداشت کنه..."

راج خروشید: "نه!" شنید که امیلی دوباره درون تلفن دوم صحبت می‌کند.

-آنجل فکر می‌کنه که می‌تونه سارا رو ترغیب کنه تا اون رو به داخل خونه راه بده. میخوای که اون..."

+اره. من میخوام یه نفر تو اون خونه باشه. نمیخوام که سارا در بازداشت پلیس ناپدید بشه. میخوام هر چی اون میدونه، بدونم. همین حالا به آنجل اینو بگو، ام. من منتظر می‌مونم.

ام به طور خلاصه با تلفن صحبت کرد و دوباره برگشت: "یوسی و سروانتس بیرون وایسادن. آنجل هم داره در خونه رو میزنه. بعدش چی؟"

راج درحال پوشیدن ژاکتش، موبایلش را بین شانه و گوشش نگه داشت. می‌توانست سر و صدای زیادی را از طرف امیلی بشنود. موتورهای ماشین های اس یو وی روشن شده بودند.

می‌خواست مطمئن شود که امیلی صدایش را می‌شنود پس فریاد زد: "ام، ما به یه ماشین فرار احتیاج داریم. یه چیز بی نام و نشون."

کلمات امیلی حین سوار شدن بر اس یو وی پرش می‌کردند: "انجام خواهد شد، رئیس."

راج، کد خروج از سردابه را فشرد و بی صبرانه منتظر باز شدن در بود: "من تو رو تو خونه ی سارا می‌بینم." این را گفت و به سرعت از گاراژ خارج شد.

لعنتی! راج یک نگاه به خیابان جلویی خانه سارا و جمعیتی که راه را بندآورده بودند انداخت. یک کوچه ی پشتی را به یاد آورد و متکبرانه به راه افتاد. خانه یک در پشتی داشت. کمی گیج شده بود. راج قبلا دوبار در آشپزخانه سارا بود. قسمت شرقی کوچه با فَنس فلزی بسته شده بود. فحش آبداری داد و به سمت غرب کوچه رفت و در حالیکه ماشینش را کنار ماشین سارا پارک می‌کرد، با امیلی تماس گرفت.

قبل از اینکه امیلی بتواند چیزی بگوید، گفت: "کجایی؟"

-ما در سه وسیله هستیم. دوتا "اس یو وی" و یک "سِدَن" اجاره ای. دوتا "اس یو وی"ها تو ترافیک خیابون گیر کردن. اون بیرون قیامت شده، رئیس!

+اره... خودم دیدمشون. من تو کوچه ی پشت خونه سارا هستم. چند تا خبرنگار اینجا پرسه میزنن ولی چیزی نیست که نتونم از پشش بر پیام. برای پاره کردن چُرتشون، فکر

کنم. میخوام دوتا "اس یو وی" جلوی خونه باشن. بهشون بگو خودی نشون بدن. تو "سدن" رو بیار این پشت. من و تو از اینجا وارد میشیم. آنجل تو خونه‌ست؟
-بله سرورم. کارآگاه اسکاوتی هم اونجاس و به نظر میرسه از حضور آنجل خوشحال نیست. سارا هم پاش رو تو یه کفش کرده که تا وقتی که تو اونجا نباشی، هیچ کاری نمیکنه. اسکاوتی هم در مرز انفجاره! ولی آنجل میگه نگران اون نباشیم.
+من با اسکاوتی ملاقات خواهم کرد. همیشه روی آنجل شرط می بندم. بهش زنگ بزن و بگو اسکاوتی رو آرام کنه. نمیخوام وقتی از در عقبی وارد میشم، تو صورتم شلیک کنه.

-فکر نکنم این اسکاوتی الان آدم دوست داشتنی ای باشه.

+من پیروز میشم.

راج به آینه جلویی نگاه کرد و ماشین سفیدی را دید که امیلی راننده اش بود. راج یک دور یو شکل زد و بی ام دبلیو اش انتهای باز کوچه را بست. امیلی هم همین کار را تکرار کرد. سپس از ماشین پیاده شد و پوزخند هیجان زده ای به راج زد: "امشب خوش میگذره، ها؟ رئیس!"

راج سرش را تکان داد. او بعضی وقت ها باید به خود یادآوری می کرد که زیر پوسته ی ظاهری امیلی یک معتاد به آدرنالین وجود داشت. اون برای این چیز ها زندگی می کرد: "همه چیز مرتبه؟"

امیلی به نشانه تایید سری تکان داد: "همونطور که دستور دادید، اونا برای بنزین زدن رفتن. دو دقیقه تا رسیدن به جلوی خونه و دو دقیقه برای وارد شدن وقت می بره."
راج موقعیت پشت سرش را بررسی کرد. حیاط کثیف با پرچین چوبی داغانی محاصره شده بود و اگر هم چراغی وجود داشت، روشن نبود. در ورودی کج، باز بود. قفلش بدون استفاده از حلقه ی یو شکل پرچین آویزان بود. احتمالا با یک پرس سخت آنجا قرار داده شده بود. گهگاه یکی از آن ها نگاه مختصری به خانه می انداخت ولی هیچ چیز هیجان آوری آنجا نبود. پنجره های خانه کاملا پوشیده شده بودند. پرده ها کشیده و پنجره بسته شده بود اما او صورت کنجکاو زن صاحبخانه را از پنجره ی بالایی خانه ی کناری دید. زنک حسابی جاسوسی می کرد. از درون دوبلکس سارا هیچ نوری به حیاط نمی تابید و پشت سر راج نور ضعیفی از کوچه فضا را روشن می کرد. یک حرکت لامپ ها را روشن می کرد و با برگشت به عقب دوباره چراغ ها خاموش می شد. سه ماشین در امتداد هم گوشه ای پارک شده بودند که احتمالا متعلق به

خبرنگارها بودند. راج به ام گفت: "خیلی خب. من به این مردم یه خواب خوب میدم و بعدش تو و من به عقب برمی‌گردیم و همزمان یوسی و بقیه به جلو حمله می‌کنن. اونا سر و صدای زیادی ایجاد میکنن. آنجل رو به عنوان طعمه بیرون ببر. اون هم هیکل ساراست و ما فقط باید موهاش رو بیوشونیم. تو از پشت اینجا به همراه سارا خارج بشو و اون رو به انبار ببر. من با اسکاوتی و هرکس دیگه ای که اونجا باشه سروکله میزنم و بعد میام به انبار."

-من میتونم با پلیس سروکله بزنم اگه تو ترجیح میدی که...

+اون منو میشناسه. تو سارا رو ببر.

ام به طور خلاصه راج رو بررسی کرد: "رئیس تویی."

راج سر تکان داد: "به یوسی علامت بده که شروع کنن."

سارا روی نیمه ی راه پله، زانوهایش را جلوی قفسه ی سینه اش بغل گرفته بود و نشسته بود. کاملاً بدبخت! بیچاره خانوم ام. همسایه ی بغلی اش درست مثل خود سارا گیر افتاده بود. اسکاوتی اگر کمی بیشتر از دست راج برزخی می‌شد یا در مورد حقیقتی که هرکسی می‌توانست الان در دپارتمان پلیس بوفالو به آن فکر کند، قدرت تصمیم گیری اش را ازدست می‌داد. تونی اسکاوتی از یک احضار کننده روح برای حل پرونده ی پیچیده اش استفاده می‌کند. او یک بار قبول کرده بود که به راج ده دقیقه وقت بدهد، کاراگاه دست هایش را با انزجار بالا برده بود و در اتاق نشیمن سارا ناپدید شده بود. جایی که سارا می‌توانست فحش دادن او به کسی درون موبایلش را بشنود. آنجل هم تا حد زیادی همان کار را می‌کرد اگرچه با فحاشی خیلی کمتر. در هدستش پیچ می‌کرد، مثل یک جور نماینده ی خاص در اقدامات ضربتی.

درمورد سارا، او نمی‌دانست اگر راج حتماً بیاید، خبر خوبی خواهد بود یا بد ولی او می‌دانست که راج می‌تواند برایش ناپدید شدن سریع تری را فراهم کند تا خودش به تنهایی. آن هم بدون درگیر شدن پلیس. خب روی راه پله اش جایی که کسی از بیرون نمی‌توانست او را ببیند نشسته بود و به مسابقه ی پیچ کردن اسکاوتی و آنجل گوش می‌داد و منتظر راج بود. کسی که مطمئناً از سارا متنفر بود!

سارا در سرایشی پله ها نشسته بود که همزمان دو اتفاق با هم افتاد. آنجل فریاد زد: "اونا دارن میان داخل." و صدای ناگهانی غرش موتور کامیون و جیغ لاستیک ها، اسکاوتی را به سمت در جلویی فرستاد. زمانی که آنجل در مقابل او را به سرعت باز کرد، اسکاوتی فحش آبداری داد اما سپس هر دو آن‌ها به وسیله ی چهار مرد که

لباس‌های مشکی نبرد پوشیده بودند و از میان خبرنگارهای عصبانی که ایوان را لگدکوبی می‌کردند، وارد خانه شدند، متوقف شدند. آنجل قبل از اینکه تالار ورودی کوچک سارا با چهار خون‌آشام غول پیکر پُر شود، در ورودی را به شدت به هم کوبید و بست در حالیکه اسکاوتی از عصبانیت قفسه سینه اش را لمس می‌کرد. تستوسترون (هورمون مردانگی) غلیظی در هوا بود، آنجل برای دیدن ابرهائی از آن هورمون بالا را نگاه کرد و به وضوح می‌توانست آن را به طور شناور اطراف دست هایشان ببیند. اسکاوتی نعره کشید: "چه خبره؟ کدوم خری اجازه داده که..."

-من اجازه دادم.

راج این را از سمت آشپزخانه گفت. با تمام‌های و هوی و سروصدایی که از در جلویی آمد، سارا اصلاً نشنید که در عقبی باز شده است. فهمید که نقشه ای وجود داشته است. تیم برای هدفی از در جلو وارد شده است که ورود اربابشان از حیاط عقبی را مخفی کنند.

با صدای راج هر چهار خون‌آشام همزمان چرخیدند و عضلاتشان مثل اسب‌هایی در خط شروع مسابقه لرزید و به همراه آنجل روی یک زانو، زانو زدند. اسکاوتی با تعجب نگاه کرد، دهانش در جنبش بود و نگاه خیره اش با بی‌اعتقادی بین خون‌آشامان زانو زده و راج حرکت می‌کرد.

سارا صدای قدم‌های سنگینی را شنید و سپس سر راج و شانه هایش از میان نرده‌های سمت راست سارا، در دیدش قرار گرفت. چرم مشکی و پارچه کتان راه راه پوشیده بود. با نوع خطرناکی از قدرت می‌درخشید و بزرگتر از موجودات دیگر و دو برابر کشنده تر از خون‌آشامان خدمتکار زانو زده به نظر می‌رسید. و زمانی که فهمید سارا آنجا نشسته، چیزی بیشتر از یه نگاه مختصر به سمتش نکرد. قلب سارا به صورت دردناکی درهم جمع شد. امیلی پشت سرش می‌آمد و لباس نبرد مشکی پوشیده بود. در این لباس خیلی از لارا کرافت بهتر به نظر می‌رسید. راج به خون‌آشامان زانو زده اشاره کرد و آن‌ها روی پاهایشان بلند شدند.

راج به آرامی گفت: "کاراگاه اسکاوتی، آیا خانم استراتون بازداشت هستن؟" سارا با شنیدن اسم خودش، لرزید. کاراگاه پلیس که خنجرش را برای همه تیز می‌کرد، غرغر کرد: "من به این چرندیات لعنتی احتیاج ندارم. گرگر."

خون‌آشامان تماماً مسلح راج، با این بی‌احترامی نسبت به اربابشان آماده جنگ شدند و سارا به دیوار چسبید و منتظر خشونت بود؛ اما راج فقط لبخند زد: "بذار من این بار

رو از شونه هات بردارم کاراگاه. بهت اطمینان میدم که این چیزی نیست که خانم استراتون ساخته باشه. اگه دنبال کسی هستی که هویت اون رو افشا کرده، باید به ادوارد بلک وود زنگ بزنی."

پس سارا در مورد بلک وود درست قضاوت کرده بود. هیچ شکی باقی نماند. حرام... تمام بعدازظهر را تقریباً بی وقفه تلفن زده بود. برای سارا نقش بازی کرده بود که او هیچکسی را ندارد، تا به بلک وود پناه ببرد. نمی‌دانست سارا ترجیح می‌داد اسکاوتی بازداشتش کند تا اینکه خودش را در دست های کثیف او بیندازد.

اسکاوتی در جواب توضیح راج در مورد بلک وود غرغرکرد: "این کار انجام خواهد شد." سپس نگاهی به اطراف انداخت و گفت: "به نظر می‌رسه تو نقشه ای داری."

راج به زن کوچک جثه اشاره کرد: "آنجل اینجا نقش طعمه رو بازی خواهد کرد. افراد من اون رو از درجلویی بیرون می‌برن و به کمک این نمایش بزرگ به خانم استراتون این جرئت رو میدن که تو شب فرار کنه و تا جایی که ممکنه کمترین توجه رو به خودش جلب کنه."

سارا به آنجل نگاه کرد، کسی که متوجه نگاه خیره او شد و پوزخند توطئه آمیزی زد. او به خون‌آشام قوی هیکلی که پشت سرش ایستاده بود تکیه کرده بود و سارا شگفت زده شد که اگر آنها جفت باشند، این دلیلی خواهد بود که چرا آنجل که به نظر نمی‌رسید خون‌آشام باشد جزئی از دم و دستگاه راج است.

-در ضمن، مباشر من (راج در حال صحبت کردن به امیلی اشاره کرد و امیلی از روی احترام سلام نظامی داد. راج نگاه سرکوب کننده ای به او انداخت اما همزمان لبخند ریزی اطراف لبش بازی می‌کرد. ادامه داد): مباشر من، خانم استراتون رو از در پشتی خارج خواهد کرد و اون رو به محلی انتقال میده که فقط افراد من از اون آگاه هستند. اسکاوتی راضی به نظر می‌رسید ولی حالا اخم کرده بود: "ما می‌خوایم بدونیم تو اونو کجا می‌بری و در تمام این مدت کدوم گوری خواهی بود؟"

راج با صبوری به کارگاه نگاه کرد: "بهت گفتم و می‌تونم از این فرصت برای به روز کردن یکی دیگه از برنامه هامون استفاده کنم که شامل محل خانم استراتون هم میشه. هدف ما در این موضوع همکاری کردن در تحقیقات توئه؛ نه مانعش شدن. یک بار ما تو رو راضی می‌کنیم، من به افراد تیمم محلق می‌شم."

اسکاوتی انگار که مجبور بود چیزی فاسد و گندیده را ببلعد ولی به نشانه رضایت سر تکان داد.

درمورد سارا، او تا حدودی واقعا شک داشت که راج هیچ خیالی ندارد که کسی را از جای تقریبی که سارا برده خواهد شد، آگاه کند. همچنین هیچ کاری در این باره نمی‌توانست بکند که امیلی کسی خواهد بود که راج فراری اش خواهد داد؛ نه راج. برای سناریوی شوالیه ای سوار بر اسب سفید، زیادی بود. مطمئن بود در هیچ کدام از آن سکانس ها، افراد شوالیه، دوشیزه را فراری نمی‌دادند. سارا همچنین شگفت زده بود که هیچکس در هیچ موردی، نظری از او نخواسته بود. با او مثل یک چمدان برخورد شده بود...

-این برات قابل قبوله، سارا؟

تکانی خورد و از افکارش خارج شد. سرش را بالا گرفت و فهمید راج برای اولین بار از وقتی که اینجا حاضر شده بود، به او نگاه می‌کند. سارا به چشم های آبی یخی او نگاه کرد و هیچ اثری از احساس به خودش را در هیچ کجای اعماق سردشان نیافت. به سختی بزاقش را بلعید و سر تکان داد: "بله. متشکرم."

راج نگاهش را یک دقیقه بیشتر روی او نگه داشت و به سردی گفت: "تو باید با همسایهات تماس بگیری و بهش بگی که قراره بالاخره خلاص بشه."

سارا نجوا کرد: "باشه." به سرعت بلند شد و از این بهانه سپاسگزار بود که می‌توانست برود بالای پله ها و از نگاه های متفکرانه امیلی و دیگر خون‌آشامان فرار کند. وقتی فهمید چه اتفاقی برایش افتاده، تنها یک قدم برداشته بود. ایستاد و برگشت تا برسد: "ماشینم چی میشه؟" راج فقط به او نگاه کرد. سارا پافشاری کرد: "هرجا که بریم، من ماشینم رو لازم دارم." دقیقا نمی‌دانست دارد چه کار می‌کند یا کجا قرار است برود؛ ولی به طور قطعی می‌دانست که نمی‌تواند رفتار سرد و مودبانه راج را بیشتر از چیزی که لازم است، تحمل کند.

راج یک لحظه به او نگاه کرد و سپس نگاه مختصری به امیلی انداخت. امیلی گفت: "کلیدها رو بده به من. به یکی از افراد میگم که ماشین رو بعدا به خانه امن بیاره." سارا قبول کرد: "باشه." از پله ها بالا رفت تا به خانم ام زنگ بزند و کیف پشمی که زودتر برای خودش بسته بود را بردارد، قبل از اینکه فشار بیشتر بشود و تمام نقشه اش را به زباله دان پرتاب کند؛ اما فعلا باید با نقشه فرار راج پیش برود و بعد در اولین فرصت فرار کند. اگر راج با او هیچ کاری نداشت، مهم نیست. برای فرار به راج احتیاجی نداشت. او اولین فرارش را وقتی هجده ساله بود و شکسته، هماهنگ کرده بود. مطمئن بود که می‌تواند این کار را انجام دهد. راج دیگر نگرانش نخواهد بود.

فصل سی و سوم

مانور نظامی مثل عقربه های ساعت، منظم و دقیق پایان یافت. سارا انتظار چیز دیگری نداشت. امیلی به نظر می‌رسید قبل از اینکه راج چیزی از او بخواهد، آن را می‌دانست و برای تصمیم‌گیری به گفت‌وگو احتیاج نبود. گارد خون‌آشام راج، توجه متعصبانه و دیوانه‌واری به هرکلمه ای که او می‌گفت، داشتند چیزی که می‌گفت ظاهراً احساسی ایجاد می‌کرد. خب چرا که نه؟

خانم ام قبول کرد که خانه را خالی کند و به سرعت نقشه کشید که آنجا را به پسرش ببیند. راج گفت که میتواند بعد از اینکه همه رفتند مراقب او باشد و مکالمه ی او و اسکاوتی هم تمام شد. از زمانی که از سارا خواسته بود با خانم ام تماس بگیرد، یک کلمه هم با او حرف نزده بود.

وقتی زمان گذشت، تمام چراغ‌های خانه سارا خاموش شد. تیم خون‌آشامان سیاه پوش راج به همراه آنجل از در جلویی به حیاط یورش بردند. انگار که سگ‌هایی از جهنم در پاشنه ی پاهایشان داشته باشند. قبل از اینکه آن‌ها ایوان خانه را ترک کنند امیلی سارا را از در پشتی به داخل حیاط هل داد. سارا سکندری خورد و به کسی برخورد کرد. جیغ خود را خفه کرد و به امیلی که به آرامی به او می‌خندید چنگ زد. -نگران نباش. اونا هنوز زنده ان.

سارا در حالی که اطراف آنچه که هم اکنون می‌دید، می‌چرخید و به افرادی که روی زمین افتاده بودند و نور آبی رنگ تلفن‌های همراهشان صورتی روح مانند به آنان داده بود، نگاه می‌کرد، پرسید: "چه اتفاقی برایشون افتاده؟"

امیلی با اندکی خشنودی گفت: "راج برایشون اتفاق افتاده."

سارا با کج خلقی گفت: "این چه معنی ای می‌ده؟"

امیلی صدایی از ناخشنودی از خود در آورد. آنها در سکوت از در عبور کردند و وارد کوچه شدند -جایی که آن ماشین "تورس" سفید خسته کننده، کنار اتوموبیل راج پارک شده بود. - ده ها هزار اتوموبیل سفید آمریکایی درست شبیه این در بوفالو وجود داشت. آن‌ها مثل باد هوا همه جا بودند و بوفالو هم شهر بادخیزی بود.

ظرف یک دقیقه، از کوچه بیرون زده بودند و داخل خیابان رفته بودند. امیلی قدرت موتور ماشین را دست کم گرفته بود اما همچنان حد سرعت را نگه داشته بود و با

سرعت متعادل به سمت فرودگاه می راند. نگاه مختصری به سارا کرد و گفت: "دارم می برمت به انبار."

-چرا راج با ما نیومد؟

+چون هرکسی میتونه این ماشین کوچولو ی ملالت آور رو برونه؛ ولی فقط راج میتونه کار راج رو انجام بده.

سارا دوباره پرسید: "این یعنی چی؟"

امیلی ادای فیلم های ترسناک را در آورد: "اینکه خبرنگار ها رو بفرسته دنبال کار خودشون." و خندید.

سارا زیر لب گفت: "عالیه." بدون هیچ شوخ طبعی.

-نگران نباش. اون فقط یه کوچولو خاطراتشون رو دستکاری میکنه و اونا خوب خواهند بود حتی اون کاراگاه پلیس نکبت. حداقل همونقدر خوب که همیشه بوده. راج فقط نمیخواد کسی یادش بمونه که یه دسته از خون آشامها برای نجات توئه خوشگل کوچولو ی ابله اومدن.

سارا از خجالت سرخ شد: "برام مهم نیست با اونا چیکار میکنه. از اون آدمها متنفرم."

امیلی نگاه طولانی ای به او انداخت: "جایی هست که ترجیح بدی بری؟ پیش خانوادهات شاید؟"

سارا با ترس رویش را سمت پنجره برگرداند و سرش را تکان داد: "نه... نه خانواده ندارم."

-پدر و مادرت چی؟ یا برادرهات؟

سارا برگشت و نگاه وارفته ای به امیلی کرد: "تو سوابق من رو بررسی کردی."

امیلی به سادگی سرش را به نشانه مثبت تکان داد، بدون شرمندگی، بدون عذرخواهی: "کار آسونی نبود، اگه این تسکینت میده."

سارا نفس عمیقی گرفت و سپس رهایش کرد: "حالا دیگه اهمیتی نداره. داره؟ (انگشتش را روی شانه اش کشید) حالا همه شون میدونن من کی هستم. مجبورم دوباره همه چیز رو از اول شروع کنم."

-راج میتونه تو این کار کمکت کنه. کمیته خون آشامان منابعش رو داره.

سارا به تلخی خندید: "فکر نکنم راج یک روزش رو حروم من بکنه، بدون اینکه مجبور باشه."

امیلی نگاه متحیرانه ای به او کرد: "اون امروز اومد تا تو رو فراری بده، مگه نه؟"

سارا تایید کرد: "آره؛ اما فقط به خاطر اینکه میخواد این پرونده حل بشه و من بهترین سر نخ می هستم که تا اینجا بدست آورده؛ شاید کمی بعد، من همین هم نباشم."
امیلی ناگهان دستش را دراز کرد و نزدیک به صورت سارا بشکن زد، زمانی که سارا خودش را جمع کرد، امیلی گفت: "هه... خوبه. تو کور نیستی. پس فقط احمقی."
-ببخشید؟

+راج دیوونه توئه. آدم کوچولو.

-راج از من متنفره. خون آشام استخوانی.

امیلی خندید. تکرار کرد: "خون آشام استخوانی... بدون لطافت اما دقیق. خب بهم بگو سارا تو دقیقا با ارباب من چه کار کردی که اون رو از خودت فراری میدی؟ تمام این چند روز اخیر مشغول غر زدن بود و من فکر می کنم این تقصیر توئه."
سارا نگاه دقیق امیلی به خودش را دید و رو برگرداند. برای قبول کاری که کرده، بی میل بود.

-اوه... بجنب سارا. ما قراره کلی وقت با هم بگذرونیم و خیلی خوش می گذره اگه بتونیم حرفای دخترانه بزیم. میدونی، رفقا، آرایش، مو و مثل این.

این که امیلی به حرف های دخترانه علاقه مند باشد، سارا را به خنده انداخت. پرسید:
"راج بهت چی گفته؟"

-تو ممکنه ندونی، سارا؛ ولی راج اگر بخواد می تونه مرد مرموزی باشه. اون هیچی به من نگفته و خود این یه معنی داره؛ چون تقریبا همه چیز رو به من میگه. اون ارباب منه و همین خیلی مهمش میکنه اما راج همینطور بهترین دوست من هم هست. اون اولین کسی بود که من رو چیز دیگری دید از اونچه که نیاز داره من باشم. من به دستور اون بدون هیچ تاملی خواهم مرد و هر کسی رو که بهش آسیب بزنه، می کشم.
+اوه.

امیلی پوزخند زد: "نگران نباش. این یه تهدید نبود. اگه یه مو از سر خوشگلت کم کنم، منو می کشه؛ ولی دارم فکر می کنم که تو چه کار بدی انجام دادی که اون تا این حد دیوونه شده."

سارا آه کشید: "راج بهت گفت که ما یک شب برای دیدن هم اتاقی تریش، جنیفر استوارت، به دانشگاه رفتیم؟"

-اره. دو شب پیش به خاطرش ما سه دلار به تور خانه های خون بوفالو دادیم.

سارا از تعجب پلک زد. راج بدون او تحقیق را ادامه داده بود؟ این احمقانه بود ولی سارا برای این کشف نوعی زیان بود.

امیلی بی صبرانه گفت: "و؟"

عضلات سارا، غیر ارادی منقبض شد. به خوبی می دانست عکس العمل امیلی، درمقابل گفته خودش چه خواهد بود.

-من نمی دونم شماها چطور اون کارو می کنین. منظورم اینه که تو میتونی عکس العمل خوبی به نوشیدن خون داشته باشی -نه اینکه من تا حالا اون کارو کرده باشم- امیلی فریاد بلندی از بی صبری کشید، آشکارا از بی تجربگی سارا سرگرم شده بود.

سارا به او اخم کرد و ادامه داد: "ظاهرا راج داشت با جنیفر حرف می زد، اوممم، توی سر اون. فک کنم شما اینجوری می گید. میدونی، به صورت تلیپاتی یا هر جوری که شما انجامش می دید. فکر کنم راج فقط داشت حرف های اون رو بلند تکرار می کرد که من تونستم بشنوم؛ ولی من قبلا اینطور حساب نکرده بودم. نمیدونستم چه اتفاقی داره می افته."

صورت امیلی مشتاق شد. پرسید: "بهش چی گفتی؟" چشم هایش از اتهام تاریک شدند.

سارا به آرامی گفت: "بهش گفتم کاری که کرده، نوعی ت*ج*ا*وز بوده. که به جای بدن جن، به ذهنش ت*ج*ا*وز کرده."

امیلی اجمالا چشم هایش را بست. انگار که درد دارد. کم و بیش سرش را تکان داد و به تلخی گفت: "من و تو باید با هم حرف بزنیم." به مرور زمان، ساکت شد. راه طولانی و خیابان تاریک بود، سرانجام در مقابل انباری که به نظر رها شده می آمد متوقف شدند. جایی که ظاهرا سارا و راج به اندازه یک عمر در آن گیر خواهند افتاد. بازگشتن به زمانی که او هنوز از سارا خوشش می آمد.

زمانی که امیلی به سمت در اداره می راند، سارا آه کشید؛ ولی در عوض در مقابل سه در قرمز رنگ بزرگ بارگیری متوقف شدند. ماشین به سمت پارکینگ رفت. امیلی از درون کیف سیاه رنگی که پارچه زمختی داشت، ریموت کنترل را بیرون آورد. دکمه ای را فشرد و در تقریبا بدون صدا، باز شد. امیلی ریموت را روی دامن لباسش انداخت و ماشین را وارد گاراژ کرد و دوباره دکمه ی ریموت را فشرد تا در پشت سرشان بسته شود.

امیلی اعلام کرد: "هیچ جا خونه ی خود آدم نمیشه!" و موتور ماشین را خاموش کرد.

سارا در حالی که از پنجره بیرون را نگاه می‌کرد، پرسید: "اینجا کجاست؟" اینجا، عزیزم، دلیل اینه که چرا راج لرد آینده شمال شرق کشور خواهد بود. قدرت بی تجربه و خام خوبه و ظاهرا راج ازش زیاد داره؛ اما این مغز هست که تفاوت ایجاد می‌کنه و زمانی که حرف نقشه های استراتژیک باشه، راج یه نابغه لعنتیه! اون این مکان رو سال ها پیش برای چنین روزی خریده بود.

سارا با تردید او را بررسی کرد: "این روز؟" یا امیلی داشت از چیزی خارج از مشکلات خودش صحبت می‌کرد یا راج فرا تر از یک استراتژیست نابغه بود.

امیلی در حالی که در ماشین را باز می‌کرد و پیاده می‌شد، خندید. کیف مشکی را از صندلی عقب برداشت و به چنگ گرفت و گفت: "تا اون روز خیلی مونده، آدم کوچولو. یک جهنم از خیلی بیشتر."

سارا در پاسخ نیش زد: "یه چیزی بهم بگو که خودم ندونم."

-چقدر وقت داری؟

سارا به اطراف چرخید: "چی؟"

-تو گفتی "یه چیزی بهم بگو که خودم ندونم" خب، چقدر وقت داری؟

سارا ادا در آورد: "هار... هار..." و به امیلی که از او دور می‌شد نگاه حسادت آمیزی انداخت. او با وجود کیف بزرگی که روی دوشش انداخته بود و لباس رزم مشکی ای که پوشیده بود، مانند یک مدل برروی استیج به نظر می‌رسید. یا شاید هم به خاطر آن‌ها، اینطور بود. مقایسه، تنها با تکیه بر جاذبه ی زنانه ی او ممکن بود. زمانی که او فهمید سارا از پشت سر به او نگاه می‌کند به سمت سارا برگشت و چند قدم عقب عقب برداشت و چشمک زنان گفت: "زود باش سارا. من یه داستان برای گفتن دارم؛ ولی اول باید یه چیزی بنوشم."

-نوشیدنی؟ ولی...

+احمق نباش.

امیلی کیفش را نزدیک توده ای از لباس‌های رزم مشابه انداخت و برگشت تا بازوی سارا را به چنگ بگیرد. او را از فضای بزرگ و خالی ای به سمت یک جور اتاق نشیمن در گوشه ای هدایت کرد. از آنجایی که امیلی مثل هر خون‌آشام دیگری قدرتمند بود، سارا یک انتخاب بین همراه او رفتن و مثل یک عروسک بی مصرف، روی زمین کشانده شدن، داشت. همراهش رفت.

آن‌ها وارد اتاق کذایی شدند که تقریباً هم اندازه خانه سارا بود. اینجا با یک قالی ضخیم یا یک قالیچه بزرگ، فرش شده بود. چندین تخت خواب و صندلی در اتاق پراکنده بود که هرکدامشان به سمت یک پرده نمایش چرخانده شده بودند. پرده نمایشی که با انواع وسایل الکترونیکی تجهیز شده بود و شایسته‌ی برگزاری یک نمایش خصوصی بود. امیلی بازوی سارا را رها کرد و به سمت باری که کنار دیوار قرار داشت و بطری‌های متفاوتی در کانتر پشتش چیده شده بود، رفت. امیلی یکی از بطری‌ها را قاپید و برای خودش یک شات از مایع شفاف ریخت و بطری را به سارا، که سرش را در دست گرفته بود، تعارف کرد.

امیلی گفت: "راج من رو ده‌ها سال پیش گرفتار و *دکا کرد، وقتی که فقط کمونیست‌ها اون رو می‌نوشیدن." و خودش به جوک خودش خندید و یک شات از مشروب را قورت داد. سارا تقریباً سرفه‌اش گرفت اما به نظر نمی‌رسید که امیلی به خاطر الکل اذیت شده باشد. "اگر خون توش داشته باشه خوشمزه تره ولی من نمی‌خوام احساسات پاک تو رو لکه دار کنم." به سارا چشمک زد و یک شات دیگر برای خودش ریخت و به همان شیوه قبل قورت داد.

"خیلی خب." نفس عمیقی گرفت و رهایش کرد. انگار که تصمیم مهمی می‌گرفت و نگاه متفکری به سارا انداخت: "بشین سارا. می‌خوام برات یه داستان بگم. افراد خیلی کمی اونو میدونن. در واقع فقط دونفر در دنیا ازش آگاه هستن که یکیش خودم هستم."

-اوه. من مطمئن نیستم که...

+اووووف. تو یه محققى درسته؟ کنجکاویت کجاست؟ قراره بشنوی من چطور خون‌آشام شدم.

فصل سی و چهارم

امیلی یک شات دیگر ریخت و به سرعت آن را بلعید: "من مورد تج... دسته جمعی قرارگرفتم." نگاه خیره‌ای به سارا انداخت تا عکس‌العمل او را ببیند و زمانی که سارا چیزی نگفت، ادامه داد: "چه جوریش مهم نیست. بذار فقط بگم که من به عنوان دختر یه آشپز خیلی جذاب بودم تا اینکه مردان جوانی برای من به خونه‌ی پدر و مادرم اومدن و من کار احمقانه‌ای انجام دادم؛ خودم رو برای اون‌ها آراستم."

"راج زمانی من رو پیدا کرد که... به هر حال، اون بعضی‌ها شون رو از من دور کرد و بقیه رو ترسوند. اون بخشش رو زیاد به خاطر ندارم و واقعا هم برای یادآوری تلاش نکردم. اما بعدش رو به خاطر میارم. اون، من رو به لانه‌اش برد. فانتزی نبود ولی امن بود."

امیلی به بار تکیه کرد. لبخند نصفه و نیمه ای روی صورتش بود: "میدونم چه فکری می‌کنی. راج یه خون‌آشام بود، درسته؟ یه دختر معقول، جیغ کشان ازش فرار میکنه ولی من میدونستم هیولاهای واقعی کی هستن و خون‌آشام مهربونی که یه کاسه سوپ داغ بهم داد؛ جزو اونها نبود."

دست هایش را به هم مالید. انگار که ناگهان سردش شده است. به سمت یکی از تخت‌ها رفت و ژاکتی که روی آن بود را به سمت دیگری سراند و نشست: "هیولاهای واقعی همگی انسان بودن. اون مردها می‌تونستن پسر دایی و پسرعموی من باشن. لعنتی، تا جایی که میدونم بعضی هاشون اینطور بودن. من تا سرحد مرگ کتک خورده و هتک حرمت شده بودم." به زمین خیره شد. صورتش از هر احساسی خالی بود و در نهایت گفت: "احمق." سپس نفس عمیقی کشید و به سارا نگاه کرد.

+راج اون شب، یک انتخاب به من پیشنهاد کرد. اینکه من رو خوب کنه و خاطره‌ی هتک حرمت رو پاک کنه و من رو پیش پدر و مادرم برگردونه یا آزادی بهم بده. یک شانس که خودم باشم. انتخاب کردن آسون بود.

-هرگز احساس پشیمونی...

امیلی فورا گفت: "هیچوقت... هیچوقت. راج ممکنه چیز دیگه ای بگه. اون یه فرمانده ی خوب و یه خون‌آشام قدرتمنده... به خواست خودش تبدیل نشده اما من زندگیم رو دوست دارم و راج رو هم دوست دارم. نه مثل یک عاشق. ما هیچوقت همچین چیزی نبودیم. من هیچ علاقه ای به مردها ندارم و راج هم هرگز خودش رو به کسی تحمیل نمیکنه. که شامل تو هم میشه. من اون رو مثل اربابم، دوستم و خالق واقعیم دوست دارم. اون بهترین مردیه که من تا بحال دیدم، سارا. چه خون‌آشام و چه انسان. و من مدت زیاد زندگی کردم." امیلی مصمم به جلو خم شد و سارا را مجبور کرد که به او نگاه کند: "من تحمل نخواهم کرد که کسی باعث عذابش بشه."

سارا آه کشید: "من واقعا گند زدم، مگه نه؟"

امیلی بلند خندید: "اره. واقعا گند زدی و اون اصلا خوشحال نیست. تو درمورد اینکه کی هستی، هم دروغ گفتی."

سارا با لحن تحقیر آمیزی گفت: "من به همه دروغ گفتم. تا امروز، هیچکس نمی‌دونست."

-دوستات چی؟

سارا تکرار کرد: "هیچکس."

امیلی گوش هایش را تیز کرد و صدای دو قدم را شنید. به سمت سارا دولا شد و گفت: "به من گوش کن. راج تقریباً اینجاست. من تا به حال ندیدم که اون، اینطوری که به تو اهمیت میده، به انسان دیگه ای اهمیت داده باشه. این تمام قضیه بود؟ راج این کار رو برای هیچکس دیگه ای انجام نداده بود. اما اگه اون رو میخوای -که خیلی احمقی اگر نخوای!- باید مطمئنش کنی که یه هیولا نیست."

سارا تقریباً فریاد کشید: "اون هیولا نیست!"

نه... نیست؛ ولی خودش گاهی فکر میکنه که هست و تو تا حد زیادی بهش گفتی که فکر می‌کنی اون هیولاست.

"من... " سارا حرف هایی را که به راج زده بود را به خاطر آورد و به همراه نفس عمیقی که بیرون داد، گفت: "لعنتی."

امیلی تصدیق کرد: "در مجموع همینطوره." او بلند شد و به سمت در خروجی به راه افتاد اما قبل از اینکه به در برسد، در باز شد و راج با قدم های بلند وارد شد.

امیلی گفت: "سرورم." صدایش پر از مهربانی و احترام بود.

راج، بدون هیچ توجهی به سارا گفت: "ام، وقتی کسی رو برای آوردن ماشین فرستادی، بهش بگو داخل و اطراف خونه رو چک کنه. میخوام مطمئن بشم که ما کسی رو از قلم نینداخته باشیم."

سارا عمیق تر در متکا فرورفت و به راج نگاه کرد و در افکارش غرق شد. چند شب پیش از حد خارج شده بود و اگر راج فرصت دوباره ای می‌داد، خوشحال می‌شد که از صمیم قلب معذرت خواهی کند؛ ولی راج نباید مثل یک عوضی با این قضیه برخورد کند. او هرگز به هیچکس اسم واقعی اش را نگفته بود، هرگز تا این مقدار به کسی اعتماد نکرده بود؛ حتی به سین، خب چرا فکر کرد که سارا می‌بایست سفره ی دلش را برای او باز کند؟ سعی کرد که خشم راج را بیشتر کند، که این هم جواب نداد؛ البته که جواب نداد. او به صورت دلپذیری اینجا ایستاده بود. در شلوار جین تنگش، در تی-شرتی که زیر آن ژاکت چرم؛ پهنای قفسه سینه اش را پوشانده بود. سارا می‌توانست بوی چرم، نرمی آن مقابل گونه هایش و طرح خشن زیپ را به خاطر بیاورد... آه خدایا! روی

صندلی چرخید و پشتش را به راج کرد و خم شد تا دیگر مجبور نباشد او را ببیند. راج احتمالاً هنوز از اجباری نگاه کردن به سارا خلاص نشده است. نه اینکه او کلا در حال تماشای سارا بود! راج می‌دانست سارا در حال تماشای اوست. می‌دانست منتظر یک نوع اقرار از طرف راج است. زمانی که به امیلی دستور داد یک نفر را برای چک کردن خانه بفرستد، به خود پیچیدن سارا و احساس گناهش را دید. تمام روز اینطور بود و بدترین چیز هنوز اتفاق نیفتاده بود. احتمالاً به خاطر این قضایا شغلش را از دست داده بود و پیدا کردن شغل جدید اگر غیرممکن نباشد، با وجود همه ی تبلیغات، مشکل بود. بلک وود نکبت، بدون تردید شغلی در آن بنیاد کذایی اش به او خواهد داد ولی راج می‌دانست که سارا حتی به آن فکر هم نخواهد کرد. شگفت زده شد که اگر او پول کافی برای گذراندن مدتی داشته باشد... و بعد شگفت زده شد که چرا اهمیت می‌دهد! مگر غیر از این بود که سارا در هیچ موردی با او صادق نبوده است؟ به علاوه، راج می‌دانست که اگر به خودش اجازه بدهد که فقط به اندازه ی یک سانتی متر به سارا اهمیت بدهد؛ آن یک سانتی متر تبدیل به یک کیلومتر می‌شود و او درست به کنار راج برمی‌گردد. حضور سارا یک زجر دائم در او ایجاد می‌کند آنقدر که مجبور می‌شود لمسش کند و سپس... شکی نبود که قضیه به کجا ختم می‌شود! سرش را تکان داد. حالش از خودش به هم می‌خورد. یا مسیح؛ او نزدیک به دویست سال داشت؛ شاید باید جفت می‌گرفت و مثل یک نوجوان شکست عشقی خورده، رفتار کردن را کنار می‌گذاشت. گرفتگی ضعیفی را در تنفس سارا از پشت کاناپه شنید و شگفت زده شد که گریه می‌کند. لعنتی. باید از این انبار لعنتی بیرون بزند. راج به امیلی زل زد و دید که او با لبخند خود می‌جنگد. عالی ست. واقعا عالی ست. به درستی گفت: "فکر کنم وقتشه با بلک وود تماس بگیریم. اون دست بردار نیست و کنجاوم که بدونم چرا برای بدست آوردن سارا اصرار داره."

-به علاوه اون خیلی هم عوضیه.
+اونم هست.

یکی از درها باز شد و دو "اس یو وی" که آنجل و تیمی که سارا را فراری داده بود را حمل می‌کردند، وارد شدند. در پشت سر آنها بسته شد و از ماشین ها پیاده شدند. سر و صدایشان با دیدن راج متوقف شد: "مشکلی هست یوسی؟"
-خیر. هیچی سرورم.

-خوبه. سیمون، میخوام بدونم بلک وود همین الان کجاست. بعد تو و دنی و سروانتس با من بیاید. بقیه، لباس‌های رزم رو دربیارید و امشب رو استراحت کنید. ما فردا شب باهم جلسه داریم تا موقعیت رو بسنجیم.

امیلی کنارش لمیده بود. باصدای بسیار آرامی که تنها او بتواند بشنود صحبت کرد: "من برای نقش پرستار بچه مناسب نیستم رئیس. یوسی و آنجل اینجا هستن. اونا میتونن مراقب... " ساکت شد و به صورت راج نگاه کرد. "اره. اره... " با درد نفس عمیقی کشید: "کار کردن با تو خیلی آسون تر بود قبل از اینکه..." راج هشدار داد: "اینو نگو، ام."

امیلی شانه بالا انداخت. مجبور نبود که از کلمات استفاده کند. راج سارا استراتون را زیرپوستی می‌خواست. واگر به زودی از اینجا بیرون نمی‌زد، دیگر هرگز نمی‌توانست. احتمالاً همین حالا هم دیگر دیرشده بود؛ ولی برای قبول این چیزها آماده نبود. احمق بود!

سارا صدای رفتن راج را شنید. نه اینکه رفتنش پرسرو صدا باشد. بلکه خون‌آشامانش زمانی که او این اطراف بود همگی ساکت بودند. در با صدای بلندی بسته شد و صداها بالا رفت و افرادش به دنبال کارهای معمول خود رفتند. بعضی هاشان به سمت او نگاه کردند. سارا سریعاً چشم‌هایش را خشک کرد. نمی‌خواست آن‌ها ببینند که او مثل یک بچه‌ی گنده‌گریه می‌کند. صورتش را با تی شرتش خشک کرد و به اطراف نگاه کرد. تلاش می‌کرد به خاطر بیاورد که کیفش را کجا انداخته یا اصلاً آن را از داخل ماشین آورده است.

"کیفت رو بعد از زمان خواب، میارن." سارا به خاطر صدای امیلی که بسیار نزدیکش بود، از جا پرید. بلند شد و برای پیدا کردن مباشر راج به اطراف نگریست. امیلی او را به دقت بررسی کرد و با بیانی خالی از احساس گفت: "چرا من جایی که قراره بخوابی رو بهت نشون ندم؟"

سارا به نشانه موافقت، سر تکان داد. باید در مورد اینکه چه کاری بعداً انجام دهد، فکر کند اما حالا خیلی خسته بود. فردا با ماشین... یک لحظه صبرکن! از امیلی پرسید: "ماشینم؟"

-فردا یکی از انسان‌های گارد رو می‌فرستیم. اون خونه رو چک می‌کنه و بعد ماشینت رو میاره. چرا اینقدر عجله داری که جایی بری؟

سارا به سرعت گفت: "نه. من فقط اگر وسیله ی حمل و نقل خودم رو داشته باشم، احساس بهتری دارم."
 ام با تردید او را نگریست و گفت: "قطعا. خب، وقتی تو بیدار بشی، من احتمالا اینجا خواهم بود. زود باش، من این اطراف رو بهت نشون میدم. تو احتمالا چند روز یا بیشتر با ما خواهی بود."
 سارا با خود اندیشید: "خیلی روش حساب نکن." قبلا از این چیزها به چاک می زند.

فصل سی و پنجم

راج و تیمش درست بعد از نیمه شب رسیدند. مقابلشان خانه ی وسیعی بود در خیابانی ساکت و پر از خانه های بزرگ که دوطبقه داشت با درختانی عظیم و شاداب که در مساحت دو جریب پراکنده بودند. به همراه یک استخر فیروزه ای که در نور مهمانی درخشش ضعیفی داشت. چادر بزرگ سفید رنگی برپاشده بود و مهمانان در زیر و اطراف آن، با لباس های مشکی شاهانه ی خود، ازدحام کرده بودند.
 راج پرسید: "همینه، سیمون؟"
 -بله. اون هنوز اینجاست. بعضی مردم برگزار شدن مهمونی رو توییت کرده بودن.
 +همینجا منتظر بمون. دنی، سروانتس... راه بیفتید.
 راج جلوی در ایستاد و ذهن مهمانان را بررسی کرد و به دنبال بلک وود گشت. از شدت عصبانیت، حسادت و طمع، که در ذهن مهمانان می گذشت، خود را عقب کشید. این افکار را دسته بندی کرد و سرانجام همه شان از بین رفتند. راج اندیشید که باید او را داخل خانه ببرد، دور از جمعیت. تلپاتی نیروی منحصر به فرد راج بود و کمتر انسانی لیاقت رفتار بهتر را داشت.
 در حالی که به سمت در می رفت، گفت: "به در زدن احتیاجی نیست. بلک وود به ما اجازه ی ورود میده."
 پیشگویی اش درست بود. در باز بود و بلک وود آنجا ایستاده بود و با سردرگمی به آن ها نگاه می کرد: "گرگر؟ چه...؟" چشمانش با دیدن دو خون آشام قوی هیکلی که کنار راج بودند، گشاد شدند.
 راج به طور مطبوعی گفت: "بیا حرف بزیم بلک وود."
 -واقعا، من فکر نمی کنم که...

راج گفت: "نه. تو فکر نمی‌کنی. می‌کنی؟ خب، حالا شاید وقت اینه که شروع کنی. باید جایی تو این خونه ی بزرگ وجود داشته باشه که ما بدون مزاحمت بتونیم صحبت کنیم." و به ملایمت به اطراف نگاه کرد.

بلک وود ناگهان متوجه شد چیزی به اسم شرم هم وجود دارد: "بله البته. از این طرف..."

او آن‌ها را به یک سالن بزرگ و داخل یک کتابخانه ی چند سطحی راهنمایی کرد. دنی و سروانتس در دولنگه را بستند و مقابل خروجی ایستادند. هنگامی که راج طول اتاق را طی می‌کرد تا مقابل میزکاری، بزرگ بایستد، بلک وود پشت میز نشست. انگار که این کار او را در موضع قدرت قرار می‌داد. با عصبانیت نفسش را بیرون داد و گفت: "دوست دارم معنی این کارو بدونم، گرگر. شهردار و ماموران عالی رتبه ی پلیس امشب اینجا مهمان هستن. پس فکر نکن که میتونی..."

راج به آرامی گفت: "ساکت." جمله ی بلک وود ناتمام ماند. همانطور که با فرمان راج در کشمکش بود، صورتش سرخ شد و با وجود تمام تلاشش در آخر مغلوب شد. در صندلی چرمش فرو رفت و صورت رنگ پریده اش شروع به عرق ریختن کرد. راج گفت: "می‌خواستم این کار رو از راه بهترش انجام بدم بلک وود. اما دیدم تو در این مهمونی بزرگ هستی و این لباس تجملی رو پوشیدی در حالی که سارا استراتون یه گوشه قایم شده و نمیدونه به کجا فرار کنه. الان تو مود این هستم که یکم اذیتت کنم... خب، لیاقتت کمتر از این هم نیست."

راج یقه اش را گرفت و او را روی زمین پرت کرد. نفوذ کردن به ذهن بلک وود وقت زیادی نبرد. این کار را با به درد آوردنش انجام داد خصوصا هنگامی که چیزهایی را در ذهن خودشیفته ی مرد یافت. او کسی نبود که پشت آدم ربایی هاست و چیزی بیش از آنچه در روزنامه ها نوشته، برای گفتن به راج نداشت. تمام این موضوع جز تیغ زدن ویلیام کونز، هیچ معنی ای برایش نداشت. پیدا کردن سارای آشفته، درون افکارش شانس کمی داشت. مثل پیدا کردن الماسی دروغین در یک خیابان. بیشتر، او از سارا بیزار بود و بعد از رفتاری که در ملاقات نهار سارا با او کرده بود، برای مشکلاتی که برایش ایجاد شده بود، خوشحال بود. این آخری راج را آنقدر عصبانی کرد که نزدیک بود او را بکشد ولی نمی‌خواست کسی بین افشای هویت سارا و مرگ ناگهانی بلک وود ارتباطی ببیند.

راج لگد سختی به او زد. چشم های بلک وود باز شدند و به سرعت روی زمین خزید و به پشت میزکار رفت. به آهستگی در پناهگاهش لرزید و با ترس راج را تماشا کرد. -تو فردا شهر رو ترک می کنی و هرگز بر نمی گردی، بلک وود. نه بوفالو، نه نیویورک. من نمی خوام که دوباره پات رو توی این قسمت از کشور بذاری. فهمیدی؟ بلک وود به سرعت سرش را تکان داد.

-تو فراموش خواهی کرد که "سوزان سیمانسکی" حتی وجود داشته. سارا استراتون کسی هست که تو هرگز در موردش نشنیدی. خودت یا هرکدوم از افرادت با اون ارتباط برقرار کنه، یا دور و بر اون پیدا تون بشه من متوجه میشم. تو حرفم رو باور می کنی، مگه نه ادوارد؟

بلک وود یک بار دیگر با ترس سر تکان داد. -خوبه. کار ما اینجا تمومه. فقط یه چیز دیگه. "راج به او خیره شد و به کندی پلک زد. دهان بلک وود برای فریاد زدن باز شد ولی چیزی از آن خارج نشد.

زمانی که آن ها از کتابخانه خارج می شدند، سروانتس در را پشت سر آن ها بست. همگی بدون عجله از سالن گذشتند. قالی ضخیمی که کف را پوشانده بود مانع ایجاد صدای قدم هایشان می شد. راج بازوی پیش خدمتی که از آشپزخانه خارج شد را گرفت و به چشمانش خیره شد و گفت: "فکرکنم آقای بلک وود دچار حمله ی قلبی شدن." سپس خاطره ی خود و افرادش را از ذهن مرد پاک کرد و از در خارج شدند.

فصل سی و ششم

او داخل یک ماشین بود. پارچه ی زبر صندلی، مانند پنجه ای فولادی پوست ب*ر*ه*ن*ه*اش را می خراشید. ناله کرد و تلاش کرد به اطراف بغلتد ولی نتوانست. ضعیف بود، خیلی ضعیف و چیزی در این بین اشتباه بود. صداهای مردانه ای در حال مشاجره با هم بودند و بعد ناگهان ماشین منحرف شد و او به چیزی فلزی برخورد کرد. چشم هایش کم کم به تاریکی عادت کردند و فهمید که درون یک ماشین نیست، این یک صندوق بود. اشک های شور روی گونه اش به پایین می لغزیدند و پوستش را مانند اسید می سوزاندند.

ماشین ایستاد و در صندوق باز شد. نور بیرون کورش کرد. یک نفر آنجا بود. مرد درشت هیکلی به سمتش خم شد و طوری او را بلند کرد که انگار هیچ وزنی ندارد. مرد

چند قدمی راه رفت و سپس بازوهایش را گشود و... او داشت در هوا پرواز می‌کرد. فریاد وحشتش چیزی بیش از یک ناله ی رقت انگیز نبود. زمانی که به زمین برخورد کرد و از تپه ای به پایین غلتید، تکه های سنگ در گوشت بدنش فرو رفتند و علف های خشک شده پوستش را به سختی خراشیدند.

هنوز دراز کشیده بود و نمی‌توانست حرکت کند. صدای بسته شدن صندوق و درهای ماشین را شنید. موتور ماشین روشن شد و چندی بعد صدای آن هم در فضا محو شد. از سرما می لرزید و بوی بدی که در این مکان پیچیده بود، به شدت آزار دهنده بود. خود را مجبور کرد که چشم هایش را باز کند و به سمت بالا، به ماه، که چیزی بیش از یک منحنی باریک سفید در آسمان تمیز بود؛ نگاه کند. زیبا بود. با وجود بوی شدید فساد و پوسیدن، با وجود گزش پوست ب*ر*ه*ن*ه* اش توسط سرما، لبخند زد و جایی در ذهنش، صدای ضعیفی هر آنچه را که تا امروز دانسته بود مرور می‌کرد. در حال مرگ بود. صدا را ساکت کرد، فقط خاموشش کرد. به ماه نقره و به ساختمان‌هایی که توسط آن روشن شده بودند، نگاه کرد. ساختمان‌ها آنقدر دور بودند که هیچ کمکی برایش نمی آمد. در آخر، چشمانش را بست.

سارا با گریه از خواب پرید. خود به خود برای روشن کردن چراغ کنار تخت خوابش غلتید. و با صدای بلندی از تخت افتاد. از سردی کف اتاق، جایی که باید فرشی گرمی پهن می‌شد، به خود لرزید. قلبش به سختی می زد. گویا می‌خواست از قفسه‌ی سینه اش بیرون بزند. سارا به خاطر آورد. ازدحام خبرنگارها، انبار و... رجینا!

روی زمین خزید و در آخر جای میز پاتختی، که ساعتش را روی آن گذاشته بود پیدا کرد. ساعت را چک کرد. نه بود. اما شب بود یا صبح؟ تلاش کرد تا روی پاهایش بایستد و در اتاق را باز کرد. موجی از صداها، موتور خودروها و داد و فریادها به او خوش آمد گفت. تلو تلو خوران از اتاق بیرون قدم بیرون گذاشت و از راه پله پایین رفت. تقریباً جلوی دنی زمین خورد، خون آشام دخترکشی که متصدی بار راج، در آن کلوب در آن شب در منهن بود. انگار که صدسال از آن زمان گذشته است.

دنی کمک کرد او بایستد و به شوخی گفت: "وایستا خوشگله. تو خوبی؟"

سارا قار قار کرد: "اون زنده ست." صداها ساکت شدند و برای اولین بار متوجه شد که مزاحم یک نوع جلسه شده است. راج، ام و گروهی انسان و خون آشام آنجا ایستاده بودند و همه شان به او نگاه می‌کردند. سارا صورت راج را از میان جمعیت پیدا کرد: "اون زنده ست. رجینا آیلو. ما باید پیداش کنیم."

روی صورت خوش فرم راج تنها تاریکی و سردی نقش بسته بود. سارا به او التماس کرد: "لطفاً." اشک هایی که از سر ترس و ناامیدی بود، از او در برابر نگاه یخی راج محافظت می‌کرد: "اگر بخواهی میتونی از من متنفر باشی ولی لطفاً اون رو پیداش کن، لطفاً راج. کسی قبل از این به من گوش نداده بود و تمام گروگان‌ها مردند. اما ما می‌تونیم رجینا رو نجات بدیم. لطفاً، لطفاً." روی پله‌ها افتاد و هق هق می‌کرد و قلبش شکسته بود. ممکن نیست این اتفاق دوباره بیفته... نه دوباره. لعنتی! اجازه نمی‌داد این اتفاق دوباره تکرار شود.

با عصبانیت اشک‌های بی‌فایده اش را پاک کرد، به نرده‌ها چنگ زد و ایستاد. راج هنوز خیره خیره به او نگاه می‌کرد. اندیشید که نور ضعیفی از ترحم را در نگاه راج دید ولی نمی‌توانست به او اعتماد کند. نه حالا که زندگی رجینا به مویی بند بود. سارا به او گفت: "من میدونم کجاست." صدایش با بیان هر کلمه قوی‌تر می‌شد: "و اگر تو کمکم نکنی، خودم پیداش می‌کنم." با آخرین کلمه بغضش را به سختی فرو داد. راج به تندی به او گفت: "برو لباس بپوش." سپس در حالی که نگاهش سارا را رها نمی‌کرد، دستور داد: "دنی، تو و سروانتس با من بیاید. ام، تیم رو بیرون بفرست. در دسترس باشید."

سارا هنوز در حال بستن زیپ ژاکتش بود که درِ بزرگِ صنعتی، بالا رفت و آن‌ها به درون تاریکی شب شتافتند. دنی رانندگی می‌کرد. سارا برای آن‌ها تعریف کرد که باید به دنبال چه چیزی باشند. تمام آنچه می‌دانست را از دریچه چشم‌های رجینا دیده بود. توانسته بود ساختمان‌هایی را در دوردست ببیند.

به اولین چهارراه بزرگی که برخورد کردند، دنی پرسید: "از کدام طرف، خوشگله؟" سارا روی صندلی جلویی اس‌یو‌وی بین دنی و راج نشسته بود. راج بازویش را پشت صندلی سارا انداخته بود. او اخم دوستانه‌ای به دنی کرد و اجازه داد دست بزرگش روی شانه‌ی سارا بیفتد و او را کمی از دنی دور کرد. سارا گلویش را صاف کرد. تصمیم نداشت روحیه اش را بیازد. آن‌ها نمی‌توانستند بدون او از پس این کار برآیند: "باید بریم به محوطه دانشگاه. میدونی کجاست؟"

دنی چشمک زد: "معلومه. فکرکنم اونجا خیلی بزرگ باشه. جای خاصی مد نظرته؟" -جنوب مرکز پزشکی؛ ولی اونجا نمی‌ایستیم. من باید موقعیت ساختمان‌های اصلی رو برای خودم بازسازی کنم. بعد از اونجا خارج میشیم. راج ناگهان گفت: "چی؟"

سارا به آرامی گفت: "من چیزی رو میدونم که رچینا میدونه. اون توی سرازیری یک تپه، جایی در جنوب محوطه ست. تشخیص فاصله ش سخت بود ولی اونجا بوی بد زباله می اومد."

راج زیرلب فحش داد و سرش را به نشانه ی مثبت برای دنی تکان داد. دنی نیشخند زد و به سمت راست پیچید. خودرو با سرعتی بالاتر از حد مجاز حرکت می کرد. وقتی به محوطه دانشگاه رسیدند قلب سارا به دهانش آمده بود. کاملاً در مورد ساختمان ها مطمئن بود اما دیدنشان اشک هایی از سر آسودگی را به چشمانش آورد. بوفالو ناحیه ای بسیار مسطح بود. اطراف را برای دیدن چیزی شبیه به تپه از نظر گذراند. نجوا کرد: "خودشه. این دقیقاً خودشه." بغضش را فروداد: "باشه. می تونی به اون طرف بری، دنی؟" به سمت جنوب اشاره کرد و گفت: "من کاملاً مطمئن نیستم..." دنی با لبخند دندان نمای زیبایی گفت: "از همون طرف میریم عزیزم. من دختره رو برات پیدا می کنم."

راج به آرامی غرغر کرد و دنی حواسش را آنطور که شایسته کار بود جمع کرد. سارا صدای خنده ای را از صندلی عقب، جایی که سروانتس نشسته بود شنید. او تا اینجا ساکت بود و سارا تقریباً حضورش را فراموش کرده بود. هنگامی که در محوطه پیش می رفتند، سارا با حالتی عصبی به خود می پیچید. از روی شانه اش به عقب نگاه کرد تا موقعیت ساختمان ها را با آنچه در خواب دیده بود، تطبیق دهد. هر بار که برمی گشت، سروانتس به او زل زده بود. چشم هایش در تاریکی درخشش زرد رنگی داشت که این یک بار سارا را ترساند! اما دو هفته ی گذشته تا حد زیادی او را درمقابل ویژگی های عجیب و غریب خون آشامان مصون کرده بود.

یک روز در آینده، وقتی تمام این ماجراها تمام شد و زندگی اش به شرایطی شبیه به نرمال نزدیک شد، یک تحقیق کوچک انجام خواهد داد. چیزهای زیادی بود که دوستش سین در مورد خون آشامان به او نگفته بود. مثل این حقیقت که چشم هایشان در تاریکی یا زمانی که عصبانی هستند، می درخشند یا اینکه چطور همیشه پرخاشجو هستند؛ اما شاید این فقط درمورد خون آشامان واقعاً نیرومندی مثل رافائل یا راج صادق بود. صدها یا شاید هزاران تن از آن ها مخفیانه و به دور از دردسر زندگی می کردند.

-سارا.

با صدای راج از جا پرید. ماشین از حرکت ایستاده بود. دنی دستش را روی فرمان گذاشته بود و می‌توانست کشش بدن راج را در کنارش حس کند. چیز دیگری وجود داشت. نفسی گرفت و نزدیک بود خفه شود. بو منجر کننده بود. بریده بریده گفت: "اوه، خدای من." خودش را روی راج انداخت و تلاش کرد از خودرو خارج شود: "برو بیرون." التماس کرد: "بذار برم بیرون."

راج شروع کرد که چیزی بگوید: "سارا..." اما بعدا شانه بالا انداخت و در را باز کرد و از سر راهش کنار رفت. زمانی که سارا از بالای صندلی به سمت زمین سقوط کرد، او را گرفت. زمین خیس، زیر پاهایش کج به نظر می‌رسید. کتافات و زباله‌ها با چرخه‌ی انجماد و ذوب این موقع از سال، تکه تکه و همه جا پراکنده شده بودند. دور خودش چرخید تا ساختمان‌هایی را در دوردست دید و بعد شروع به دویدن کرد. راج از پشت سرش گفت: "صبرکن." اما او را نادیده گرفت. نگاهش بین زمین ناهمواری که زیر پایش بود و چراغ‌های روشنایی‌های محوطه در دور دست، در رفت و آمد بود. "سارا" دست قدرتمند راج از پشت سر او را گرفت و زمانی که سارا برای رها شدن تقلا می‌کرد او را بغل گرفت و دستور داد: "تمومش کن." با صدای ملایمی زیر گوشش گفت: "ما پیداش می‌کنیم. نگاه کن."

دنی و سروانتس نزدیکشان ایستاده بودند. زمانی سرهایشان به کندی به اطراف می‌چرخید، چشم‌هایشان در قیر شب می‌درخشید. به نظر می‌رسید از آنچه در اطراف می‌گذرد، کاملا آگاهند. بازوهای راج اطراف بدن او شل شدند ولی هنوز رهایش نکرده بودند. او مانع دخالت سارا در هرآنچه که افرادش در حال انجام بودند، شد. تقریباً همزمان، هر دو خون‌آشام به نقطه‌ی مشابهی در پایین تپه نگاه کردند. دنی گفت: "سرورم." اما سروانتس سریع‌تر از آنچه سارا بتواند دنبالش کند، حرکت کرد. در عرض یک دقیقه، پنج فوت از سارا دور شده بود و بعد، پایین تپه بود و اگر درخشش چشمانش نبود، سارا نمی‌توانست او را ببیند. دنی به راج نزدیک‌تر شد. ظاهراً آنچه که یافته بودند سروانتس را مضطرب کرده بود. بیرون آوردن خون‌آشام مسن نیاز به حمایت اربابش داشت. سین در موردش گفته بود.

راج صدا زد: "سروانتس."

سروانتس مرد درشت هیکلی بود، نه به تنومندی راج یا حتی دنی، اما به هرحال درشت بود. از درون تاریکی متعفن مانند گولیم (افسانه ترسناک یهودی) داستان‌های جن و پری، پدیدار شد. سرش مثل مربعی که بین شانه‌های عریضش گیر افتاده، بود

و زنی را میان بازوانش حمل می‌کرد. سارا شروع به گریه کرد و خواست به سمت آن‌ها برود که راج دوباره را نگه اش داشت. سارا تقاضا کرد: "بذار برم." و او را هل داد. راج دستور داد: "ببرش داخل ماشین. دنی، صندوق رو باز کن و داخلش پتو پهن کن." سارا سراسیمه پرسید: "اون زنده ست؟" واقعا باور نکرده بود که رجینا بتواند نجات پیدا کند. نه بعد از همه ی گروگان‌هایی که مرده بودند.

راج با صدای گرفته ای گفت: "با اِشکال." سارا را گرفت و تقریبا او را به دنبال خود تا پشت اس یو وی کشید. منتظر ماند تا دنی پتو را کف ماشین پهن کند و سروانتس، رجینا را روی آن بخواباند.

راج به چشمان دنی نگاه کرد و بعد با چشمانش به سارا اشاره کرد. قبل از اینکه سارا بتواند مخالفت کند، دنی او را کنار کشید و راج رو به زن جوان مجروح ایستاد. سارا با سردرگمی پرسید: "چه اتفاقی داره می‌افته؟" با وجود سروانتس که کنار راج ایستاده بود و دنی که او را گوشه ای نگه داشته بود؛ نمی‌توانست ببیند راج چه می‌کند و بعد ناگهان به ذهنش خطور کرد که آن‌ها نمی‌خواهند این صحنه را ببیند.

راج به نرمی زمزمه کرد: "اوه عزیزدلم...!" و بعد با صدای بلندتری گفت: "اون باید تا حد خشکاندن، بنوشه." با یک حرکت سریع ژاکتش را از تن درآورد و آستینش را تا آرنج بالا زد. دستش را تا دهانش را بالا آورد و سپس آن را به سمت زن درحال مرگ برد. سارا پرسید: "صبرکن. داری چه کار می‌کنی؟"

نگاه تیز راج تیغه ای از برلیان بود. آبی یخی... و به سمت رجینا برگشت. دنی زیر گوشش گفت: "اون داره زندگی لعنتی دختره رو نجات میده. حالا خفه شو."

سارا از حیرت آنکه دنی خوش مشرب با او اینطور صحبت کرده بود، به نفس نفس زدن افتاد. حیرت، با شرم قوی ای که احتمالا لایقش بود، به سرعت جایگزین شد. یک بار دیگر درمورد راج فکر بد کرده بود و این بار ممکن بود زندگی رجینا بهای این اشتباه باشد. زیرلب گفت: "متاسفم."

راج او را نادیده گرفت اما آغوش دنی کمی بازرتر شد. سارا از سردی هوا به لرزه افتاد و سعی کرد تصور کند این برای رجینا چقدر بدتر بوده است. ب*ر*ه*ن*ه* و رو به مرگ بین توده ای از زباله. از آن‌ها فاصله گرفت چون استفاده ای برایشان نداشت.

صدای آهسته راج شنیده شد: "دنی، ببرش داخل ماشین." و یک دقیقه طول کشید تا سارا بفهمد منظور او خودش است، نه رجینا. دهانش را برای اعتراض باز کرد اما لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت. اجازه داد دنی او را به سمت صندلی عقب ماشین

هدایت کند. روی صندلی نشست و در را بست. با چابکی به سمت دیگر رفت. راج روی صندلی راننده نشست، موتور خودرو را روشن کرد و گرمکن را زد. سارا زانو هایش را تا قفسه سینه اش بالا آورد و خودش را بغل کرد تا گرم شود و منتظر ماند. قبل از اینکه درخواستن راج را ببیند، صدایش را شنید: "مراقب باشید." سارا به اطراف چرخید و دید که سروانتس قبل از اینکه رجینا را بغل بگیرد، او را با پتو پوشاند و سپس داخل ماشین شد و در حالی که هنوز او را در بر داشت، روی صندلی عقب نشست.

راج با صدای تقریباً عصبانی گفت: "بزن بریم." آدرس را به دنی گفت و دنی به راه افتاد.

سارا صبر کرد تا دوباره به اتوبان اصلی برگردند، جرئت کرد و سریع پرسید: "ما اون رو به بیمارستان می بریم؟"

راج نگاه مختصری به او کرد و بعد به سمت دیگری خیره شد: "خونه. ما اون رو به خونه می بریم."

سارا پلک زد. می خواست بداند "چرا؟" اما سوالش را قورت داد. در عوض آرام نشست و یک دقیقه فکر کرد و بعد فهمید. راج احتمالاً با دادن خونش به رجینا خیلی بیشتر از یک بیمارستان پر از دکترو دارو، به او کمک کرده بود و اگر رجینا را به بیمارستان می بردند، سوالاتی ایجاد می شد. سوالاتی که او یا راج نمی خواستند پاسخ دهند. به آرامی پرسید: "آیا کسی با اون زندگی می کنه؟" -مادرش.

سارا سرتکان داد. تا رسیدن به خانه رجینا، سکوت برقرار بود. خانه دوبلکس، دقیقاً شبیه همانی بود که سارا و خانم ام داشتند. تنها تفاوتشان در اهالی محل بود. "میشه من... " صدای آرام سارا، زمانی که راج برای مطالعه صورت او برگشت، در فضا محو شد. صورتش از هر احساسی خالی بود اما چشمانش هنوز همان درخشش یخی را درون خود داشتند. "اوممم... " سارا با اضطراب بزاقش را قورت داد: "منظورم این نیست که... چشمات..."

صورت راج به طور ناگهانی تغییر کرد. بیشتر سرزنده شد و بیشتر انسانی. یک پلک زدن سریع و بعد چشمانش به رنگ عادی درآمدند. در خودرو را باز کرد: "سروانتس، دختره رو بیار. دنی، همین جا منتظر بمون. بیا، سارا."

این بیشتر یک دستور بود تا درخواست، اما از آنجایی که این تنها چیزی بود که سارا می‌خواست، مشاجره به راه نینداخت. همانطور که به سمت راه باریکی که پیاده رو را به خانه ی تاریک وصل می‌کرد، می‌رفتند، راج به سمتش خم شد و زمزمه کرد: "حالا نوبت توئه عزیزم. از تمام اون نگاه معصومت استفاده کن تا مادرش رو متقاعد کنی ما آدم خوبا هستیم. نمیخوام پلیس ها به خاطر این موضوع بریزن سرمون."

قلب سارا دیوانه وار شروع به کوبیدن کرد. به پایین و به آنچه پوشیده بود نگاه کرد. شلوار جین، کتانی نایک و یک تی-شرت زیر ژاکت پشمی رنگ روشنش. بیشتر شبیه یک دانشجو بود تا یک پروفیسور اما شاید این تیپ لباس می‌توانست کمکش کند. کش مویش را باز کرد و با انگشت موهایش را شانه زد و آن‌ها را روی شانه هایش رها کرد. می‌دانست این کار زوایای صورتش را ملایم تر نشان می‌دهند و باعث می‌شود جوان تر به نظر برسد. راج به سمت در رفت و کناری ایستاد. قبل از اینکه زنگ را بفشارد، با نگاهش به سارا فهماند: "بفرمایید!"

کمی طول کشید و راج مجبور شد بیش از یک بار زنگ را بفشارد. بعد از تمام ماجراهایی که رخ داده بود، هنوز نزدیک به نیمه شب بود. اما سرانجام سارا صدای تق تق یک جفت دمپایی راحتی -دقیقا شبیه دمپایی که زن صاحب خانه ی او می‌پوشید- را شنید و چراغ های ایوان روشن شدند. زنی که در را باز کرد، تقریبا پنجاه ساله بود و سارا را به یاد خانم ام می‌انداخت. می‌دانست چطور زن را متقاعد کند.

-خانم آیلو؟

زن، پلک زد و به سه غریبه ای که روی ایوانش ایستاده بودند نگاه بعیدی کرد.

-بله؟

-خانم آیلو، اسم من... "سارا با رسیدن به این کلمات نا آشنا، تپق زد: "... سوزان سیمانسکی هست. من با پلیس همکاری می‌کنم." سارا دید که چشمان زن گشاد شدند. دید که نگاه او روی بسته ای که با دقت میان بازوان سروانتس قرار داشت، می‌خکوب شد.

-آیا اون... "انگشتان لرزان زن، لب هایش را پوشاندند. گویا می‌ترسید که کلمات را بلند بگوید.

راج با ملایمت گفت: "میشه بیایم داخل، خانم؟ هوا سرده."

-"اوه خدای من. اوه خدای من... " صدای زن با هر واژه ای که با لکنت ادا می‌کرد، بالا می‌رفت. می‌خواست قفل بی دوام تخته حفاظ در را باز کند و به داخل ایوان بیاید.

سارا احساس کرد که راج عصبی و ناراحت است و می‌دانست او نگران سروصداهایی بود که توجهات را به خود جلب می‌کردند بنابراین، در را باز کرد و وارد خانه شد. بازوهایش را دور بدن مادر پریشان انداخت و او را وادار کرد که داخل بماند: "لطفا آرام باشید خانم آیلو... ما نمی‌خوایم که رسانه‌ها..."

"نه... نه. معلومه که نه. آیا شما می‌خواید... "مردد بود که کجا برود. صورتش رنگ پریده و دستانش لرزان بود.

"همه چیز مرتبه، خانم آیلو. رجینا خوبه. یا حالا که با شما و داخل خونه ست، خوب خواهد بود." از گوشه‌ی چشم، سارا سروانتس را دید که دختر را به ملایمت روی کاناپه‌ی پر از خرت و پرت، خواباند. خانم آیلو، از شوک خارج شده بود و به سرعت کنار مبل و در مقابل دخترش زانو زد.

"دخترم، اوه، ممنونم. مسیح، مریم و یوسف(دعا)." سرش را روی رجینا خم کرد. شانه‌هایش از شدت هق هق می‌لرزید.

راج نگاه طولانی‌ای به سارا انداخت. او از شدت احساس سرخ شده بود و کناری ایستاده بود. راهی را برای راج باز کرده بود تا او کنار کاناپه زانو بزند. سروانتس تقریباً با بی میلی از کاناپه فاصله گرفت. ظاهراً تمایلی برای ترک رجینای مجروح نداشت. اما یک نگاه از راج کافی بود تا او به سمت در جلویی برگردد و همان جا منتظر بماند.

"خانم آیلو." سر زن بالا آمد و برگشت تا به راج نگاه کند. زمانی که راج دستش را گرفت، لبخند زد و سارا از دیدن لبخند متقابل راج حسابی جا خورد. نه مثل نیشخندهای نصفه و نیمه‌ای که سارا اخیراً از او انتظار داشت بلکه یک لبخند خالص و واقعی. لبخندی که به یک کودک تحویل می‌دهید. نزدیک تر شد و صورت زن را با یکی از دست‌های بزرگش نوازش کرد. این یک نوازش محبت آمیز بود. نجیبانه و ماهرانه. و زمانی که خاطره‌ی چیزهای وحشتناکی که به راج گفته بود، به سراغش آمد، شرمگین شد.

خانم آیلو ناگهان زمزمه کرد: "اون آدم شادیه، رجینای من. همیشه می‌خنده و لبخند می‌زنه؛ حتی وقتی مشاجره می‌کنیم اون هیچوقت منظور خاصی نداره."

راج در سکوت سر تکان داد. دست مادر را در دست دختر گذاشت و به آرامی درخواست و به سارا که آن طرف اتاق بود نگاه کرد. تنها کاری که او توانست بکند این بود که از ترس فرار نکند. چشمانش می‌درخشیدند و به نظر می‌رسید همانطور که آنجا ایستاده بود و به سارا نگاه می‌کرد، قدرت از چشمانش جاری بود. سارا از بهت و ترس،

یخ زده بود. اسیر جذابیت جادویی راج شده بود. سپس راج تکانی خورد و ناگهان، تبدیل به همان راج همیشگی شد. خوش قیافه، متکبر و گستاخ و بی صبر برای بیرون زدن از این خانه. عرض اتاق را با دو قدم بلند، طی کرد و خطاب به سارا گفت: "بیا بریم."

سارا به آرامی گفت: "خدا حافظ خانم آیلو." اما به نظر می‌رسید مادر رجینا همه چیز را درمورد آن‌ها فراموش کرده است.

سارا از خانه خارج شد و به ایوان برگشت و آهی از سر آسودگی کشید. هوای تازه و خنک را نفس کشید و سرش را نه تنها از گرمای دو آتشفشان، بلکه از تار عنکبوت‌هایی که به دور افکارش تنیده شده بود، نیز پاک کرد. سروان‌تس قبلا سوار ماشین شده بود و راج هم به سمت ماشین می‌رفت. سارا عجله کرد تا به او برسد.

نفس نفس زنان پرسید: "تو چه کار کردی؟" زمانی که راج نادیده اش گرفت، به دنبالش دوید و بازویش را به چنگ گرفت. مجبورش می‌کرد بایستد یا اینکه سارا را همراه خودش تا ماشین روی زمین بکشد. راج به سمت او چرخید. نگاه خیره اش از شب، سردتر بود. لرزه‌ی خفیفی از وحشت در بدن سارا دوید. قلبش با شدت بیشتری تپیدن گرفت و نفس در ریه هایش حبس شد.

"فکر می‌کنی من چه کار کردم، سارا؟" نگاه خیره‌ای به دست سارا که روی بازویش بود کرد و سارا با زمزمه کردن یک معذرت خواهی دستش را برداشت.

راج دوباره با قدم‌های بلند به راه افتاد و سارا برای رسیدن به او دوباره شروع به دویدن کرد: "کوتاه بیا. لعنتی." غرولند کرد: "من رو اینجا رها نمی‌کنی و خودتم اینو میدونی."

راج، سارا را نادیده گرفت. با بی‌صبری کنار در باز ماشین ایستاده بود و منتظر بود تا او با چنگ و دندان وارد خودروی مرتفع بشود و تا وسط صندلی بخزد. راج به نظر عصبانی می‌آمد. چه چیز نادری! اگر تنها بودند، سارا ممکن بود بپرسد که حالا مشکل چیست اما دنی و سروان‌تس به هر کلمه گوش می‌دادند؛ بنابراین دندان به جگر گذاشت و چیزی نگفت.

راج سوار شد و با شدت در ماشین را پشت سرش بست. با لحن تیزی به دنی گفت: "از این خونه لعنتی بزن بیرون." شاید دنی می‌دانست مشکل چیست زیرا ماشین را با سرعت زیادی از جای پارک خارج کرد و به راه افتادند.

تا رسیدن به انبار سکوت برقرار بود اما در مقصد، به جای ورود به انبار، دنی اس یو وی را در محل پارکینگ گذاشت و به راج نگاه کرد. یک تای ابرویش را به عنوان سوال، بالا برد.

راج همانطور که در سمت خودش را باز می‌کرد، دستور داد: "شما دوتا، حضورتون رو به ام اطلاع بدید و به یکی از خانه های خون برید. سارا با من میاد."

سارا از جا پرید و خیره خیره به اطراف نگریست. مطمئن نبود تا وقتی که راج در این حالت است، بخواد با او جایی برود؛ اما دنی و سروانتس به نظر نمی‌رسید که به خواسته سارا اهمیت بدهند. چراغ های عقب ماشین قبل از اینکه سارا متوجه این حقیقت شود که آن‌ها رفته اند، خاموش شد... راج ریموت را فشرد و قفل در های خودرو اش را باز کرد: "سوار ماشین شو."
-شاید بهتر باشه...

راج از بالای سقف براق بی ام دبلیو اش به او نگاه کرد و گفت: "سوار ماشین شو، سارا."
-ما کجا...

-سوار... ماشین... شو.

سارا نفس عمیقی کشید و به اطراف نگاه کرد. او داخل یک پارکینگ خالی، در یک خیابان تاریک بود. مایل ها دور از هرکس یا هر چیزی؛ بدون پس انداز بیست دلاری اورژانسی اش درون جیبش. انبار دقیقا پشت سرش بود؛ البته شک داشت که آن‌ها او را رها کرده باشند؛ حتی اگر کسی اینجا نباشد و واقعا می‌دانست که راج آسیبی به او نمی‌زند. آه کشید و در ماشین را باز کرد و خودش را روی صندلی انداخت. شکرگزار بود که حداقل لازم نیست پنج فوت مستقیما خودش را بالا بکشد. مرحمت های کوچک! راج زمانی که در خیابان تاریک می راند، به فکر فرو رفت؛ مطمئن نبود که کجا می رود. سارا کنارش نشسته بود و برای اولین بار ساکت بود. درخواست نمی‌کرد که بداند راج چه کار می‌کند یا کجا می روند یا هزاران توضیحی که همیشه روی آن‌ها سماجت می‌کرد. سارا احتمالا فکر می‌کرد راج عصبانی است؛ که بود، اما نه از دست او. چیزی که راج را آتشی کرده بود، آن چیزی بود که در ذهن رجینا آیلو یافته بود.

راج یک تصمیم دقیقه نودی گرفت؛ یک گردش به راست شدید به سمت تندراه کرد و انتهای ماشین روی سطح صیقلی لغزید. زمانی که سارا دسته ی صندلی را به چنگ گرفت، دست لرزانش را گرفت و لبخندی از سر رضایت زد.

سارا ناگهان با صدای آهسته و عصبی پرسید: "چه اتفاقی افتاد، راج؟ لطفا به من بگو."

خب دلیل سکوتش معلوم شد. وقتی راج چیزی نگفت، ادامه داد: "من میدونم تو وارد ذهن رجینا شدی. میخوام بدونم اونجا چی پیدا کردی."

-چرا؟ برای اینکه بتونی مطمئن بشی بهش ت*جا*وز نکردم؟

سارا آنچنان با شدت رویش را از او برگرداند که سرش با صدا به پنجره خورد. وقتی به آرامی صحبت کرد، راج توانست بغض را در صدایش تشخیص دهد: "من سعی کردم باهات تماس بگیرم. برات پیغام گذاشتم."

راج نادیده اش گرفت و به رانندگی ادامه داد.

سارا اضافه کرد: "من با جنیفر صحبت کردم."

-میدونم. بهم گفت.

-تو با جن صحبت کردی؛ اما...

راج سارا را برانداز کرد و درد را در چشمانش دید که او با جنیفر تماس گرفته اما با سارا نه؛ ولی جنیفر به او اتهام مت*ج*اوز بودن زده بود، زده بود؟

سارا به آرامی زمزمه کرد: "گفتم که متاسفم." نگاهش را از راج گرفت و به سختی بزاقش را فرو داد: "باید بفهمی این برای من چطوره. این برای اونا چطوره."

راج نگاه گوشه چشمی ای به او انداخت: "اونا؟"

-زن های توی خوابم... کابوس هام. من داخل ذهن اونام. من هرچیزی رو که اونا حس کنن، حس می‌کنم. درد، ترس، وحشت. امید دردناکی که دارند تا یک نفر به موقع خواهد رسید." سرش را تکان داد و به بیرون پنجره خیره شد: "لطفا منو یه جا پیاده کن." بی جان زمزمه کرد: "اهمیت نمیدم کجا. من رو جایی پیاده کن که تلفن داشته باشه. من می‌تونم..."

-دوباره فرار کنی، سارا؟

به سمت راج چرخید: "چطور جرئت می‌کنی..."

-به همچین چیزی متهمت کنم؟ این چیزیه که میخوای بگی، عزیزدلم؟

نفس عمیقی گرفت: "گفتم که من لعنتی متاسفم."

راج ناگهان خندید: "میدونی، این اولین باره که می‌شنوم تو فحش میدی." این را فقط برای عصبانی کردن سارا گفت.

-اره؟ خب پس لعنت بهت. بذار از این ماشین لعنتی برم بیرون.

-نه.

سارا بر سرش فریاد زد: "نه؟ حالمو به هم میزنی..." "کلمات سارادر هوا تکه تکه شد؛ زمانی که راج با یک گردش سریع از مقابل دو هجده چرخ به فاصله ی چند اینچ عبور کرد و سه لاین آن طرف تر از خروجی اتوبان بیرون رفت و به سمت کارگاه های اطراف بوفالو به راه افتاد. در کنار راج، سارا دسته های صندلی را محکم به چنگ گرفت و به اطراف نگاه کرد و خیابان را به دقت برانداز کرد. احتمالا هیچ نمی دانست که کجا بودند، احتمالا هرگز جرئت نکرده بود از محدوده دانشگاه خارج شود و حتی پا به رستورانی شیک و باری تمیز بگذارد.

راج، از طرف دیگر کاملا می دانست کجا می رود. چند دور سریع در خیابان باریک زد و روی آسفالت کثیف، رو به روی بارِ قدیمی و بدریختی پارک کرد. از ماشین پیاده شد و در محوطه ی کم نور به راه افتاد. ریموت خودرو را به عنوان هشدار دادن فشرده و فحش آهسته ی سارا را از پشت سرش شنید. سارا از ماشین پیاده شد و راج لبخند زد. گرمای نگاه خشمگین سارا را روی خودش حس می کرد. کنار در ورودی مودبانه ایستاد و منتظر رسیدن سارا شد و بعد راج در را باز کرد و به او اشاره کرد که جلوتر به راه بیفتد. او نگاه مشکوکی به راج انداخت و از چهارچوب در عبور کرد. راج با دهان بسته خندید و به دنبال سارا، وارد بار شد و اجازه داد در، پشت سرش به آرامی بچرخد و بسته شود.

سارا به آرامی وارد بار شد؛ ایستاد تا چشمانش به نور کم محیط عادت کند. داخل بار از بیرون تاریک تر بود بخصوص زمانی که راج اجازه داد در ورودی پشت سرش با صدای خفه ای بسته شود. متوجه بود که راج با بی صبری وارد شد، سارا کنار رفت و راج را تماشا کرد که با قدم های بلند اتاق را می پیمود. ورقه ی فلزی طرح داری روی دیوار اصلی برای کنترل نور داخل، نصب شده بود. نور زرد رنگی روی ردیف نیمکت ها می تابید. در سمت راست بار طولانی و مجهزی با چراغ های چشمک زن قرار داشت. راج به زبان لهستانی چیزی خطاب به متصدی بار گفت. متصدی بار نالید و به سمت یک فریزر کوچک رفت.

سارا به نیمکت های خالی کثیف نگاه کرد و تصمیم گرفت بایستد. راج اما به نظر نمی رسید به کثیفی اینجا اهمیت داده باشد. به جلو خم شده بود و با دو آرنجش به کانتر تکیه داده بود و یک پایش را به صورت کج گذاشته بود. مدل ایستادنی که در گذشته احتمالا بی ادبانه تلقی می شد. از روی شانه اش به سارا نگاه کرد و گفت:

"چیزی برای نوشیدن می خواهی؟"

سارا پرسید: "تو چی مینوشی؟"
 راج خرناس کشید: "ود*کا." انگار که سوال احمقانه ای باشد.
 -منم همونو میخوام.
 راج خنده ای از سر غافلگیری سرداد و متصدی بار را که برای آوردن شات زیر کانتر خم شده بود، صدا زد. مرد دو شات را در یک دست و بطری یخ زده ی ود*کا را در دست دیگر گرفت و آن‌ها را بدون هیچ حرفی روی بار، مقابل راج گذاشت. برچسب روی بطری لهستانی بود اما این ود*کا از آن دست مش*روبات شیک لهستانی که مخصوص آمریکایی ها و در بطری های زیبا ساخته می شوند نبود و سارا نگران بود که الکل این مشروب کمی از حالت معمول بیشتر است.
 راج دو شات شیشه ای و بطری ود*کا را برداشت و به سمت تاریک ترین نقطه ی اتاق تاریک رفت. سارا انتخاب دیگری جز به دنبالش رفتن، نمی‌دید.
 راج گفت: "بنشین." توصیه ی خودش را کرد و روی یکی از نیمکت ها لغزید. شات ها را روی میز گذاشت و در فلزی بطری را با فشار ناگهانی باز کرد. ود*کا بسیار سرد بود، ریزشش بیشتر شبیه شهدی غلیظ بود تا یک مایع و الکل از یخ زدن و جامد شدن آن جلوگیری کرده بود.
 سارا نظرداد: "شماها زیادی می نوشید." نیمکت روبه روی راج را تمیز کرد و نشست. او نگاهش را به کندی به سمت سارا برگرداند: "این تمام کاریه که می‌کنیم، عزیزدلم."
 زمانی که راج اینطور "عزیزدلم" خطابش می‌کرد، دچار نفرت می‌شد. انگار چیزی که واقعا می‌خواست بگوید "هر..." بود اما او زیادی مودب بود. سارا گفت: "منظورم این نبود و خودتم می‌دونی."
 لبخند زد و یکی از شات های پُر را روی میز به سمت سارا سُراند و گفت: "بنوش. احساس بهتری پیدا می‌کنی."
 سارا در این مورد شک داشت. مشروب خور حرفه ای نبود اما همان اندک زمانی هم که در نوشیدن افراط می‌کرد همه چیز بدتر می‌شد نه بهتر. به پایین و به شات شیشه ای که از سرمای مایع درونش، یخ زده بود نگاه کرد. خنده ی نخودی راج باعث شد سریع به بالا و به چشمان آبی ای که به سردی ود*کای مقابلش بودند، نگاه کند. نگاه راج به عنوان چالشی خشونت آمیز، به کندی از شات روی میز به چشمان سارا برگشت. لعنتی. سارا نفسی گرفت، شات شیشه ای را برداشت و به لبش نزدیک کرد.

چشمانش به خاطر الکل در حال تبخیر، به سرعت پر از اشک شدند. به نوشیدن بی میل بود اما راج با لبخندی تشویق کننده تماشایش می‌کرد.

سارا دهانش را باز کرد و مایع یخ زده را در گلویش پایین فرستاد و حس کرد ماهیچه‌هایی که با ود*کا در تماس بودند، شُک زده شدند. احساس خفگی کرد و در واکنش، سرفه کرد. میلش شکفته بود اما نمی‌خواست احساس رضایتی به راج دست بدهد. یا مسیح! چگونه کسی می‌تواند چنین چیزی را بنوشد؟

راج به عنوان قدردانی خندید و به لهستانی گفت: "به سلامتی..." و شات خودش را بالا رفت. سپس شات را با صدا روی میز کوبید و بطری را در دست گرفت و به شات سارا اشاره کرد. اما سارا سری به مخالفت تکان داد. هنوز قادر به صحبت کردن نبود و اشک‌ها روی گونه‌هایش به پایین می‌لغزیدند. راج برخاست، به سمت بار رفت و با یک لیوان آب بدون یخ بازگشت.

لیوان را روی میز مقابل سارا گذاشت و گفت: "این کمکت می‌کنه."

سارا تا زمانی که مطمئن شد بدون نفس نفس زدن می‌تواند دهانش را باز کند، صبر کرد. سپس لیوان را برداشت و آب را جرعه جرعه نوشید. آب اندکی خنک تر از دمای اتاق بود؛ گلو آسیب دیده‌اش را تسکین داد و بقایای آنچه قطعا الکل خالص بود را از گلویش شست. یکی از دستمال‌های روی میز را برداشت و روی چشمانش کشید. جنس خشن دستمال مانند کاغذ سنباده روی پوست گرمش حرکت می‌کرد.

راج گفت: "به نوشیدن عادت نداری؟"

سارا با صدایی که در اصل الکل خشن شده بود گفت: "این چیزی بیشتر از نوشیدن بود."

ود*کا متعلق به جاییه که من ازش اومدم.

سارا قبل از آنکه به خود اطمینان یابد و چیزی بگوید، چند جرعه دیگر از آب نوشید:

"بهم میگی از رجینا چی فهمیدی؟"

راج نگاه سردی به او انداخت.

سارا پافشاری کرد: "من کسی بودم که اون رو پیدا کرد، نه تو."

راج هنوز چیزی نگفته بود، فقط با تردید ابروانش را بالا انداخته بود.

سارا دستمال مرطوب را روی میز انداخت: "تو یکی از ناامید کننده‌ترین مردهایی هستی که تا به حال ملاقات کردم."

-به خاطر اینکه من به مرد نیستم عزیز دلم. مدام دارم این رو بهت می گم ولی تو نمیشنوی.

+خیلی خب. تو یکی از ناامید کننده ترین مذکرهایی هستی که تا به حال ملاقات کردم. این چطوره؟ تو هنوز مذکری، نیستی؟

راج با لحن کشیده و وسوسه آمیزی گفت: "آه. بله. قطعاً هستم."

سارا احساس کرد بار دیگر صورتش داغ شده است، اما نه به خاطر وُد*کا: "خیلی خب، گرفتم. ما اینجا چه کار می کنیم؟"

راج شانه بالا انداخت: "می نوشیم."

سارا آه کشید و خود را به گوشه ی نیمکت رساند. به دیوار پشت سرش تکیه کرد و پاهایش را بالا آورد و مقابلش گذاشت. بازوانش را دور زانوهایش پیچید و اجازه داد سرش به عقب متمایل شود و چشمانش را بست. خسته بود. نمی توانست آخرین باری که خوابی راحت داشته را به یاد بیاورد و نمی دانست تا دفعه ی بعدی و خوابی آسوده، چقدر باقی مانده است. به تمام چیزی هایی که بعد از پایان این ماجراها باید انجام دهد، اندیشید؛ بعد از آنکه تریش و بقیه را پیدا کردند. پس از آن کابوس ها برای همه پایان می یافتند اما برای سارا این فقط شروع بود.

از دانشگاه استعفا داده بود؛ البته. در مورد ترک ناگهانی آنان احساس بدی داشت اما ترم تقریباً تمام شده بود و مسئولین می توانستند کسی را پیدا کنند که کلاس های او را برگزار کند. مطمئن بود که مسئولین ترجیح می دادند او را تا پایان نیمسال تحصیلی داشته باشند، بدون هیچ دردسری. اینکه با یک هویت جعلی زندگی می کرد، به اندازه کافی بد بود، هرچند آن ها می توانستند این را نادیده بگیرند. هیچ اقدام غیرقانونی انجام نداده بود. اما یک روانی؟ زنی که با زنان ربوده شده در رویاهایش ارتباط برقرار می کند. این چرندیات روزنامه های پر زرق و برق بود که روی پیشخوان های خواربار فروشی ها، به فروش می رفت و برای فردی با تحصیلات دانشگاهی مناسب نبود. آه کشید، این بار عمیق تر و خوشحال بود که به بهانه ی و*دکا گریه کرده بود. آخرین چیزی که احتیاج داشت گریان بودن در مقابل راج بود که بی عیب و نقص رو به رویش، آنسوی میز نشسته بود.

راج پرسید: "خسته ای؟"

چشم های سارا به سرعت باز شدند و نگاه بدگمانی تحویل راج داد. لحن راج برای لحظه ای دلسوزانه بود.

راج خنده ی بداخلاقی کرد، که بیشتر برای نفس کشیدن بود تا چیز دیگری، انگار که می‌دانست سارا چه می‌اندیشد. بدون مقدمه گفت: "رجینا هیچ چیزی در مورد جایی که زندانی شده بود، نمی‌دونه. اول اونو با دارو بیهوش کردن و بعد..." از آن سمت میز به سارا اخم کرد: "ولی خودت این رو میدونی. مگه نه، سارا؟ چه چیز دیگری هست که به من نگفتی؟"

سارا برای یک دقیقه راج را مطالعه کرد و بعد رویش را برگرداند: "امیلی گفت تو نخواهی فهمید."

-چی رو نمی‌فهمم؟
+اینکه چرا بهت نگفتم.

-منظورت اینه که چرا بهم دروغ گفتی؟

سارا نفس بی‌نتیجه اش را بیرون داد و نگاهی از سر ناباوری به او کرد: "چرا بهت هیچ چیزی نگفتم؟ ما چی هستیم، دوست صمیمی، راج؟ به درک، من حتی به دوست صمیمی ام هم چیزی در این مورد نگفتم."

-در مورد رفیقت سینتیا چطور؟ شرط می‌بندم اون می‌دونه.

-"این چیزیه که اذیتت می‌کنه؟ که سین ممکنه چیزی بدونه که تو ندونی؟" فک راج منقبض شد و سارا خنده ی خشکی از سر ناباوری کرد: "همینه، مگه نه؟ نه صبرکن. موضوع سین نیست، رافائله! فکر می‌کنی که سین به رافائل گفته باشه. این‌ها همه اش رقابت‌های احمقانه ی خون‌آشامیه." به تلخی خندید: "خب، نگران نباش راج. سین هم نمی‌دونه. هیچکس نمی‌دونه..." زمزمه کرد: "حداقل تا قبل از این حوادث هیچکس نمی‌دونست."

سارا دوباره به عقب تکیه داد و چشمانش را بست. با خستگی اندیشید بعد از تمام شدن این ماجراها باید با سین تماس بگیرد. باید تماما همه چیز را دوباره برایش توضیح بدهد. اگرچه چیزی می‌گفت سین خیلی بهتر از آنچه راج توانسته بود، او را درک می‌کند.

راج برای خودش یک شات دیگر ریخت و *دکا را از گلویش پایین فرستاد و شات شیشه ای خالی را به صدا روی میز کوبید و ناگهانی و باصدایی که از تنفر سخت شده بود گفت: "حداقل دست یک خون‌آشام در این قضیه درکاره. اون زنان رو تحت کنترلش قرار میده و بنابراین تنها چیزی رو می‌بینن که اون می‌خواد."
سارا به او نگاه کرد: "می‌تونی بگی اون کیه؟"

-نه ولی می‌تونم بگم چه کسی نیست. اون قدرت داره اما نمی‌دونه داره چه کار می‌کنه. کارش ناپخته ست و ذاتا ضرر داره.

+رجینا؟

راج سرش را تکان داد: "اون خوب خواهد بود."

-مگه از یکی از خانه های خون ربوده نشده بود؟

راج به نشانه مثبت سرتکان داد: "از خانه ی خون گُرفو ولی اون..."

-مگه بقیه هم همینطور ربوده نشدن؟ منظورم همه به جز تریش هست.

+ "تا حد زیادی بله. هرکسی که تریش رو گرفته هدفش جن بوده. اون دختر هفته ی

پیش تو یکی از خانه های خون بوده. یه دقیقه صبرکن... " راج به کندی گفت: "چرا؟"

-خوبه. این کسی هست که باید دنبالش باشیم.

نگاه راج تیز شد: "ما هیچ کاری انجام نمی‌دیم، من انجام میدم. تو دیگه جزء این

تحقیق نیستی. موضوع داره زیادی خطرناک میشه. " از روی نیکمت بلند شد و

روبه‌روی سارا ایستاد: "بیا. تو رو به انبار می‌رسونم."

سارا به سرعت بلند شد و با آرامش گفت: "من به انبار بر نمی‌گردم. مجبورم به تریش و

بقیه کمک کنم. نمی‌تونم..."

-نه.

سارا پرسید: "ببخشید؟" خیره خیره به بالا و به راج نگاه کرد و آرزو می‌کرد ای کاش به

جای کتانی نایک، کفش پاشنه بلند پوشیده بود!

راج با شکیبایی توضیح داد: "بهت گفتم. این خیلی خطرناکه..."

سارا کلام او را قطع کرد و با واژه هایی که واضحا تلفظ می‌کرد بیان داشت: "و من هم

بهت گفتم. هرکاری که بخوام انجام میدم. من یکی از اون خون‌آشام‌های لعنتی‌ات

نیستم که به هر کلمه ات..."

راج او را گرفت و از روی پاهایش بلند کرد. کلمات بعدی سارا زمانی که لب‌های راج به

لب‌هایش فشرده شد، بلعیده شدند. ب*و*س*ه* راج حری*ص و سخت بود. لم*س

کردنش خشن و همزمان آشنا بود، مملو از خشم و نیاز به یک باره. سارا هم او را

بو*سید، با ناله‌ی ضعیفی بازوانش را به دور گردن راج حلقه کرد. خدایا، دلتنگ چنین

لحظاتی شده بود. دلتنگ راج شده بود. دلتنگ ذره ذره ی وجودِ ناامید کننده ی نفرت

انگیز شگفت آورش.

راج بو*سه را عمیق تر کرد و سارا حس کرد نیش های او به گوشت ظریف لبش فشار می آورند، زمانی که خون از لبش جاری شد سوزشی را احساس کرد. راج ناله کرد و او را بالاتر کشید، سارا را بیشتر به خود فشرد. سارا پاهایش را دور کمر راج پیچید و در مقابل لب های راج زمزمه کرد: "این باعث نمیشه من بیخیال..."

راج به اندازه ای که بتواند بگوید: "خیلی حرف می زنی." عقب کشید. و بعد سارا در احساساتش گم شد.

سارا به صورت مبهمی متوجه شد که متصدی بار به زبان غیرقابل فهم لهستانی فریاد کشید؛ راج تقلا کرد تا چیزی از جیبش بیرون بکشد. پول را روی میز پرت کرد و به سمت در خروجی رفت. سارا نفهمید که چطور بیرون آمدند، اما ناگهان کنار ماشین بودند. بدن سنگین راج او را به فلز سرد فشرد. سارا احساس می کرد قلبش وحشیانه در حال تپیدن است و می دانست راج این را متوجه می شود. می دانست راج می تواند حرکت خون زیر پوستش را احساس کند. دستش را درون انبوه موهای مجعد راج فرو برد و او را به گردنش نزدیک تر کرد. می توانست فشار آوردن نیش های راج به پوستش را احساس کند. می خواست حس کند...

ناگهان صدای ویبره ای در فضا جاری شد و در محیط ساکت پارکینگ غیرقابل تحمل به نظر می رسید. سارا نفس نفس زد: "اونو بیخیال شو." و حلقه ی پاهایش را دور راج محکم تر کرد. صدا دوباره برخواست و راج متوقف شد، نفس لرزانش به پوست او اصابت می کرد. سارا به وضوح می توانست خواستن راج را حس کند، خواستنی بیش از حد. به نرمی تقاضا کرد: "نه."

راج گفت: "یا مسیح! من نباید..."

نوع لمس کردن راج تغییر کرد، دیگر نوازشگرانه نبود. سارا پاهایش را زمین گذاشت و چند سانتی متر و چندصد کیلومتر بین خودش و راج فاصله انداخت. راج زمزمه کرد: "نباید اون کارو می کردم." موبایل ملعون برای سومین بار شروع به زنگ خوردن کرد. فحش داد: "لعنتی." و دستش را برای یافتن موبایل درون جیبش فرو برد.

سارا به ماشین تکیه داد، برای چیزی گفتن خیلی شوکه بود، هنوز مورد هجوم شدید احساسات بود دهان راج مقابل گردنش بوده است. کمی خودش را تکان داد. راج نگاه اجمالی به او کرد، نگاهش دیگر داغ نبود بلکه کاملا خالی بود. سارا دندان هایش را به سایید و اندیشید که آیا می تواند تکه چوب تیزی در این اطراف پیدا کند. لباس هایش را مرتب کرد، از نگاه کردن به راج اجتناب می کرد، از دیدن نگاه درون چهره او سر باز

می زد. صدای باز شدن قفل خودرو را شنید و به داخل ماشین لغزید و گوشه ی صندلی نشست. دستان لرزانش را داخل موهای بلندش راند و سعی کرد بدی هایش را تشخیص دهد، پیچ و تاب خوردن انگشتان ضخیم راج را در آن‌ها به یاد آورد، لبان راج... سارا چشمانش را در مقابل احساسات بیش از حدش بست و آه لرزانی کشید. راج بیرون ماشین و پشت به او ایستاده بود و موبایل را کنار گوشش نگه داشته بود: "بدون من داخل نرو. اونجا می‌بینمت... لعنتی. تا جایی که بتونم زود میام." دکمه قطع ارتباط را با انگشت شست فشرد و به سمت دیگر ماشین رفت تا در جایگاه راننده بنشیند. در خودرو را باز کرد و خودش را به داخل سُراند. ماشین را با حضورش پُر کرد و تمام هوایی که از داخل ریه های سارا خارج شده بود را بلعید. سارا پاهایش را داخل ماشین گذاشت و در را بست.

راج پرسید: "تو خوبی؟"

دروغ گفت: "مطمئنا." پرزهای نادیدنی لباس کتانی اش را پاک کرد. از نگاه بدون شک، صمیمی راج گریخت.

راج گفت: "تو رو به انبار برمی‌گردونم. بعضی از افراد گارد اونجا هستن و امیلی هم باید برگرده..."

سارا کلام او را قطع کرد: "نگران این نباش." می‌توانست نگاه راج را از ورای فاصله ی بی انتهای بین دو صندلی حس کند.

راج شروع کرد: سارا.

"مجبور نیستی بگی. من می فهمم." چرخید و خودش را مجبور کرد به او لبخند بزند.

نگاهش چشمان راج را با اشکال ملاقات کرد: "لحن ت باید ادامه پیدا کنه."

راج اخم کرد: "من مردم رو به میدان می‌کشم، عزیز دلم، یا..."

سارا ناگهان گفت: "اینطوری منو صدا نکن."

راج به او نگاه کرد، به وضوح از کلمات تیز سارا جاخورده بود. سارا سرش تکان داد: "متاسفم. اشکالی نداره."

راج زیرلب فحش داد اما چیز دیگری نگفت، ماشین را وارد دنده کرد و خودرو مثل فشنگ از پارکینگ خارج شد. سارا آنجا نشسته بود، از پنجره به بیرون نگاه می‌کرد و به خود می‌گفت: این دیگر بهترینش بود! او به هر حال بوفالو را ترک می‌کرد و آخرین چیزی که نیاز داشت یک پیچیدگی دیگر و کمی جزئیات بیشتر برای پاک کردن قبل از اینکه به جاده بزند، بود. نه از آن جزئیات خاص که نیاز به پاک شدن داشت. راج تا حد

زیادی می فهمید که هرکاری با او بکند موجب دردسر برای خودش خواهد شد. بنابراین، این راه بهتر بود. یک جدایی تمیز. سارا تنها می‌بایست پولش را بردارد و آنگاه دوباره آزاد خواهد بود؛ شاید چند هفته را صرف رانندگی در اطراف و سر زدن به چندجا، قبل از اینکه در مکانی مقیم شود و زندگی جدیدی بسازد، بکند. آرواره هایش را بهم فشرد و به بیرون از پنجره نظر دوخت. شگفت زده بود که چرا این بار آزادی برایش چنین مزه تلخی دارد.

فصل سی و هفتم

راج در خیابان، به سمت انبار می‌راند. در تمام طول مسیر، قانون حد مجاز سرعت را شکست؛ نگاهی اجمالی به علامت‌های توقف انداخت و تا رسیدن به پارکینگ انبار از سرعت نکاست. سدن کوچک سارا در انتهای دیگر پارکینگ، پارک شده بود و راج با دیدنش چهره درهم کشید. مطمئن نبود که از دیدن ماشین در اینجا خوشحال است. سارا به ماشینش احتیاج نداشت. چیزی که او احتیاج داشت ماندن در اینجا بود، تا زمانی که راج مطمئن می‌شد خیابان‌های بیرون برایش امن هستند. با طعنه به خود گفت: "صحيح. انگار اون با تو، اینجا در امانه."

از روی نفرت سرش را تکان داد. عملا به سارا در بار حمله کرده بود. او مقابلش نشسته بود و به راج دوزخ را پیشنهاد کرده بود؛ کاری که همیشه انجام می‌دهد و چیزی را درون راج، از هم گسیخت. سعی کرد گرسنگی اش را مقصر بداند. او مدت‌ها به صورت مناسب تغذیه نکرده بود. کیسه‌های خون برای تنگناها خوب بودند اما راج بیش از این احتیاج داشت. چیزی که او می‌خواست سارا بود، او را به بدترین شیوه می‌خواست، لعنتی، او را به هر شیوه ای می‌خواست.

راج نزدیک ورودی پارک کرد و سارا فوراً در سمت خودش را باز کرد و از ماشین بیرون پرید. آشکارا از او فرار می‌کرد. دختر باهوش. به دنبال سارا راه افتاد، با قدم‌های بلند خودش را به در ورودی رساند تا قفل را باز کند. در را باز کرد و زمانی که سارا از چهار چوب عبور می‌کرد، آن را نگه داشت. راج در داخلی را هم قبل از رسیدن سارا باز کرد و آن را هم برای عبور او نگه داشت. سارا در سکوت سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و مستقیماً به سمت راه پله‌ی طبقات رفت.

راج به نرمی صدا زد: سارا... " نمی‌توانست بیش از این سکوت را تاب آورد. سارا مقابل ابتدای راه پله با سری خم شده، در حالی که پشتش به راج بود، ایستاد. راج شروع کرد: "منظوری نداشتم. این... بین من احتمالاً امشب خیلی دیر برمی‌گردم اما فردا همینجا هستم و ما..."

سارا چرخید تا با راج رو در رو شود. چشم‌های فندقی اش تیره و خالی از احساس بود و رگه‌های طلایی اش ناپدید شده بود. با تحقیر گفت: "نگران اون نباش. من خوبم." برگشت تا از پله‌ها بالا برود: "من همیشه خوبم." آنچنان آرام این کلمات را بیان کرده بود که اگر انسان بود، قادر به شنیدنشان نبود. این راج را آزار می‌داد. اولین قدم را برداشت تا سارا را دنبال کند اما موبایلش دوباره لحظه‌ای حساس را برای زنگ خوردن انتخاب کرده بود و صدایش در انبار فلزی اِکو می‌شد.

پاسخ داد: "چیه؟"

اِم با صدای گرفته‌ای گفت: "سرورم، نمی‌دونم چقدر طول میکشه..."

-تا پنج دقیقه دیگه اونجام، اِم. هیچکس هیچ کاری نکنه...

+من اونا رو تحت کنترل دارم، سرورم. اما نمی‌دونم چقدر دیگه...

راج غرولند کرد: "هیچ کدوم از اون لعنتی‌ها قبل از اینکه من برسم، حرکتی نکنه."

موبایلش را داخل جیبش انداخت و با سرعتی غیرانسانی از انبار بیرون دوید و داخل ماشین شد.

بخشی از سارا، رفتن راج را شنید؛ آگاه بود که جایی مشکلی رخ داده است. همان

بخش از او امیدوار بود کسی آسیب نبیند، حداقل امیلی، یا حتی راج. اما بیشتر

افکارش درمورد چیزی کاملاً متفاوت بود. ماشین خودش را داخل پارکینگ دیده بود و

اگر آن‌ها کلید هایش را در انبار گذاشته بودند، سارا شگفت زده می‌شد. نه اینکه این

اهمیت داشته باشد. او یک دسته کلید یدکی داشت که از دو سال پیش که کلیدهایش

را درون ماشین جا گذاشته بود، ساخته بود و همیشه آن‌ها را با خودش، در جیبش،

حمل می‌کرد، چون کلید یدکی زمانی که در خانه و کشوی میز باشد و خودش مایل‌ها

دورتر، سودی ندارد. به سمت اقامتگاه موقتش به پایین قدم می‌گذاشت، سطح

ناهموار فلزی را زیر پاهایش حس می‌کرد و صدای نامفهوم یک رویداد ورزشی از سالن

نشیمن به گوشش می‌رسید، جایی که دو نفر از انسان‌های گارد جلوی صفحه نمایش

بزرگی ایستاده بودند. اندیشید خون‌آشامان راج همگی بیرون بودند و مشغول انجام

وظیفه ای در میانه ی شب. ساعتش را چک کرد. چند دقیقه ای به یک صبح مانده بود.

خودش را داخل اتاق انداخت. به صورت غیر ارادی اطراف را بررسی کرد تا مطمئن شود همه چیز شبیه همان زمانی ست که آنجا را ترک کرده بود. با وسواس همه چیز را کنترل کرد، هیچکس او را درک نمی کرد. یک بار که زندگیتان از شما گرفته شود، لحظات شما در دستان غریبه هایی با تخته شاسی و چشمان سرد و بی روح قرار می گیرد... و زمانی که سرانجام زندگیتان را به دست می آورید، زمانی که زندگیتان دوباره برای خودتان است، هر لحظه ای و هر جزئیاتی، مهم می شود. یک بررسی سریع از فضای کوچک به سارا گفت که لپ تاپش همان جایی است که آن را رها کرده بود، در کنار چند چیزی که قبل از فرار از دوبلکس آماده کرده بود تا درون کیف پشمی اش بچپاند. مگر نه اینکه دو روز گذشته است؟ حسش شبیه این بود که بیش از این ها بوده است. به نظر می رسید وارد دنیایی شده است که می تواند در زمان بسیار کوتاهی واژگون شود.

سارا کیف بزرگ پشمی اش را از زیر تخت بیرون آورد و شروع به جمع کردن وسایلش کرد. فهرست آنچه داشت را به خاطر سپرد و یک چک لیست ذهنی از آنچه نیاز داشت بخرد، ساخت؛ و لیست را با پول پس انداز شده اش تطبیق داد. مجبور است کنار یک دستگاه خود پرداز بیرون شهر توقف کند و سپس در اولین شانس، حسابش را خالی کند. می بایست پول اضافی بابت این بپردازد، بی انصافی ست؛ اما حداقل تمام دارایی اش را نقدا در دست دارد و کسی نمی تواند از طریق کارت اعتباری رد او را بزند. کیف پشمی و کیف لپتاپش را روی شانه انداخت، برای آخرین بار اتاق را چک کرد و از اقامتگاهش بیرون لغزید. افراد گارد که تا کنون سرگرم تلویزیون بودند، به او نگاه کردند؛ ابتدا فکر کرد آنها برای متوقف کردنش تلاش می کنند اما با خوشرویی برایشان دست تکان داد - انگار که فرار بزرگی در کار نبود - و آن ها با بی خیالی رو برگرداندند. نفسش را حبس کرد و اولین در را و سپس در بعدی را گشود، به سمت ماشینش قدم برداشت، ریموت را زد و قفل درها را باز کرد، وسایلش را داخل ماشین انداخت و خودرو را به بیرون از این محل، راند. نمی دانست سرانجام کجا برود اما مکان اولین توقفش را می دانست.

راج فکر می کرد این پرونده برای سارا بسیار خطرناک است اما او درک نمی کرد. خطر واقعی برای تریش بود و هرکس دیگری که هنوز در چنگال خون آشامانی که رجینا را

مانند زباله های دیروز دور انداخته بودند، اسیر بود و صرف نظر از آنچه راج می اندیشید، سارا این بار فرار نخواهد کرد.

همانطور که در ترافیک رو آن جاده می راند، از لیست تماس هایش شماره تلفن جنیفر استوارت را دوباره پیدا کرد. برای پروفیسور استراتون خیلی دیروقت بود که به دانشجویی زنگ بزند. اما حالا او دیگر نه پروفیسور بود نه استراتون، پس مشکلی ایجاد نمی شد!

صدای سرحال جن پاسخ داد، سارا می توانست صدای موزیک و خنده را هم از آنسوی خط بشنود و فکر کرد که هجده ساله و بی خیال بودن چقدر دوست داشتنی است. ظاهراً، جای خالی تریش، همچنان بر روی روان هم اتاقی اش سنگینی نمی کرد.

سارا گفت: "جنیفر، من سارا استراتون هستم، پروفیسور استراتون."

جن گفت: "آه... اره. سلام، پروفیسور استراتون." آشکارا سردرگم شده بود ولی از تماس دیروقت او به هیجان نیامده بود.

"من یه سوال خیلی کوتاه دارم، جن. راج ازم خواست زنگ بزنم." باشه، این یک دروغ بود، یک دروغ خیلی کوچک.

شور و حرارت دخترک هزاربرابر شد: "مطمئنأ، هرکاری که بتونم انجام می دم."

-ممنونم جن، گوش کن. تو داشتی درمورد خانه ی خونی که به اون رفتی برای راج می گفتی. اما تعداد زیادی از اون خانه ها تو این منطقه هست. ما میخوایم مطمئن بشیم که به محل درست سر می زنیم.

+اره. متوجهم. همونی که در شرق آمهرست هست. یه جور خونه ی پوسیده و قدیمی بود که دیسکوهای خودمونی توش برگزار میشد.

سارا زمزمه کرد: "اووممم... اسم خیابونش رو میدونی؟"

-اوه، بذار فکر کنم. من رانندگی نکردم و میدونی که این چطوره.

سارا همانطور که غرق در فکر بود و به سمت دوبلکس قدیمی اش می راند، گفت: "این مهمه، جن. ما به حل کردن این پرونده خیلی نزدیکیم و این ممکنه کمکمون کنه تریش رو پیدا کنیم." یک خالی بندی کوچک به کسی صدمه نمی زد.

-اوه، پسر... تریش... اره. بذار ببینم، اورگرین یا یه چیزی مربوط به کریسمس. آپین! خودشه. تو خیابون آپین بود، درست پایین تر از استالی.

سارا این آدرس را از روی یک نقشه ی آنلاین پیدا کرد. اگر بخت با او یار نباشد مجبور است فقط در آن خیابان بالا و پایین براند و به دنبال خانه ای باشد که افراد زیادی به آن رفت و آمد دارند.

-ممنون جن. واقعا مفید بود. و ببخشید برای این تماس دیروقت.
+اوه. مسئله ای نیست، پروفیسور استراتون. تازه اول شبهه، میدونی؟
-درسته. برو به مهمونی برس، جن.
+باشه. خداحافظ.

همزمان، سارا در کوچه باریک پشت خانه اش پارک کرد. جلوی خانه تاریک بود و حدس می زد خانم ام یا خواب است و یا هنوز در خانه پسرش مانده است. امیدوار بود دومی درست باشد چون زن حس شنوایی یک خفاش را داشت. با عجله از دروازه و چمن خشک خیاط پشته عبور کرد و به در ورودی آشپزخانه رسید. کلید را وارد قفل کرد و تا جایی که ممکن بود در را بی سروصدا باز کرد. لپتاپش را روی میزخانه گذاشت و با نوک پنجه ی پا از پله ها به سمت اتاق خوابش بالارفت تا چیزی برای پوشیدن پیدا کند. نمی دانست قانون لباس ها در خانه های خون چیست اما احتمالا افراد با شلوار جین و تی-شرت آنجا نمی رفتند و اگر می خواست اطلاعاتی بدست آورد، باید با کسانی که آنجا بودند گرم می گرفت.

فصل سی و هشتم

خودروی راج باصدای جیغ تایرهایش، بیرون عمارت کریستوف متوقف شد. موتور ماشین را به حالت روشن رها کرد، در را با خشونت باز کرد و به سوی دیگر خیابان-جایی که امیلی و سه تن دیگر جمع شده بودند-یورش برد. قدرتش همانند جریان الکتریکی به دورش ریشه دوانده بود و چشمانش به درخشانی تابش خورشید از ورای بلورهای یخ بودند.

به محض اینکه نزدیک آمد، تمام خون آشامانش-حتی امیلی-به زانو سقوط کردند. بلند شو و به من بگو اینجا چه خبره؟

امیلی به دلپذیری به حالت "آزاد باش نظامی" در آمد. دست هایش پشت کمرش و شان هایش را عقب فرستاد. چشمانش را به آرامی تا صورت راج بالا آورد اما به سرعت پابینشان انداخت. شروع کرد: "سرورم، ما گشت های معمولمون رو می زدیم. چهار تیم

بودیم و به خانه های خون سرکشی می کردیم. وقتی یه تماس از کسی که از تلفن سیمون استفاده می کرد، دریافت کردم؛ همراه ایل بودم.

-قرار بود سیمون کجا باشه؟

+اون داخل انبار بود اما زودتر زنگ زد تا بگه داره برای تدارکات الکترونیکی بیرون میره.

-چه کسی باهات تماس گرفت؟

+اون مرد خودش رو معرفی نکرد، سرورم. فقط گفت اگر میخوام سیمون زنده برگرده، باید شما رو ظرف نیم ساعت پیدا کنم و بیارم اینجا. (امیلی ساعتش را چک کرد) چهل دقیقه ی قبل تماس گرفت.

هیچ قضاوت و سرزنشی در صدای امیلی نشنید. مجبور به شنیدن هم نبود. وقتی کسی داشت سیمون را از زیر دماغ راج می دزدید، در حال بدخلقی کردن با سارا در محوطه ی پارکینگ بود.

امیلی ادامه داد: "اول به شما زنگ زدم. بعد من و ابل مستقیما به اینجا اومدیم. دنی و سروانتس هم رسیدند." به سمت خون آشامان دیگر سر تکان داد: "با بقیه ی تیم ها هم تماس گرفتم و به انبار فرستادمشون. این نقشه ای بود تا همه رو از اون محدوده دور کنن."

-من تازه از انبار میام. اونا هنوز نرسیدن.

+نه، سرورم. اونا در دورترین نقطه بودن. به همین دلیل وقتی به اینجا می اومدم، فرستادمشون به انبار. ما شاید سی دقیقه قبل رسیدیم. نشانه ای از حضور افرادمون نبود. تلاشی برای مستقیما نزدیک شدن به خونه هم نکردیم.

-بسیار خب...

همان لحظه تلفن ام زنگ خورد. او صفحه موبایل را چک کرد، به راج نگاه کرد و گفت: "یوسی تماس گرفته." برای کمتر از یک دقیقه به یوسی گوش داد و بعد قطع کرد: "اون و بقیه در انبار هستن. همه چیز نرمال به نظر می رسه اما محض احتیاط به گارد انسانی آماده باش دادن."

سارا هم در انبار بود. اما در این لحظه نمی توانست به او فکر کند: "خیلی خب. بذار ببینم پیرمرد چی میخواد."

راج خون آشامانش را به دنبال خود برد، با در زدن معطل نکرد و در آشپزخانه را گشود. به اطراف نگاه کرد. کریستوف محافظی در آنجا نداشت و او با قدم های بلند از آشپزخانه گذشت. ندوید، چیزها را به اطراف پرت نکرد، فقط از میان راهروها قدم زنان

می‌گذشت. حق داشت آنجا باشد و وای به حال کسی که خلاف این را بگوید. می‌توانست حضور ام و بقیه را همچون دیواری از نیروی فیزیکی و خون‌آشامی پشت سرش حس کند. او مثل کریستوف نبود. انسان‌های احمق را به خون‌آشام تبدیل نمی‌کرد و هرگز کسی را بدون میل خودش خون‌آشام نمی‌ساخت. فرزندان او هم باهوش و هم قوی بودند، و مثل ام، عاطفه داشتند. اما سیمون خون‌آشام نبود. او انسان بود. به باهوشی بقیه بود اما از نظر فیزیکی قوی نبود که این احتمالاً توضیح می‌داد چرا سیمون به عنوان قربانی کریستوف انتخاب شده است. هرچند هنوز آسیب ندیده بود. او مدتی بسیار طولانی با راج بود و مرتباً با خون راج تغذیه می‌شد تا زنده و سالم بماند به همین دلیل اگر آسیب می‌دید، راج متوجه می‌شد.

اتاق زیر راه پله‌ها، همچون گذشته پُر رفت و آمد بود، اما راج هیچ تظاهری به دوستی نکرد. اجازه داد قدرت در محیط جاری شود و هرچیز و هرکسی را که سرراهش بود -مثل زباله‌های گوشه‌ی خیابان- به اطراف پرت کرد. درست مانند همان چیزی که او آن‌ها را می‌دید. جوزف را نمی‌دید، اما شاید این دزد امنیتی در اتاق به همراه رئیسش و سیمون بود.

قبل از آنکه به در برسد، در به نشانه‌ی دعوت، کاملاً باز شد. راج نیشخند زد. اگر کریستوف فکر می‌کرد با چنین حقه‌های کم‌ارزشی می‌تواند او را تحت تاثیر قرار دهد، در اشتباه بود. از ورای شانه‌هایش برای ام سرتکان داد. ام خون‌آشامان را در آستانه‌ی در نگه داشت و خودش راج را دنبال کرد. دوست نداشت اوضاع اینطور پیش برود نه به خاطر اینکه به ام اعتماد نداشت؛ بلکه به خاطر اینکه داشت! اگر قرار بود زورآزمایی بین او و کریستوف رخ دهد، می‌خواست ام از ماجرا دور باشد تا شانس این را داشته باشد هر تعداد از فرزندان او را که ممکن است، از مرگ نجات دهد. اما قلباً تمایل نداشت چنین وظیفه‌ی سنگینی بردوشش بگذارد. تمایل نداشت از او بخواهد بیرون از خانه منتظر بماند در حالی که خود راج با بزرگترین تهدید طول‌زندگیشان رو به رو می‌شود.

کریستوف به نرمی گفت: "راجموند... " او بربالشی که گوشه‌ی نیمکتی گذاشته بود، لمیده و پاهایش را صلیب وار روی هم انداخته بود. یک دستش را روی سر سیمون گذاشته بود و موهای لطیف و قهوه‌ای او را نوازش می‌کرد. انگار سیمون سگی باشد که نزد اربابش زانو زده است. اما کریستوف ارباب سیمون نبود.

راج حس کرد خشمش اوج گرفته است و آن را به سختی فرو نشاند؛ می‌دانست خشم، عکس‌العملی ست که کریستوف آرزو دارد. به صورت پیرمرد نگاه کرد و در آن ناامیدی دید. لبخند زد و به ملایمت گفت: "فکر کنم چیزی در اختیار داری که مال منه."

کریستوف آهسته خندید اما نگاهی که تحویل راج داد، سرگرم به نظر نمی‌رسید. به نرمی شروع به سرزنش کرد: "اما راجموند (صدایش با هر کلمه، سخت تر می‌شد) قرار نیست تو چیزی از خودت داشته باشی." لبخند راج، تنها گسترش یافت و برای لحظه‌ای، دید که برقی از ترس جایگزین نگاه از خود راضی درون چشمان اربابش شد. گفت: "بیا بازی نکنیم، کریستوف. چی می‌خواهی؟"

لرد خون‌آشام، به صورت دلپذیری شانه بالا انداخت و ایستاد و سیمون را پشت سرش رها کرد. راج تنها چرخش مختصری کرد تا کریستوف را در میدان دیدش داشته باشد. امیلی کنار راج قدم گذاشت و هردو بین سیمون و کریستوف ایستادند. کریستوف پشت میزکارش جای گرفت و به امیلی اشاره کرد: "می‌بینم که افرادت رو به خوبی تربیت کردی. من حتی نتونستم چیزی از این انسان (به سمت سیمون که روی پاهایش برمی‌خواست، دستی تکان داد) بیرون بکشم؛ البته، می‌تونستم مجبورش کنم."

راج گفته‌ی او را اصلاح کرد: "می‌تونستی تلاش خودتو بکنی." فک کریستوف در اثر خشم سفت شد. درستی صحبت راج را نادیده گرفت و ادامه داد: "چیزی که من می‌خواهم یک گزارش از تحقیقات توئه."

راج نگاهی به او انداخت و به تمسخر گفت: "نمی‌تونستی تلفن کنی؟" کریستف کف دستش را روی میز کوبید و با کج خلقی گفت: "مجبور نیستم تلفن کنم. من تو رو به اینجا آوردم که مشکلم رو حل کنی، نه اینکه افرادت رو تو شهر من پخش کنی که تو کارهام فضولی کنن."

نمی‌توانست شنیده‌هایش را باور کند. مخفی کردن حیرتی که دچارش شد، برایش حکم یک کشمکش حقیقی را داشت و تنها می‌توانست امیدوار باشد که امیلی هم حیرتش را بروز ندهد. کریستوف، این لرد خون‌آشام لعنتی، به وضوح قلمرو اش را واگذار کرد. او نه تنها به دانستن درمورد ارتش محرمانه‌ی راج، اقرار کرد؛ بلکه مثل بچه‌ای که شهرزادگاهش را اشغال کرده‌اند، شکایت می‌کرد.

پرسید: "میخواهی چه چیزی رو بدونی؟" کریستوف با تقلید تمسخرآمیزی از راج، گفت: "میخوام بدونم چه چیزی کشف کردی. ارتباطی خون‌آشامی با این جنایات وجود داره یا نه؟" راج اندیشید چه بگوید و می‌بایست چقدر از دانسته‌هایش را اقرار کند. این حقیقت که جوزف هیچ کجا نبود را فراموش نکرده بود و در حیرت بود که غیابش چه معنی دارد. آیا درحالی که راج اینجا ایستاده بود و به این سوالات مضحک پاسخ می‌داد، آن دزد امنیتی برای حمله به انبار آماده می‌شد؟ یا خودش را گم و گور کرده بود تا مخفیانه مراقب راج باشد؟ اندیشید: مجهولات فراوانند!

محتاطانه گفت: "مشخصه که دخالت‌هایی خون‌آشامی وجود داره. من هنوز درحال انجام تحقیقات تکمیلی‌ام و انتظار دارم ظرف چهل و هشت ساعت به نتیجه برسم. مطمئنم که قبول داری هرکسی که پشت این ماجراست، فوراً باید نابود بشه." کریستوف به سرعت به بالا نگاه کرد، و راج حس کرد او قطعاً اطلاعاتی در این مورد دارد. سعی کرد پیرمرد را به فاش کردن چیزی بیش از آنچه خودش گفته بود، مجبور کند. راج خیره به او زل زده بود تا تاثیر گفته‌هایش را در صورتش ببیند. اربابش شانه بالا انداخت و به سمت دیگری نگاه کرد: "بسیار خب. قبل از اینکه اقدام نهایی رو انجام بدی، من رو مطلع کن."

راج گفت: "البته. امیلی... و منتظر ماندیم سیمون را تا در همراهی کند و آن را بگشاید. از زاویه‌ی چشم می‌توانست سروانتس و ایل را ببیند که بازوی سیمون را گرفتند و او را درمیان خود جای دادند. می‌توانست حس کند توجه افرادش -هم خون‌آشام و هم انسان- منحصر روی اوست و منتظر دستور او هستند. موجی از غرور نسبت به تربیت و وفاداری آنان حس کرد. اگر او بخواهد، آنان تا دروازه‌های جهنم کنارش می‌ایستند. گفت: "ما میریم." سری به سمت کریستوف تکان داد و به سمت درخروجی رفت. کریستوف از پشت سرش طعنه زد: "من میخوام زن تو رو به چنگ بیارم؛ ولی به نظر نمی‌رسه بتونم پیداش کنم."

راج یخ زد. دید که امیلی هم به او نگاه می‌کند و آشکارا نگران عکس‌العمل احتمالی راج است. از اینکه ام به او شک کرد، لحظه‌ای ناامید شد و اجازه داد این حس در چشمانش منعکس شود. ام سرخ شد و نگاهش را پایین انداخت.

در جواب کریستوف، راج در جای خودش-در چهارچوب در-به سمت او چرخید و با سردترین صدای ممکن گفت: "دوباره کسی رو که مال منه لمس نکن، کریستوف. هر کسی."

راج از میان خون آشامانش گذشت و سیمون را جلوتر از خودش هل داد. حس می‌کرد که بقیه پشت سرش حرکت می‌کنند. ام، جلوتر از همه از راه پله بالا رفت و از آشپزخانه رد شد و تا موقعی که از خانه بیرون رفتند و به خیابان رسیدند، نایستاد. سیمون با بدبختی گفت: "متاسفم، سرورم. من احمق بودم و حواسم پرت شد. تا وقتی که اونا بالاسرم رسیدند، ندیدمشون..."

راج گفت: "نگران نباش سیمون. اگه تو نبودی، یکی دیگه رو می‌گرفتن." ساعتش را چک کرد و دید قبل از اینکه خورشید مجبورش کند به لانه اش برگردد، برای نوشیدن خون از یک دهنده ی راغب، وقت کافی دارد. باید به یکی از بارها برود؛ بارها وسط هفته شلوغ تر از کلاب‌ها بودند و زمان آن بود که تعلق خاطرش نسبت به سارا را فراموش کند. گفت: "امیلی، به یوسی هشدار بده که آماده باشن و سیمون رو به انبار برگردون. من میخوام..."

تلفن امیلی زنگ خورد. راج اخم کرد اما با تکان دادن سر به او اجازه داد که تماس را جواب دهد. لعنتی، باید زودتر راه بیفتد وگرنه خیلی دیر می‌شود... دید صورت ام تغییر کرد، دید ام به سمتش چرخید و چشمانش با ترس گشاد شدند.

فصل سی و نهم

راج از میان دندان‌های کلید شده اش گفت: "لعنتی! اون چه فکری با خودش میکنه؟" درحالی که دیوانه وار رانندگی می‌کرد، ام هم به سرعت با تلفن صحبت می‌کرد. سارا در خانه ی خون کنت بود. او در مقابل تلقین‌های خون‌آشامی بسیار حساس بود. زمانی که با راج در آن کلوب در منهن برای پنج دقیقه ی لعنتی، رقصید. لعنت بهش... راج در مورد خطرات به او هشدار داده بود، اما این هشدار متوقفش ساخت؟ نه؛ البته، تقصیرش تا حدی برگردن راج بود. باید بهتر می‌دانست که اگر کوچکترین اطلاعاتی به سارا بدهد، دخترک خود را به دردمر می‌اندازد.

ام قطع کرد و با شماره ی دیگری تماس گرفت. راج به او نگاه کرد. ام پشت تلفن گفت: "مطمئنم که خودشه؟ اگر به نظر رسید طرف میخواد از خودش بنوشه، جلوشو

بگیر. برام مهم نیس چه اتفاقی می‌افته. پانزده دقیقه ی دیگه ما اونجاییم." قطع کرد و با نگرانی به راج نگاه کرد: "یوسی بود. اون و جینو الان رسیدن به خانه ی خون. یوسی رفته داخل."

لعنتی! اگر خراشی به بدن سارا بیفتد، او را خواهد کشت. دور سریعی زد و پدال گاز را فشرد. حس می‌کرد با هر کیلومتری که می‌پیماید، خشمش بیشتر می‌شود. دوباره تکرار کرد: "اون چه فکری با خودش میکنه؟"
-احتمالا اگه تو بهش چیزی نگی، خودش کشف میکنه.

راج زیر لب غرغر کرد و نگاهی سرد به سمت ام پرتاب کرد: "بیشتر از این عصبانیم نکن، ام."

او شانه بالا انداخت: "نمیدونم چرا داری این بازی رو با اون یا خودت می‌کنی. تو میخوایش، پس بدستش بیار."

"لعنت بهت." راج به فرمان خودرو مشت زد و نزدیک بود آن را دو نیم کند: "من یه خون‌آشام نفرین شده ام. فکر می‌کنی این چیزیه که اون میخواد؟ اینکه هرشب کنار مرده ای بیدار بشه که مجبوره خون بنوشه؟ به علاوه، اون منو به ت*ج*اوز ذهنی به جنیفر استوارت متهم کرد. به خاطر خدا، ام..."

برایش تلخ بود قبول کند زنی که دیوانه وار دوست می‌دارد -اولین زنی که از زمان تبدیل شدنش باعث می‌شود حس زنده بودن بکند- فکر می‌کند او قادر به انجام فجیع ترین اعمالی ست که بشر مرتکب می‌شود.

نگاه خیره ی امیلی پوست راج را می‌سوزاند، اما نادیده اش گرفت. ام با صبوری گفت: "سارا یه اشتباه کرد و اشتباهش رو هم پذیرفت. اون به هیچ وجه نمی‌دونست ما چطور این کارها رو انجام می‌دیم. و برای اینکه خیالت رو راحت کنم... راج، دوست من، تو یکی از بهترین مردهایی هستی که می‌شناسم. یکی از بهترین افرادی که تا به حال ملاقات کردم. تو یه خون‌آشامی، خب که چی؟ منم هستم. سارا اونقدر بالغ هست که خودش تصمیم بگیره. به خاطر خدا... اون یه استاد لعنتی دانشگابه. تو حق نداری اون انتخاب رو ازش بگیری."

راج دندان قروچه رفت: "اگر کسی ل*مسش کرده باشه، هرکسی که تو اون خونه ی لعنتی باشه رو نابود می‌کنم."

-میدونم.

جینو در سایه ها، نزدیک در ورودی و بیرون از خانه، منتظر آن‌ها ایستاده بود. زمانی که آن‌ها را در نیمه ی راه خیابان دید، به جهشی از ایوان خانه بیرون پرید و به سمتشان رفت. چشمانش را محتاطانه به راج دوخته بود. جینو خون‌آشامی قوی بود، از نظر فیزیکی قدرتمند و نترس. اما نگاهی به خشمِ درونِ صورت اربابش انداخت و روی زانو هایش افتاد و با سری پایین، شروع به صحبت کرد: "اون هنوز داخله، سرورم. یوسی باهاشه."

راج، جینو را از جلوی ژاکتش گرفت و روی پاهایش بلند کرد: "چجوری باهاشه؟" جینو پافشاری کرد: "ازش محافظت می‌کنه، سرورم. فقط تماشاش میکنه. بقیه..." زمانی که راج او را جلوتر کشید، چشمانش با وحشت گشاد شدند. نیش‌های راج کاملا بیرون زده بود و چشمانش درخشش آبی یخی داشت. جینو مثل موش جیرجیر کرد: "ارباب..."

ام بین آن‌ها قرار گرفت. بازوی جینو را گرفت و او را از چنگال راج بیرون کشید و پشت سر خودش پرت کرد: "این وقت تلف کردنه، سرورم. باید بریم داخل." او راج را به عقب هل داد، کاری که هیچکس دیگری جرئت انجامش را نداشت، اما راج تنها غرولندی تحویلش داد. به سمت ایوان و درون خانه رفت و اعتراض ام را ندید گرفت: "ممکنه این یه تله باشه!"

جینو که راج را به داخل دنبال می‌کرد، شکایت کرد: "یا مسیح، ام فکر می‌کنی من بذارم اون داخل یه تله قدم بذاره؟" ام گفت: "فقط پشت سرمون رو پوشش بده."

داخل خانه هم تقریباً به تاریکی بیرون بود. چراغ‌های بالای سر، با اشکال می‌تابیدند و دیدن؛ حتی برای خون‌آشامان، آسان نبود. موسیقی به اندازه ی کافی بلند بود تا به انسان‌ها حس کاذب گمنامی در ازدحام جمعیت را بدهد ولی آنقدر بلند نبود که برای همسایه‌ها مزاحمت ایجاد کند. شنید که جینو از پشت سرش گفت: "مستقیم به جلو بروید، سرورم، تو اتاق پشتی هستند."

راج به پیش، یورش می‌برد. آگاه بود که هم انسان‌ها و هم خون‌آشامان با عجله از سر راهش کنار می‌روند. اجازه داد موج خشمش به هرکسی که به اندازه ی کافی سریع حرکت نمی‌کرد، ضربه بزند. بعضی از خون‌آشامان او را شخصاً می‌شناختند؛ بقیه او را از سنگینی قدرتش تشخیص دادند. اما همه شان به اطراف پراکنده شدند. یک یا دو

نفر از انسان‌های نادان با صدای بلند اعتراض کردند؛ کلمات آن‌ها با دستان خون‌آشامانی که دهان احمقشان را پوشاندند، بریده شد.

راج از تمام این اتفاقات آگاه بود و نبود، ذهنش تماما مشغول تصور حضور سارا در یکی از اتاق‌های خصوصی بود، م*ست از فرمونِ خون‌آشامی که راج می‌توانست بو بکشد که تمام فضای خانه خون را آکنده کرده بود.

او با قدم‌های بلند از راهرو گذشت و وارد اتاق بزرگ پشتی شد. اینجا درست مثل اتاق قبلی شلوغ بود اما انسان‌ها بیشتر به چشم می‌آمدند و بیشتر مورد استفاده ی خون‌آشامان قوی قرار می‌گرفتند. زنی با زیبایی خیره‌کننده و ش*ه*وت انگیز سعی کرد خودش را به راج پیشنهاد بدهد. به زن نگاه کرد، به سختی می‌توانست بفهمد چه می‌بیند (مترجم: ذهنش تنها مشغول سارا بود) و بعد آن زن رفته بود. به وسیله ی ام یا شخص دیگری به شدت کنار زده شد. اهمیتی نداد که چه کسی این کار را کرد زیرا برقی از موی بلند و نوای خوشی از خنده ای آشنا را از اطراف تشخیص داد. دید که انگشتان ضخیمی در هوا برای گرفتن پشت گردن سارا، بلند شدند. و تمام چیزهای دیگر در فریاد مبارزه طلبانه ی راج گم شدند.

همچون توفان به زمین رقص وارد شد و افراد را از سر راهش به کناری پرتاب کرد تا اینکه به سارا رسید. او را از کمر گرفت و پشت سرش راند؛ به صورت مبهمی آگاه بود که ام آنجاست تا مراقب سارا باشد. با همان قدرت، با دستش ضربه ای به خون‌آشامی که جرئت کرده بود سارا را لمس کند، وارد کرد. او به سمت دیگر اتاق پرتاب شد و با صدای بلند به دیوار برخورد کرد. خون‌آشام، به درشت هیكلی راج بود؛ با موهای بلند تیره ای دور شانه هایش و چشمان تیره ای که از اینکه طعمه اش را دزدیده اند از عصبانیت قرمز شده بود. او خشمش را روزه کشید، دوباره ایستاد، نیش هایش کاملاً بیرون زده بود، خود را به راج رساند و مشت محکمی روانه ی چانه ی او کرد. راج خود را با جا خالی دادن به زحمت نینداخت. فقط چرخش مختصری کرد و اجازه داد مشت او به هیچ چیز جز هوا ضربه بزند. به زحمت ضربه ی شدید بازوی ضخیم خون‌آشام به شانه اش را حس کرد. راج مشت خودش را به شکم او زد. گلوی خون‌آشام را گرفت و اجازه داد موجی چکشی از قدرت، او را روی زانوهایش بیندازد.

وقتی موج قدرت راج به او اصابت کرد و بالاخره مغزش تشخیص داد چه کسی به او حمله کرده است، خون‌آشام شوکه شد و چشمانش از درد گشاد شدند. نوعی از غریزه

ی حیوانی مبنی بر حفظ جان باعث شد ناله ای سرگردان سعی کند از گلویش خارج شود. ناله ای از سر ترحم خواهی.

ام از پشت سرش صدا زد: "راج... صدایش از ورای خشمی که در سر راج به این سو و آن سو مشت می کوبید، به سختی شنیده می شد. این بار بلندتر فریاد زد: "سرورم...". راج بدون آنکه به قربانی اش اجازه ی رفتن بدهد، غرغر عصبی و نامفهومی از روی شانه اش تحویل ام داد.

ام مصمم گفت: "اون نتونست شما رو بشناسه، راج." و بعد با حرارت بیشتری افزود: "سرورم، اینا مردمان شما هستن."

راج دندان به هم سایید: "هنوز نه. نیستن."

ام تقاضا کرد: "لرد راجموند! اما صدایش سرزنش سختی داشت."

راج به خون آشام ترسیده ای که مقابلش به زانو افتاده بود، نگاه کرد. اندیشید پس از روزها بازی سیاست مدارانه با کریستوف و پلیس ها، چه حس خوبی دارد که گلوئی این خون آشام را از هم بدرد و خونسش را مزه کند و بدن بی جانش را گوشه ای پرتاب کند تا جلوی رویش به خاکستر تبدیل شود. آگاه شد که سکوتی مرگبار در اتاق ایجاد شده است، همه ی انسان ها رفته بودند، آن ها به وسیله ی خون آشامی که می خواستند صحنه را ترک کنند به بیرون اتاق هل داده شده بودند؛ خون آشامی که هنوز می توانستند در رویارویی با قدرت رعد آسای راج عقلانی فکر کنند و فرار کنند.

چشمانش را بالا آورد و صورت خون آشامی که باقی مانده بودند را بررسی کرد.

بیشترشان از نگاه کردن به او سر باز زدند و نگاهشان را دزدیدند، بعضی هاشان فراتر رفتند و به نشانه ی فرمانبرداری به زانو افتادند. بقیه مشتاق بودند و منتظر تغذیه ای بودند که اگر راج خون آشام مو تیره را می کشت نصیبشان می شد. نگاهش را همچنان روی آن ها نگه داشت تا اینکه تک تکشان مقابلش زانو زدند و به قدرت برتر او تعظیم کردند.

اما تعداد اندکی، تعداد خیلی اندکی از آن ها با اینکه مطیعانه زانو زده بودند، هنوز هم او را تماشا می کردند. آن ها می دانستند او قرار است ارباب آینده شان باشد و داشتند قضاوتش می کردند، منتظر بودند که ببینند چه جور اربابی خواهد بود. راج می خواست از نا امیدی فریاد بکشد.

به پایین و به خون آشام مو تیره نگاه کرد و ترس و تسلیم را در چشمانش دید. از میان دندان های کلید شده اش گفت: "لعنت بهت." قدرتش را برداشت و خون آشام را آزاد

کرد و اجازه داد روی زمین بیفتد، جایی که او برای هوای بیشتر سرفه کرد و نفس نفس زد.

خون آشام با صدای خراشیده ای گفت: "منو ببخشید، سرورم."

راج به عقب چرخید و سارا را از یوسی گرفت. یوسی تا به اینجا با احتیاط او را نگه داشته بود تا کاملاً روشن کند که چیزی بیش از یک محافظ نیست. زمانی که راج سارا را به بیرون از اتاق و داخل تالار ورودی می‌کشید گفت: "به تو هم لعنت، ام."

انتظار داشت سارا کشمکش به راه بیندازد و به بدرفتاری اش اعتراض کند، اما فرامون های خون آشامی و حساسیت بیش از حد او به آن‌ها را در نظر نگرفته بود؛ سارا بازوهایش را دور گردن راج حلقه کرد و صورتش را به او مالید. راج زمزمه کرد: "تمومش کن، سارا." به جای سارا هم خجالت می‌کشید.

سارا به شادی گفت: "راج! انگار تازه فهمیده بود چه کسی بغلش کرده است: "خون آشام مورد علاقه ی من!"

راج زمزمه کرد: "یا مسیح... " آغوشش اطراف او را تنگ کرد و زمانی که سارا شانس کوچکی پیدا کرد و پاهایش را دور کمر او حلقه کرد، نالید. می‌توانست بوی آشنای موهای سارا و ادکلنش را حس کند. بدن راج با افزایش آدرنالین به حضور سارا پاسخ داد و راج زیر لب دشنام فرستاد. لازم بود هر دویشان گورشان را از آنجا گم کنند. کنت مقابل او ایستاد و روی یک زانو فرود آمد: منو ببخشید، سرورم. هیچ نمی‌دونستم که این زن... " صدایش با موجی یخی از قدرت راج ساکت شد. قدرت او بدون کوچکترین تماسی، نفس کنت را برید.

راج خرناس کشید: "حالا می‌دونی... " و کنت را رها کرد و او روی زمین افتاد و به صورت زنده ای خس خس کرد. راج از روی شانه اش صدا کرد: "ام!" و همچون توفان از خانه بیرون زد و نصفه و نیمه سارا را حمل می‌کرد. سارا حالا داشت او را می‌بوسید. با قدم های بلند به سمت بی. ام. دبلیو رفت و سعی کرد بدون آنکه به سارا آسیب بزند خودش را از پیچش بازوها و پاهای او رها کند. سارا شروع به خندیدن کرد، انگار که این یک بازی عجیب باشد. اجازه می‌داد راج یک بازویش را از خود جدا کند فقط به خاطر اینکه وقتی دومی را جدا کرد دوباره به او بچسبد. وقتی راج خواهش می‌کرد، پاهایش را از دور او باز می‌کرد و زمانی که راج به سمت خودرو حرکت می‌کرد دوباره بغلش می‌پرید؛ راج را مجبور می‌کرد یا بگیردش یا زمین بخورد. راج داشت وسوسه می‌شد تا اجازه بدهد زمین بخورد، اما ام و بقیه از خانه بیرون آمده بودند و داشتند

تمام این سیرک تحقیر آمیز را تماشا می‌کردند. متشکر بود که حداقل هیچکس دیگری هنوز جرات نکرده بود بیرون بیاید؛ اما زمانی که یوسی و جینو از ترس عصبانیت راج صورتشان را خالی از هر احساسی نگه داشته بودند، ام به خودش زحمت پنهان کردن سرگرم شدنش را نداد. نظر داد: "اگه می‌خواستین اینجوری مثل غارنشین ها رفتار کنین، حداقل باید اونو نشانه گذاری می‌کردین، سرورم."

صدای سارا بلند شد که: "اره ، راج. تو حداقل باید... زمانی که راج او را بلند کرد و داخل ماشین انداخت، کلماتش تبدیل به جیغ شدند.

ام خنده اش را خفه کرد، اما راج سرگرم نشده بود و اجازه داد او این را بفهمد. به سردی گفت: "فردا شب تو انبار می‌بینمت."

ام به سرعت جدی شد، انگار اولین بار بود که می‌فهمید راج هنوز چقدر عصبانی است. بازویش را لمس کرد و گفت: "راج؛ شاید باید بذاری من..."

راج به پایین و دست او نگاه کرد و نگاه سردی به صورتش انداخت: "فکر کردی بهش آسیب می‌زنم، امیلی؟"

ام دستش را کشید. فکش سخت شد و به اختصار گفت: "نه."

-پس، فردا می‌بینمت.

راج خودش را داخل ماشین انداخت و در را پشت سرش بست. به سارا دستور داد:

"کمر بند ایمنی ت رو ببند."

-شاید من نخوام...

+کمر بند ایمنی لعنتی رو ببند وگرنه من این کارو برات می‌کنم و هردومون می‌دونیم که می‌تونم.

سارا زبانش را برای او بیرون آورد و با خشونت کمر بند را بست. زمانی که راج به راه افتاد و لاستیک های ماشین خطی روی آسفالت انداختند، او دست به سینه و ساکت نشسته بود.

فصل چهارم

راج با سرعت زیادی وارد گاراژ کم عرض شد. زمانی که پدال ترمز را فشرد، لاستیک ها روی سطح صیقلی چرخیدند و سپر خودرو، دیوار گاراژ را بوسید. خودش هنوز در حال جوشش بود و آدرنالین هنوز در رگ هایش می‌دوید. بیخیال چنان مبارزه ی

سهمگینی شدن به اندازه ی کافی سخت بود، اما با وجود دستان ظریف سارا بدنش را می گشت با سرعت راندن در خیابان های بوفالو سخت تر بود.

برای صدمین بار گفت: "تمومش کن، سارا." پاسخ سارا هم تکراری بود - خنده ی ملایمی که باعث می شد نیش هایش متورم شوند.

همانطور که زیرلب فحش های سنگینی می داد در خودرو را باز کرد و با قدم های محکمی مثل سربازهای درحال رژه، خودرو را دور زد و به سمت سارا رسید. سارا تکان نخورد؛ حتی کمربندش را باز نکرد. راج دندان هایش را از آنچه می دانست قرار است اتفاق بیفتد روی هم سایید. در را باز کرد، روی سارا خم شد و کمربندش را باز کرد و غافلگیر نشد.

"یا عیسی مسیح! راج او را بلند کرد و از ماشین بیرون کشید. آنقدر سرپا نگه اش داشت تا بتواند کد امنیتی اش را وارد کند؛ سپس او را روی شانۀ اش انداخت و به خشونت در را هل داد. صبر کرد تا صدای بسته شدن قفل در از پشت سرش را بشنود و بعد کد امنیتی در داخلی را فشرد. او را همراه خودش به پایین راه پله و داخل سردابه اش برد.

شگفت آور آنکه، به نظر می رسید سارا بالاخره خسته شده است. با آه کوتاهی به راج تکیه کرد و سرش را روی سینه ی او استراحت داد. دست هایش در زیر ژاکت راج از کمر او به کندی جدا شدند. راج به پایین و به سر طلایی بلوند او مقابل مشکی لباس خودش نگاه کرد. به نرمی گفت: "سارا؟"

-هووووم؟

+هنوز به هوشی؟

سارا به ملایمت خندید. راج او را کناری گذاشت و سیستم امنیتی روزانه اش را فعال کرد. چرخید تا نگاه سارا روی خودش را ببیند. چشم های فندقی تیره ی او در احساسات می سوختند و رگه های طلاییشان که در نور لامپ ها به تابناکی می درخشیدند. سارا ژاکتش را روی زمین انداخت و راج برای اولین بار فهمید او چه پوشیده است. پارچه ی کتان کم رنگی که مثل پوست دوم به او چسبیده بود و اندامش را به نمایش می گذاشت. راج می خواست چشمانش را در مقابل این وسوسه ببندد اما نمی توانست خودش را به چنین کاری متقاعد کند.

سارا نگاه راج را دید. "بالاخره به هم رسیدیم، راج."

راج به نرمی گفت: "نکن، سارا."

سارا به شیرینی پرسید: چرا نه؟

خشم راج دوباره با همان شدت برگشت. از اینکه سارا خودش را در چنان خطری انداخته بود، عصبانی بود. از اینکه سارا مجبورش کرده بود دستش را قبل از آنکه کاملاً آماده باشد رو کند، عصبانی بود. دندان قروچه رفت... سارا طوری سرش را تکان داد که انگار راج به او سیلی زده است؛ چشمانش پر از اشک شد، رنج بر تمام صورتش نقش بست. زمزمه کرد: "حرف بیرحمانه ای بود. حتی برای کسی مثل تو."

حرف بیرحمانه ای بود. بیرحمانه و غیرمنصفانه. راج خودش می دانست؛ ولی ملعون بود اگر عذرخواهی می کرد؛ نه بعد از آن حقه ی احمقانه ای که سارا با رفتن به خانه خون سوار کرد. می دانست که آن زنان از خانه های خون ر بوده شدند. تیم امنیتی ای که راج برای حفاظت از او در انبار مستقر کرده بود را دیده بود و هنوز برای به خطرانداختن جان خودش اصرار داشت فقط برای اینکه ثابت کند می تواند. سارا به آرامی گفت: "می خوام برم خونه."

راج توضیح داد: "خیلی بد شد. الان نزدیک طلوعه." سارا با وحشت به او نگاه کرد. به اطراف نگاه کرد، مثل حیوانی که به دام افتاده و به دنبال فرار است: "ولی... فقط درو باز کن. من می تونم..."

راج با لحن تحقیر آمیزی گفت: "من که همچین فکری نمی کنم. تو باید دوش بگیری. (به حمام اشاره کرد) من برات چندتا لباس میارم که بتونی بپوشی."

سارا با همان صدای ضعیف گفت: "خیلی خب." انگار می خواست هرچه زودتر ناپدید شود. این وضعیت راج را عصبی می کرد چون می دانست خودش آن کسی است که باعث شد سارا چنین حسی داشته باشد. راج وقتی قدم برداشتن او به سمت حمام را دید احساس عوضی بودن کرد. دید او کفش هایش را پرت کرد و پابرهنه از میان در نیمه باز داخل حمام شد و درحالی که بغض داشت در را پشت سرش بست.

وقتی از حمام بیرون آمد، راج کاملاً تغییر کرده بود. سارا سوئیشرتی را که راج پشت در آویزان کرده بود، پوشیده بود اما شلوار را نه. ساق هایش بره*نه بودند اما لباس تا زانو هایش می رسید. او لباس راج را پوشیده بود. و بعد مجبور شد جلوتر بیاید تا درخواست کند روی تخت بخوابد. راج می توانست بوی صابون خودش که از پوست او برمی خواست را حس کند. حق با اِم بود. اگر سارا را می خواست لازم بود کاری در موردش بکند و اگر نه، باید می گذاشت او برود.

راج به ملایمت گفت: "می‌تونوی روی تخت بخوابی. من روی کاناپه می‌خوابم." سعی می‌کرد رابطه‌شان را ترمیم کند.

سارا گفت: "فرقی نمی‌کنه. من احتمالا نخواهم خوابید." اشک‌های تازه از گونه‌هایش سرازیر بودند.

-مطمئنا می‌خوابی.

نگاه پریشان سارا آخرین چیزی بود که راج قبل از آنکه او در بازوهایش سقوط کند، دید. راج زمزمه کرد: "شرمنده، عزیزدلم. اما نمی‌تونستم بذارم قبل از من از خواب بیدار بشی." او را تا تخت خواب حمل کرد و روی آن خواباند. دسته‌ای موهای طلایی را از صورت سارا کنار زد: "خوب بخوابی."

خودش روی کاناپه‌ی چرمی دراز کشید. به صورت مطبوعی آگاه بود که سارا روی تختش چند قدم آن طرف‌تر خوابیده است. یکی دوبار غلت خورد، بلند شد و سرش را روی انتهای دیگر کاناپه گذاشت و سعی کرد حالت راحتی پیدا کند. بالاخره به پشت دراز کشید. وقتی خورشید او را بیهوش کند، دیگر هیچ چیز اهمیتی نخواهد داشت.

فصل چهل و یک

راج گرسنه از خواب بیدار شد. با همان احساس، درست سر جایش که گرم و نرم بود و با مزاجش جور در می‌آمد، دراز کشید. به کندی روی پاهایش بلند شد، عضله‌هایش را کشید و صدای تق‌تق گردنش را بعد از یک روز خوابیدن روی کاناپه‌ی ناراحت و کوچک شنید. عرض اتاق را طی کرد و بالای سر سارا ایستاد و خوابیدنش را تماشا کرد. می‌توانست هر ضربان قلبش را بشنود، می‌توانست رطوبت هر نفسش را حس کند و گرمای بدن او ملافه‌های سرد تخت خوابش را گرم کرده بود. آوردنش به اینجا اشتباه بود و ممکن بود به خاطر اینکه راج مدت زیادی تغذیه نکرده است، اشتباه بزرگتری هم رخ دهد. دیشب می‌خواست تغذیه کند اما تماسی برقرار شد که سارا در خانه‌ی خون است و حالا... او اینجا بود.

خاطرات سرش را پرکردند. خاطره‌ی رقصیدن سارا با خون‌آشام مو تیره. راج چشمانش را مقابل هجوم تازه‌ی خشم بست. زمانی که چشمانش را باز کرد، سارا هنوز آنجا بود، هنوز خوابیده بود. او متعلق به راج بود. پس چرا تصاحبش نکند؟

نیش هایش مشتاقانه بلند شدند و نا خودآگاه دهانش را باز کرد. سارا انگار که از خطر آگاه باشد در خواب زمزمه کرد و غلتید. بوی سارا شامه اش را نوازش داد، بویی لطیف و شیرین که با رایحه ی صابون و لباس‌های خودش مخلوط شده بود. راج به نرمی غرغر کرد، آگاه بود نور سرد آبی ای که از چشم هایش در اتاق ساطع می شود، به خاطر دو نیاز مختلف-گرسنگی و ش*ه*وت-می سوزد.

تلفن همراهش زنگ خورد. یک حواس پرتی خوش آیند! عرض اتاق را پیمود تا کالر آبی دی را چک کند. البته که امیلی بود. او احتمالا نگران راج بود؛ شاید هم نگران سارا...

جواب نداد. اجازه داد ام فکر کند او در حمام است. حوله ای را به چنگ گرفت و بدون اینکه نگاهی به تخت بیاندازد با قدم های بلند وارد حمام شد و قبل از آنکه بتواند نگاه دیگری به وسوسه ای که آنجا دراز کشیده بود بکند، در را بست.

صدای دوش حمام سارا را بیدار کرد. حداقل خودش که اینطور فکر می کرد. صدای دیگری در اتاق نبود و با وجود خاموش بودن چراغ ها، می توانست اطراف را ببیند. در حمام بسته بود. برخواست و پتو را هم به دنبالش کشید. خوابیدنش را به خاطر نمی آورد اما تمام چیزهای دیگر به یادش بودند. تمام بدنش از خاطره ی ورود همچون طوفان راج به اتاق شلوغ، برای نجات دادن او از حماقت خودش، از شرم سرخ شد. هیچ نمی دانست که خانه ی خون چه شکلی است؛ حتی در نظر نگرفته بود ممکن است چنان فرومون های قوی ای در هوا موجود باشد. یادش آمد راج چیزی در مورد فرومون ها در کلوبش در نیویورک گفته بود. زمانی که او آن تصورات را... هرچند سارا این تصورات را به خاطر عکس العملی به وجود خود راج، در نظر گرفته بود. احمق! ولی تمام اینها تقصیر سارا نبود. راج با خودش چه فکری کرده بود؟ اینکه او مثل سگ کوچک دست آموزی در این انبار احمقانه می نشیند و منتظر ارباب می ماند تا بیاید و دست نوازشی به سر و گوشش بکشد؟ اگر راج فقط به او گفته بود اوضاع از چه قرار است، یا بهتر از آن، همانطور که او خواسته بود قبول می کرد با هم به دیدن خانه ی خون بروند؛ هیچ کدام از این اتفاقات نمی افتاد.

راستش در انتها قبول کرد که بی احتیاط بوده است. این را از همان دقیقه ای که پا در خانه ی خون گذاشت فهمید. صرف نظر از کسانی که او را بهم نشان می دادند و نگاه های ارزیابی کننده ی خون آشامان ایستاده در چهارچوب در ورودی. خودش می دانست که دنبال چیزی که دیگران فکر می کنند هست، نیست. چیزی که آن ها می خواستند

... و خون بود؛ البته نه اینکه او چنین چیزی را اصلا نخواهد ولی تنها کسی را که برای این کار می‌خواست فقط راج بود. خود راج. اما راج او را نمی‌خواست یا نمی‌خواست که او را بخواهد که هر دویشان یک چیز بود؛ خصوصا وقتی خون‌آشام مورد بحث آقای "من راج مسلط بر خود هستم!" بود.

بقیه ی خون‌آشامان به نظر می‌رسید به اندازه ی کافی از او خوششان می‌آمد. آن خون‌آشام موتیره همه جا دنبالش بود. اوه، با خودت رو راست باش سارا، چشم تو هم همه جا دنبالش بود! به خاطر همین بود که به ندرت مش*روب می نوشید.

مش*روب از آدم‌ها احمق‌هایی تمام عیار می‌سازد. اما دیشب حسی مثل مست بودن داشت و چنین حسی خیلی هم بد نبود. برای اولین بار در زندگی اش نگران نبود که خیلی کوتاه قد است. نگران نبود مرد خوش قیافه ای که کنار نشسته است ممکن است یک مت*ج*اوز سریالی یا آدمی عجیب و غریب باشد که فقط می‌خواهد تا خانه دنبالش کند و کار وحشتناکی با او بکند. حس خوبی داشت حداقل تا قبل از آنکه سر و کله ی راج پیدا شود و باعث شود او حس کند یک... به تمام معناست. یک ... تمام معنا که دست رد به سینه اش زده اند!

در حمام باز شد و نور به داخل اتاق پاشیده شد. سارا چشمانش را از نور جمع کرد و زمانی که راج پدیدار شد، هنوز اخم داشت. راج چیزی جز شلوار نیوشیده بود. شلوار از جنس کتان مشکی بود با دکمه ای نینداخته و نفس سارا از زیبایی راج بند رفت. شانه های عضلانی اش پهن و ضخیم بودند، سینه اش محکم بود و در پایین به کمری باریک و شکمی صاف ختم می‌شد. پوستش در نور لامپ درخششی طلایی داشت. چشمان سارا تا صورت راج بالا رفتند و دید که چشمان آبی-یخی راج هم متقابلا او را نگاه می‌کنند. چشمانش درخشش کم سویی داشتند درست مثل هر زمان دیگری که عصبانی بود. سارا پتو را محکم تر به دورش گرفت و از محافظت شُل و ول پتو متشکر بود. ناگهان احساس حیوانی در زیر نگاه خیره ی یک درنده را داشت. تصویر غمناکی بود. چهره درهم کشید و حس کرد عصبانیت خودش، عزمش را جزم تر کرد. او یک حیوان نبود؛ او طعمه ی هیچکس نبود و به لطف خدا، یک... هم نبود.

به سردی گفت: "راج..." این فقط یک تشکر بود، نه چیزی بیشتر. -"سارا." صدای راج آهسته و غرغرماند بود و قطعا به نهیب زدن می‌مانست. ظاهرا او هنوز از سارا دلخور بود. خب، چه بد!

سارا جرئتش و یخ زده ترین لحنش را فراخواند و گفت: "اگه کارت تموم شده، میخوام از حمام استفاده کنم."

راج پلک زد. و دوباره پلک زد. چیزی نگفت اما دو قدم از حمام فاصله گرفت تا راه را برای عبور او باز کند.

سارا شروع به حرکت کرد و مراقب بود سوییشرت بزرگی که پوشیده بود، بالا نیپرد. زمانی که از کنار راج -که با آن هیکل درشت و جذابش آنجا ایستاده بود و خیره خیره او را می نگرست- با عجله رد می شد، تردیدی لحظه ای به سراغش آمد اما به راه رفتن ادامه داد و به سرعت در حمام را بست. به در تکیه داد و نفسی از سر آسودگی بیرون داد. خیلی هم سخت نبود. خب راج یک خون آشام گنده ی بد بود. افرادش ممکن بود با سراسیمگی به دنبال انجام فرمایشاتش باشند؛ حتی امیلی تسلیم ذات بداخلاقش شده بود ولی سارا مجبور نبود چنین کند. راج به روشنی مشخص کرده بود چیزی بینشان نیست، پس او چه کسی بود که به سارا بگوید کجا باید و کجا نباید برود؟ اگر سارا می خواست هرشب به خانه های خون شهر برود و برقصد به خودش مربوط بود، نه راج. به جهنم؛ شاید این را به خود راج هم بگوید. برایش شوکه کنند خواهد بود، اینطور نیست؟ اینکه یک انسان ضعیف به او بگوید کجا می تواند چرندیات مردانه اش را رو کند. او باید به منهن و به آغ*وش زنان زیبای آنجا برگردد. آن ها احتمالا دور و برش ریخته اند و با کمال میل رگ هایشان را برایش باز می کنند. همزمان با اینکه دوش گرفتن سریعش را تمام کرد و یک مسواک باز نشده برای استفاده پیدا کرد- و این چه معنی داشت؟ آیا او همیشه زنان غریبه را به اینجا می آورد که مجبور بود یک مسواک یدکی در وسایلش داشته باشد؟- داشت برای رویارویی ای که می دانست قرار است اتفاق بیفتد آماده می شد. راج احتمالا انتظار داشت او حالتی پوزش آمیز و شرمگین داشته باشد. خب، به همین خیال باش خون آشام!

لباس هایش از دیشب پشت در حمام آویخته بود. آن ها به واسطه ی دوبار باز شدن دوش آب، کمی مرطوب شده بودند اما او بالاخره با تکان دادن و سایش با دست، برای پوشیدن آماده شان کرد. شلوار جین و پیراهن اطلس قرمزش را پوشید؛ ولی البته که این بهتر از ب*ر*ه*ن*ه* بودن، بود. به پایین و به پیراهن کوتاه نگاه کرد. به تنگ بودنش اندیشید و سوییشرت راج را دوباره به جایش پوشید. سوییشرت به اندازه کافی گشاد بود تا خانه برود و برگردد. هیچکس به جز راج او را نمی دید و راج هیچ لذتی از دیدنش نمی برد.

سارا نفس عمیقی کشید؛ اجازه داد هوا به درون ریه هایش بلغزد و خارج شود و استرس را کم کند. سپس در را گشود.

زمانی که در حمام باز شد و سارا قدم بیرون گذاشت، راج آن سوی اتاق نزدیک کمد ایستاده بود. سارا فوراً شروع کرد به دنبال چیزی و او را کاملاً نادیده گرفت. این، راج را غافلگیر کرد. این کار و این طرز برخورد او. راج انتظار خجالت و حتی شرم را داشت. فکر می‌کرد او ممکن است به آرامی به درون تخت بخزد نه اینکه بر گنااهش چیره شود و حتی نگاهی به راج نیندازد. می‌توانست اوضاع را جوری سر و سامان دهد که به سارا سخن نگذرد و می‌توانست وانمود کند تمام آن اتفاقات تحقیر آمیز را فراموش کرده است. اما حالا سارا در اطراف قدم می‌زد، لباس‌های خواب را به کناری پرتاب می‌کرد، زیرلب حرف می‌زد.

سارا کفش‌هایش را پیدا کرد. اول روی یک پا و بعد روی پای دیگر ایستاد تا آن‌ها را بپوشد. قدش فوراً چند سانت بلند تر شد. راج تقریباً نالید.

سرانجام سارا به او نگاه کرد: "می‌خوام همین حالا برم."

"من می‌برمت پیش ام. اون میتونه ترتیب... راج ساکت شد و به سارا نگاه کرد. او داشت کاری با دستش می‌کرد. دستش را مقابل راج نگه داشته بود و انگشت‌هایش را مثل دهان عروسک‌های سخنگوی خیمه شب بازی - باز و بسته می‌کرد. پرسید:

"این چه کوفتیه؟"

سارا شروع کرد به ادا در آوردن: "اوه خون‌آشام عالی رتبه... من باید بدونم ماشینم و وسایل توش کجان. و بعدش می‌خوام برم خونه. اگه نمی‌تونی منو برسونی اونجا، فقط این در احمقانه رو بازکن و بذار از این سیاه چال برم بیرون. یه تاکسی می‌گیرم. اینکه بدونی من سال‌ها خودم کارهامو انجام میدادم ممکنه غافلگیرت کنه..."

کلامش را ناتمام رها کرد و از حضور ناگهان راج تنها در چند سانتی متری خودش شوکه شد. احساسات انسانی اش قادر به دیدن حرکت او نبودند.

راج هشدار داد: "تند نرو کوچولو. نمی‌خوای که منو عصبانی کنی. حداقل نه امشب."

چشم‌های سارا از عصبانیت تیره شدند: "واقعاً؟ و چرا نه، راج؟ از اینکه فکر می‌کنی حق داری منو کنترل کنی، خسته شدم. تو دوست پسر نیستی، سرپرستم هم نیستی و از دیدگاه من، به هیچ وجه علاقه و ادعایی نسبت بهم نداری. به قول اون ترانه‌ی قدیمی: اگه منو برای خودت نمی‌خوای پس بذار برم و یکی دیگه رو پیدا کنم. کاسه‌ی صبرم لبریز شده، راج. یا حالا یا هیچوقت. وقتشه که..."

وقتی که راج یک بازویش را دور کمرسارا حلقه کرد و او را از روی پاهایش بلند کرد، سارا جیغی ناگهانی کشید. راج دستش را بین موهای او لغزاند و آن‌ها را کنار زد و خط گردن سارا آشکار شد. خرناس کشید: "پس من تو رو انتخاب می‌کنم."
 وقتی راج نیش هایش را در پوست مخملی گردن سارا فرو کرد و دیواره ی نازک رگ گردنش را سوراخ کرد، او گریست. گریه اش تبدیل به ناله ای شد و خون از گردنش روان شد؛ گرم و شیرین، همانطور که راج انتظار داشت. راج زخم را لیسید. مزه ی خون و طعم پوست او را چشید و او را بغل کرد و به سمت تخت رفت.
 زمزمه کرد: "خیلی راحت نباش. هنوز کارم باهات تموم نشده."
 **

سارا با خواب آلودگی زمزمه کرد: "اگه پشیمونی، وقتی خوابیدی با یه میخ چوبی می‌کشمت."
 راج لبخند زد و بعد خندید و او را محکم تر نگه داشت. اعتراف کرد: "پشیمون نیستم. هرچند که کار عاقلانه ای نبود."
 -عقل بره به جهنم. اگه به عاقل بودن اهمیت می‌دادیم، هیچ کدومون از در خونه بیرون نمی‌اومدیم. من نمیخوام عاقل باشم، میخوام زندگی کنم.
 +آه.

سارا نیم خیز شد و باجدیت به راج نگاه کرد.
 راج به نرمی گفت: "خدایا، تو خیلی خوشگلی. روزها با تو اینجا بمونم"
 او سرخ شد اما لبخندی از رضایت زد: "فقط روزها؟"
 -من هر خوراکی که لازم دارم همینجاست اما تو هم بالاخره باید غذا بخوری.
 +صحیح!

راج چیزی گفت که اونفهمید و عقب کشید اما با یک دست سارا را بغل گرفت. انگار می‌ترسید فرار کند.
 قصد رفتن به هیچ کجا را نداشت اما راج را می‌شناخت و کلمات بعدی که از دهان او خارج شد در مورد دور نگه داشتن سارا از هر آنچه که اینجا در شهر اتفاق می‌افتد، بود. سارا گمان می‌کرد باید از این موقعیت استفاده کند. از موقعیت داشتن یک خون‌آشام عاشق خوش قیافه ی شگفت‌انگیز بیش از حد محافظت‌گر متکبر ریاست‌مآب که به او اهمیت می‌داد! اما این را در قالب کلمات نگفت بلکه از طوری که او را بغل می‌گرفت و

به او نگاه می‌کرد مشخص بود و سارا مطمئن بود که چیزهای بدتر دیگری در دنیا از اهمیت دادن کسی مثل راج، وجود داشت.

راج بی مقدمه گفت: "من تعجب کردم که تو آهنگ (تو منو ثابت قدم نگه می‌داری) رو تا آخر بلدی. این مال قبل از بدنیا اومدن تو بوده."

سارا مقابله سینه‌ی راج لبخند زد: "وقتی تو تیمارستانی که والدینم برام جور کرده بودن، بستری بودم (راج به نرمی غرغر کرد) یه نگهبان شیفت شب داشتیم. تیمارستان اجازه‌ی پخش هیچ موزیکی رو نمی‌داد. می‌گفتن بیمارا رو آشفته می‌کنه، اما این بابا فکر می‌کرد این تنبیه ظالمانه و غیر معمولیه. بنابراین یه رادیو رو دزدکی داخل می‌آورد و ما دورش می‌نشستیم و موزیک گوش می‌دادیم."

راج ناله‌ای از سرزنش برآورد: "اینقدر راحت به قضیه نگاه می‌کنی؟"

"اون خیلی از من بزرگتر بود. اونقدر پیر بود که تقریباً پدربزرگم محسوب می‌شد و چیزای قدیمی رو دوست داشت، به خاطر همین همچین موزیکایی گوش می‌دادیم. بیشتر از (موتون). اون عاشق آهنگ (روح) بود." برای لحظه‌ای ساکت شد و بعد گفت: "منم تعجب کردم که اون آهنگو بلدی."

راج نفسش را با پوف تحقیر آمیزی بیرون داد: "من قبل از اینکه تو بدنیا بیای کلوب‌های نیویورک رو می‌چرخوندم، دختر کوچولو. و کلوب‌ها هم از نقاط شلوغ منهن هستن. ما با یه کلوب رقص تو دهه‌ی شصت تو بروکلین شروع کردیم."

سارا همانطور که در فکر بود گفت: "هه! پس یعنی تو هم اونقدر پیر هستی که جای پدربزرگم باشی."

راج خندید: "بیشتر جای پدرِ پدرِ پدربزرگتم؛ ولی کی اهمیت میدی."

سارا نزدیک تر خزید. خوشحال بود که راج می‌تواند با او شوخی کند و نگران بود موضوعات دیگری پیش بیاید و غروبش را خراب کند. خیلی طول نکشید و نگرانی بر طرف شد.

راج نفس عمیقی گرفت: "سارا."

سارا اندیشید: برگشتیم سر خونه‌ی اول.

"دیگه نمی‌تونم جزئی از این تحقیق باشی. فقط گوش کن (زمانی که سارا درخواست و خیره او را نگرست، راج قبل از آنکه سارا دهان باز کند، اعتراضش را خاموش کرد) این داره یه مسئله‌ی خون‌آشامی میشه و هر انسانی که دخالت کنه فقط آسیب

می‌بینه. باید برای حل این موضوع و پیدا کردن تریش و بقیه به من اعتماد کنی. (در آخر به چشمان سارا نگاه کرد) تو به من اعتماد داری. مگه نه؟"

سارا چشمانش را باریک کرد: "این حقه نخ نما شده، راج. (راج چشمانش را معصومانه گشاد کرد. سارا نفس کلافه اش را بیرون داد و طعنه زد) دیگه همچین نگاهی تحویلیم نده." لبش را جوید و سپس به نرمی ناسزا گفت: "لعنتی." زانو هایش را بالا آورد و بغل گرفت. کنار راج نشسته بود: "بعدها میخوای چکار کنی؟"

راج سرش را روی یکی از بازوهای عضلانی اش استراحت داد و با دیگری او را بغل گرفت: "می‌خوام بفهمم کی این کار رو انجام داده."

-اینقدر آسون به نظر نمیاد مگه اینکه قبلا این کارو انجام داده باشی.

راج چشمک زد: "الان بیشتر از چند روز پیش میدونم. چیز زیادی از رجینا دستگیرم نشد ولی اونقدر میدونم که کجا رو باید بگردم. به من اعتماد کن، عزیزدلم. این عملیات باید در خفا انجام بشه."

سارا آهی از سر تسلیم کشید: "نمی‌تونم اینجا تو تاریکی منتظرت بشینم. دیوونه میشم."

راج خندید: "نگران نباش. من تو رو تو سیاهچالم تنها نمیذارم."

-وقتی اینو گفتم منظوری نداشتم.

+میدونم؛ ولی فکر کنم تا بحال اونقدر عصبانی ندیده بودمت... تحت تاثیر قرار گرفتم.

سارا غرغر کرد: "در هر حال از پا انداختمت. اشاره به جذابیت سارا)

راج مهربانانه او را نوازش کرد: "باید با ام تماس بگیرم."

فصل چهل و دوم

-راج! "سراسیمگی صدای امیلی به اندازه ی همیشه بود.

-همه چیز اونجا مرتبه، ام؟

امیلی سریع گفت: "بله. این تو بودی که من... سارا با توئه؟"

-اره.

+حالش... خوبه؟

-اره. خوبه." وقتی سارا پوزخند زد، راج نگاه شیطنت آمیزی به او انداخت. ظاهرا

سوال ام را حدس زده بود، همچنین چطور پرسیدنش را هم.

ام فحش داد: "خیلی خب. لعنتی. بدموقع مزاحم شدم."
 -گوش کن، ام. من همراه سارا تا قبل از صبح برمی‌گردیم و همون جا می‌مونیم.
 میخوام فردا به هدف اصلی حمله کنم، پس امشب رو استراحت کن. به افراد بگو اگه
 نیاز دارن از رگ تغذیه کنن، به شهر برن نه خانه های خون و خودت چهارچشمی
 مراقب اوضاع باش. مطمئنم مجبور نیستم بهت بگم که با احتیاط رفتار کنی."
 +اسم وسطی‌م رو بگو، رئیس.
 -هیچوقت نفهمیدمش.

+ "سرورم!" راج تماس را قطع کرد و صدای خنده ی امیلی از آن سوی خط خاموش
 شد. راج سارا را نزدیک تر کشید و زمزمه کرد: "ولی درمورد تو، کوچولو... من نقشه
 های باقی مونده ی متفاوتی دارم."

-سارا باید بریم به انبار."
 -خودت هم اونجا می‌مونی؟
 +یا این، یا اینکه هر دومون اینجا می‌مونیم و فکر نکنم که تو اینو بخوای.
 سارا به کل روز محبوس بودن در یک سردابه، به همراه راج که کنار بی جان دراز کشیده
 است، اندیشید. سرتکان داد: "نه. اما اونجا اتاقی معمولی برای تو هست؟"
 راج خندید: "فکر کنم اونا برای اربابشون یه اتاق دست و پا کنن. به علاوه، بعد از اینکه
 خون من رو نوشیدی کریستف میتونه ذهنتو بخونه و من نمی‌خوام تا قبل از اینکه
 این قضایا تموم بشه، خیلی ازم دور بشی."

فصل چهل و سوم
 -این در رو می‌بینی؟
 سارا ایستاد و چرخید تا در ورودی انبار را که همین حالا از آن گذشته بود بررسی کند.
 با اخمی از روی سردرگمی به راج نگاه کرد: "اره."
 -تا زمانی که من کنارت نباشم، از این در بیرون نمیری.
 سارا نگاه مشکوکی تحویل راج داد: "باشه."

-دارم جدی میگم، سارا. تا زمانی که اینجا بمونی، در امان هستی. من به گارد انسانی م کاملاً اعتماد دارم و اگر هم نداشتم باید طبقه ی پایین، پیش من باشی. چه بخوای چه نخوای.

سارا دهان باز کرد تا به رفتار تحکم آمیز همیشگی او اعتراض کند، اما ناگهان راج دقیقاً کنارش ایستاده بود و سارا را در آغوش فشرد: "من به اونا اعتماد دارم و دارم به تو هم اعتماد می‌کنم، سارا. مجبورم نکن بیام و دنبالت بگردم چون پیدات می‌کنم. من خون تو رو چشیدم، تو هم مال من رو چشیدی. از دست من نمی‌تونی قایم بشی و فقط عصبانی م می‌کنی."

سارا روی نوک پا بلند شد تا بازوهایش را دور گردن او حلقه کند و صورتش را برای یک بوسه و طولانی و آرام پایین بیاورد: "خیلی خب."

راج لب هایش را کنار گوش سارا گذاشت: "فعلاً همراهم بیا. بعداً یه لقمه ی چربت می‌کنم." تمام بدن سارا از پیشنهاد راج سرخ شد و سریع به ساعتش نگاه کرد. راج زیرکانه خندید: "وقت هست، عزیزدلم. همیشه وقت هست."

سارا پتوی گرم تخت را کنار زد و دراز کشید. ممکن بود بتواند زیر دوش حمام ایستاده بخوابد، اما این تخت زیادی سفت بود و هر بار که چشمانش را می بست، راج را می‌دید. ایده ی نوشیدن خون راج عجیب بود و تنها یک کلمه برای احساسی که زمان پایین غلتیدن خون او از گلویش داشت را توصیف می‌کرد. خلسه، مطلقاً و تماماً خلسه؛ آه کشید و به ساعتش نگاه کرد. ساعت ها تا بیدار شدن او مانده بود. اگر راج می‌توانست در ذهنش وضعیت او را ببیند، در خواب می‌خندید؛ مزیت های روشنی در داشتن یک معشوق خون‌آشام وجود داشت. سین اشاراتی-البته بیشتر از اشاره- به رابطه ی ذهنی کرده بود. اما سارا تا الان درک نکرده بود برای توصیف چنین حالتی، عبارت کلیشه ای قدیمی ای وجود داشت... بین آن‌ها چیزهایی بیش از جاذبه ی ساده وجود داشت. خیلی بیشتر. ناممکن به نظر می‌رسید که در مدت کوتاهی عاشق شود، اما شده بود. او عاشق راج شده بود. عشقی مطلق و کامل و عمیق. چه کسی فکرش را می‌کرد؟ سارا با صدای بلندی خندید و سریع دهانش را با دست پوشاند. نمی‌خواست هیچکس بشنود.

خدای من، همکارانش در دانشگاه چه فکری می‌کردند؟ پروفیسور استراتون کوچولو... افکارش متوقف شدند. او که دیگر پروفیسور استراتون نبود، بود؟ آن بخش از زندگی

اش، گذشته بود. حقیقت مانند ابر تیره ای برفراز شادی اش قرار داشت و او آن را کنار زد. قصد نداشت امروز به چنین چیزی فکر کند.

از تخت بیرون خزید. ساعت ها تا غروب خورشید باقی مانده بود. ساعت ها مانده بود تا بتواند راج را ببیند و او باعث شود احوال ویرانش را فراموش کند. آه کشید و به اطراف نگاه کرد. ممکن بود مجبور باشد در انبار بماند ولی مطمئن بود مجبور نیست کل روز را در همین اتاق لعنتی سر کند. باید انرژی اش را تخلیه می کرد وگرنه واقعا دیوانه می شد.

سوئیشرت راج را درآورد و مقابل صورتش گرفت. رایحه ی گرم ادکلن راج را بو کشید. تنها دلیلی که با این لباس خوابیده بود، همین بود. شلوار و تی شرت ورزشی پوشید. انبار آنقدر بزرگ بود که بتواند جایی برای دویدن پیدا کند.

سارا از اتاق خارج شد و مسیری را از روی غریزه انتخاب کرد. اتاق های خالی در انبار وجود داشت و متعجب بود که انبار در ابتدا به چه عنوانی مورد استفاده قرار می گرفته است. این بنا یادگار روزهای خوب قدیمی بود. زمانی که بوفالو، قلب صنعت فولاد کشور بود. حالا اینجا هم مثل تمام چیزهای دیگر زنگ زده و پوسیده بود.

برای اینکه در آهنی راه پله را باز نکند، راهش را عوض کرد و به سمت سالن نشیمن رفت. سیمون با کامپیوترش مشغول بود و حتی وقتی سارا از کنارش دوید و رد شد، سر بلند نکرد. به دویدن ادامه داد تا اینکه دوباره به همان راه پله رسید. تصمیم گرفته بود حسابی بدنش را خسته کند اما حالا تسلیم شده بود. به افکار خودش خندید و جلوتر رفت. پایین پله ها ایستاد و پاهایش را در دایره ای فرضی چرخاند.

-سلام.
سارا از جا پرید. دور خودش چرخید و به زنی که سه پله بالاتر نشسته بود، نگاه کرد. وقتی سارا با سردرگمی پلک زد، زن گفت: "من نینا هستم. تو باید سارا باشی."
-آه، اره. متاسفم ولی تو کی هستی؟

+اونا بهت نگفتن؟

-چی رو نگفتن؟

او از خجالت سرخ شد و سارا احساس احمق بودن کرد. دختر، استخوانی و کوچک اندام بود و لباسی تابستانی به همراه سوئیشرتی صورتی پوشیده بود و موبایل صورتی رنگی را با انگشتان اسخوانی اش به چنگ گرفته بود. و با آن چشمان آبی کمرنگی که

در صورت رنگ پریده اش قرار داشت و برای سنش زیادی شکسته به نظر می‌رسید، خیره خیره سارا را می‌نگریست.

سارا دوباره گفت: "متاسفم. تو فقط منو غافلگیر کردی، همین. نمیدونستم کس دیگه ای اینجاست. خب، انتظار گارد و سیمون رو داشتم."

دختر به صورت مبهمی گفت: "اره."

-خب، تو کی هستی؟

دختر تکرار کرد: "نینا." انگار که این اسم باید برای سارا معنی داشته باشد!

"تو یکی از افراد گارد هستی؟" سارا با خود اندیشید بیشتر به نظر می‌رسد که او با

یکی از خون‌آشام‌ها باشد. انگار که نه فقط خون، بلکه انرژی و زنده دلی اش را هم از رگ هایش بیرون کشیده اند.

+نه. من با بایرون و سرج هستم.

-اونا هم اینجان؟

دختر با ناراحتی گفت: "نه."

سارا داشت فکر می‌کرد که شاید نینا نمی‌خواهد چیز بیشتری به او بگوید: "خب، من

دارم میرم به، آه، طبقه ی پایین تا، اوووم، دوش بگیرم... فقط خواستم..." سارا قدمی

عقب گذاشت. می‌خواست از این دختر عجیب غریب دور شود. اما نینا ناگهان زنده شد.

-مجله ای برای خوندن داری؟

سارا از حرکت ایستاد و اخم کرد: "شاید یه چیزی تو ماشینم داشته باشم."

نینا روشن شد: "ماشینت همینجاست؟"

-خب، اره؛ ولی...

+پس شاید بتونی منو ببری به فروشگاه!

-اوه. نمی‌تونم این کارو بکنم. منظورم اینه که قول دادم...

+اوه.

دختر ناراحت به نظر رسید و سارا حس کرد باید اضافه کند: "اما می‌تونم داخل ماشینم

رو بگردم؛ شاید چیزی برای خوندن داشته باشم. نه مجله ولی مطمئنم یکی دو تا کتاب

دارم."

نینا مصرانه پرسید: "چه جور کتابی؟"

"عاشقانه، فکر کنم؛ شاید هم خون آشامی." می‌دانست یک جین کتاب جدی آنجا هست اما شک داشت نینا چنین چیزهایی بخواند.

+خوبه. دوششون دارم. میشه یه نگاهی بهشون بندازیم؟

-چی؟ الان؟

+خب، اره.

سارا آه کشید: "باشه، بذار برم کلید هامو بیارم."

گارد از این تصمیم خوشحال نبود. سارا کاملاً مطمئن بود آن‌ها به خاطر خفه خون گرفتن نینا چنین اجازه ای دادند که البته این، انگیزه ی خودش هم بود. اما فکر نمی‌کرد که قمار بزرگی می‌کند. به راج قول داده بود بیرون نرود، بیرون مثل رفتن به مرکز خرید، نه چند قدم آن طرف تر از در اصلی. تمام چیزهایی که درمورد عبور از در اصلی گفته بود، فقط جوک بود. گذشته از آن، هنوز روز روشن بود. نقش منفی های قضیه همگی خون‌آشام بودند و حالا در تختخواب های تاریک و کوچکشان به دام افتاده بودند، مثل همانی که طبقه ی پایین آرمیده است.

گارد در داخلی را باز کردند و از اتاق انتظار بین دو در گذشتند و بعد در خارجی سنگین تر را باز کردند. یکی از آن‌ها بیرون رفت و زیر نور خورشید اطراف را نگرست. چیزی در بی-سیم زمزمه کرد و با تکان دادن دستش به بقیه اشاره کرد بیرون بیایند. سارا قدم بیرون گذاشت که ناگهان با شنیدن صدای موتور خودرویی که با سرعت بسیار زیاد به آن‌ها نزدیک می‌شد، از جا پرید.

بعد از آن همه چیز به صورت کُند اتفاق افتاد انگار که تا ابد ادامه خواهد داشت؛ ولی درحقیقت چند ثانیه بیشتر طول نکشید. گارد از تیراندازی شوکه شده بودند. سارا می‌شنید که مردان فریاد می‌کشیدند و دور خود می‌چرخیدند و به در داخلی ضربه می‌زدند و با همهمه ی نامفهومی به بقیه هشدار می‌دادند؛ اما سیستم امنیتی تا زمانی که در اصلی باز بود، اجازه ی باز شدن در داخلی را نمی‌داد. نینا تنها آنجا ایستاده بود. صورت رنگ پریده اش با وحشت از ریخت افتاده بود. تنها او بود که نه به مردانی ماسک زده به سمتشان می‌دویدند، بلکه به سارا که با در داخلی در حال جنگیدن بود، نگاه می‌کرد. در نهایت انگشتان استخوانی نینا بازوی سارا را چنگ زدند و او را به درون حفره ی سیاه و طولانی یک ماشین تیره انداختند.

انگار که این اتفاق برای شخص دیگری افتاده باشد، سارا می‌شنید که درگیری در اطرافش بالا گرفته است و در خودرو پشت سرش با شدت بسته شد. بوی باروت ناشی

از تیراندازی و بوی سوختن پلاستیکِ تایرها را حس می‌کرد و بالاتر از همه ی آن فریاد مردان مجروح را می شنید. یک جفت بازوی قدرتمند او را قاپید و به عقب ماشین پرت کرد. چیزی سرخ و بودار دهان سارا را پُرکرد. دستانش به جلو کشیده شدند و با چسب بسته شدند. گزش یک سوزن را روی رانش حس کرد و بعد همه چیز در ناهوشیاری اش محو شد. آخرین فکرش این بود که این بار راج واقعا از کوره در می رود.

فصل چهل و چهارم

راج با نعره از خواب بیدار شد. از روی تخت پرید و برای اولین بار پس از سال ها تمام قدرتش را آزاد کرد. قدرتش مانند صاعقه به دیوار اصابت کرد و انبار را از پایه لرزاند. احساس کرد تمام افرادش-انسان و خون‌آشام-از وحشت به زانو افتاده اند. سارا! در ذهنش به دنبالش گشت و برای اینکه پیوندِ خونیِ قوی تری نساخته بود و اجازه نداده بود او بیشتر از خودش بنوشد، به خودش ناسزا می‌گفت. برای لحظه ای با ناامیدی فهمید که ردی از سارا در ذهنش نیست. اما ورای آن مطمئن بود که او نمرده است. بیهوش بود یا تحت تاثیر مخدر، نمی‌دانست؛ اما می‌دانست زنده است. لباس‌هایش را پوشید و با عصبانیت در حال فکر بود. می‌توانست خون‌آشامانش را در اطرافش حس کند. آن‌ها از خشمش ترسیده بودند و از علتش در حیرت بودند. اما هنوز وفادار بودند و نیرویشان را برای کمک به او ذخیره می‌کردند. او فرزندان را به خوبی انتخاب کرده بود. هیچ شخص بزدل و ضعیفی در میانشان نبود. راج در اتاق را گشود و همچون طوفان وارد راهرو شد. افرادش آنجا منتظرش بودند. زانو زده و سرها خم، به نشانه ی وفاداری و فرمانبرداری.

نگاهش امیلی را یافت. امیلی به فراخوانی خاموش او سربلند کرد. چشمانش آگاه و ترسیده بودند. اما ترس برای او، نه از او: "بازی تمومه، ام. هر کسی رو که بیدار شده جمع کن. قضیه امشب تموم میشه."

از فراز شانه های سیمون فیلم ربایش سارا را روی اسکرین دید. حس کرد ام از پشت سر نزدیک می شود. رو به او چرخید و نگاه سردی تحویلش داد: "نینا اینجا چه غلطی می‌کنه؟"

-من مسئولیت رو به عهده می‌گیرم، سرورم. بایرون دیشب وقتی نبودید تلفن کرد. گفت کریستوف شنیده که اون با شما صحبت کرده و عصبانی شده. خواست نینا برای امنیتش بیاد اینجا و با ما بمونه. می‌خواست خودش اون رو بیاره اینجا اما من اونقدرها هم بهش اعتماد نداشتم به همین خاطر با ایل رفتیم دنبالش. نینا باید به کسی تلفن کرده باشه. متاسفم. من حتی نمیدونستم اون موبایل همراهش داره.

+ اون بایرون احمق کجاست؟

-سروانتس و ابل تو راه خونه ش هستن. اگه خوش شانس باشیم قبل از اونکه به حد کافی بیدار بشه که بتونه فرار کنه، می‌گیریمش. فقط می‌تونیم آرزو کنیم نینا اونقدر احمق باشه که بره خونه ی اون.

+ "خیلی خب، بیا هرکسی رو که بیدار شده برداریم و حرکت کنیم. اگه خونه نبود، وقتمون رو با دنبالش گشتن تلف نمی‌کنیم. اون و ... تقاص پس میدن اما سارا در اولویته." کتش را روی شانه انداخت، حس می‌کرد وزنش روی شانه اش سنگینی می‌کند، رایحه ی چرم مرغوب را نفس کشید. به عنوان یک خون‌آشام به خوبی زندگی کرده بود. به همان اندازه که از تبدیل شدنش متاسف بود، به همان اندازه که هنوز از کریستف به خاطر تبدیل ناخواسته اش نفرت داشت. زندگی طولانی اش خیلی آسان تر از زندگی انسانی اش بود.

ام به یکباره گفت: "سرورم... راج سرش را بالا گرفت و برق اشک را در چشم های او دید.

-گریه نکن، ام. ازین قضیه جون سالم بدر می‌بریم.

+لعنتی، راج، چنین قدرتی داری. ؟

راج پوزخند خبیثی تحویلش داد: "نگران نباش. قصد خودکشی ندارم. کریستوف امشب سرنگون میشه؛ اما اگه اقدامات احتیاطی رو انجام ندیم، ارباب احمق و پستی هستم."

چشمان ام گشاد شدند: "من اون کارو نمی‌..."

راج با جدیت تمام گفت: "چرا. می‌کنی. من دوتا نقشه دارم. اجازه میدم خودت یکی رو انتخاب کنی. اما باید بیرون از قضیه بمونی. من بهت نیاز دارم..."

-نمی‌تونم این کارو با من بکنی. این...

-"می‌تونم و می‌کنم." یک قدم جلوتر آمد و در حرکتی نادر، دستش را به ملاطفت روی گونه ی ام گذاشت: "تو اولین فرزند من بودی امیلی و همیشه بهترینشون هم می

مونی. اما فقط به من تعلق نداری. من اینجا و در خونه (نیویورک) افراد زیادی دارم که روی حمایت من حساب کردن. اگه اتفاق اشتباهی بیفته به کسی خارج از کشتار های منطقه نیاز دارم که افرادم رو از مرگ نجات بده. . اینکه یک نفر خواهد مُرد به اندازه ی کافی بد هست. نمی خوام همه ی افرادم همراهم بمیرن. متوجهی؟ بهت احتیاج دارم، اِم. اگه سقوط کنم تو می تونی نجاتشون بدی."

امیلی خشم آلود زمزمه کرد: "تو سقوط نخواهی کرد..."
 راج با یک چشمک دیگر گفت: "نه. سقوط نمی کنم. میخوام اون و هرکس دیگه ای که همراهشه رو بکشم. و بعدش میخوام سارا رو پیدا کنم و بهش یاد بدم بهای شکستن قولی که به اربابش داده، چیه."
 اِم با حالتی میان گریه و خنده گفت: "موفق باشی."
 یه کوچولو ایمان داشته باش، اِم.

+من چند تُن ایمان دارم، سرورم. اگه نداشتم؛ باید برای عبور از اون در لعنتی، از روی جنازه م رد می شدی.

انبار از شدت انرژی می لرزید. راج ایستاده بود و این انرژی را جذب می کرد. انرژی ناشی از نشاط خبیثانه ی خون آشامانی بود که می دانستند به زودی آزاد خواهند شد، که قید و بند تمدن انسانی را می شکستند و از اسارت قانون هایی که مجبور بودند زیر سایه ی آن زندگی کنند، رها می شدند. دوربین های مخفی و دی ان ای که آن ها را در بند نگاه می داشت، همه و همه برای امشب کنار گذاشته خواهند شد. امشب از آن خون آشامان بود. امشب خون به پا خواهد شد و همگی از اشتیاق وقایع پیش رو، در پوست خود نمی گنجیدند.

راج خودش را برای مبارزه آماده می کرد. اجازه داد قدرتش افراد را بشوید و آن ها با اعتماد و اطمینان حضورش در کنارشان را حس کنند. این کار را با هم انجام خواهند داد و قبل از طلوع خورشید، پیروزی را خواهند دید. راج سری به سمت امیلی تکان داد و اِم به افراد اشاره کرد. خون آشامان زوزه کشیدند و سوار خودروها شدند. موتور خودروها با غرشی روشن شد و در بزرگ سرخ رنگ، باز شد.

راج با قدم های بلند به سمت آخرین اس یو وی رفت و سوار شد. ناگهان نوعی آگاهی به او دست داد که سارا او را حس می کند. بیدار و هوشیار بود. او نیزه ای از جنس قدرت را به بیرون پرتاب کرد و سعی کرد از ارتباط ضعیف خونی که برقرار کرده بودند استفاده کند، اما این کافی نبود. با ناامیدی به سقف اس یو وی مشت کوبید و یک بار

دیگر برای اطمینان بیشتر تلاش کرد. سارا خواهد فهمید که او، انجاست. که او خواهد آمد. این باید کافی باشد.

با صدای زنگ خوردن تلفن ام، به سمتش چرخید. امیلی تلفن را نزدیک گوشش برد و گوش داد. نگاهش به سمت راج چرخید و یک نام را لب زد: "بایرون."
 -گرفتنش. "تماس را قطع کرد و موبایل را داخل جیبش برگرداند.
 نیش های راج متورم شدند و غرید: "پس اونجا اولین توقفمون هست."

فصل چهل و پنجم

جایی که سارا حضور داشت، سرد و تاریک و مرطوب بود. می توانست بوی نم را حس کند که داخل دیوار خزیده بود و از زیر زمین بر می خواست و درد را برای استخوان هایش به ارمغان می آورد. سرگیجه رهایش نمی کرد. کورمال کورمال دستش را روی زمین کشید تا شیء جامدی بیابد و در آخر، نرده ی خنک تختی آهنی را پیدا کرد. تخت را لمس کرد و حفره های کوچکی که روی فلز ایجاد شده بودند و با رنگ کردن پوشانیده شده بودند را حس کرد. روی تخت دراز کشید. با دقت نفس می کشید و منتظر بود. خودش را متقاعد کرد که خواب می بیند و به زودی روی تخت خودش، در اتاق خودش بیدار خواهد شد.

صدای لرزان دخترانه ای گفت: "سلام؟"

شوک باعث شد چشمان سارا باز شود. بدترین کابوس او به حقیقت تبدیل شده بود. ضربان قلبش به اوج رسید. قلبش به هوای درون ریه ها فشار می آورد و با هر تپش، تمام بدنش می لرزید.

دختر دوباره صدا زد: "سلام؟ کسی اونجا هست؟"

سرش را در جهت صدا چرخاند و جایی که در کاملاً بسته نشده بود، باریکه ای از نور دید. چشمانش گشاد شدند و دستش را روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد. این مکان را می شناخت. در روی پاشنه چرخید و سارا به بالا نگاه کرد. انتظار داشت سایه ای از کابوس های شبانه اش را ببیند؛ کسی که تریش را دزدیده بود و رجینا را رها کرده بود تا بمیرد.

-"تو بیداری." دختر جوانی در چهار چوب در، پشت به نور راهرو ایستاده بود. قد کوتاه مثل سارا اما لاغرتر و بسیار جوان تر. سارا تریش را شناخت. این تریش کونز بود.

تریش گفت: "چیزی نیست. اونا فعلا رفتن." جلوتر آمد و یک دستش را به سمت سارا دراز کرد. انگار که می‌خواست به حیوانی ترسیده، نزدیک شود. سارا پلک زد. موجی آتشین را حس کرد که از قلبش شروع شد و بعد سراسر بدنش را فرا گرفت. این راج بود. می‌توانست او را مثل یک شعله ی بزرگ و درخشان-اما دور-از خشم حس کند. خاطره ی خون گرم راج را به وضوح در گلویش حس می‌کرد. سارا خون او را نخواسته بود و فقط چون راج درخواست کرده بود، نوشیده بود. فکر چنین کاری هم منزجر کننده بود اما حالا می‌فهمید چرا این کار مهم است. این پیوندی بود که سین سعی کرده بود به او بفهماند. تنها امیدوار بود همین کافی باشد تا راج بتواند قبل از آنکه خیلی دیر شود، پیدایش کند.

تریش پرسید: "تو خوبی؟"

سارا لبخند ضعیفی زد اما می‌دانست که دختر نمی‌تواند آن را ببیند: "اره. یا تا یک دقیقه ی دیگه خوب می‌شم." بزاقش را قورت داد و نفس عمیقی کشید. اجازه داد هوا به آرامی داخل و خارج شود و چند بار این کار را تکرار کرد. به بالا نگاه کرد: "تو تریش کونز هستی. نه؟"

دختر با اشتیاق به سمت تخت هجوم آورد. تقریباً نزدیک بود زمین بخورد: "اونا دارن دنبالم می‌گردن؟ پدرم... " صدایش شکست. سارا با دست روی تخت ضربه زد و دختر را دعوت به نشستن کرد. انگار که این نوعی سیگنال باشد، دختر شروع به گریه کرد و همچون کودکی هق هق می‌کرد. سارا بازوانش را دور او حلقه کرد و محکم بغلش گرفت.

هق هق تریش بالاخره تمام شد اما او همچنان صورت خیسش را روی تی شرت سارا نگه داشت. با صدایی ضعیف و پر از امید پرسید: "تو با پلیس کار می‌کنی؟" سارا آه کشید. اگر هم از اینجا زنده بیرون می‌رفت، راج او را می‌کشت: "نه، تریش؛ اما دوستانم میدونن من کجام و برای نجاتمون میان."

تریش با صدای گرفته ای گفت: "اون خون‌آشامه. کسی که ما رو گرفته." -"میدونم." سارا این را گفت و دختر جوان ترسیده را محکم تر نگه داشت. +اونا رجینا رو کشتن.

سارا سریع گفت: "نه... ما رجینا رو به موقع پیدا کردیم و نجاتش دادیم." تریش بلند شد و در نور ضعیف اتاق به صورت او نگاه کرد: "واقعا؟ اینو فقط برای دلخوشی من نمیگی؟"

-نه عزیزم. اون به اندازه ی ما زنده ست و من اصرار دارم که همینطوری زنده بمونم. از اینجا می ریم بیرون، تریش. نمی دونم چطوری ولی قطعاً زنده از اینجا میریم بیرون.

فصل چهل و ششم

خانه ی بایرون مثل چهار شب پیش به نظر می رسید؛ هرچند خود بایرون نه! با صورت روی زمین و مقابل راج دراز کشیده بود، چیزی جز شلوار به تن نداشت و خون از چندین جراحت عمیق روی سینه و بازوهایش، جاری بود.

راج به سروانتس نگاه کرد و یک ابرویش را بالا برد.

سروانتس با قیافه ای خشک و بی روح توضیح داد: "می خواست فرار کنه، سرورم."

راج تقابل میان بایرون لاغر مردنی و سروانتس را در نظر گرفت و به خودش اجازه داد

لبخند کوچکی بزند. دور بایرون شروع به قدم زدن کرد و بعد به پایین خم شد تا

چشمان خون آشام ضعیف تر را ملاقات کند؛ ساعدهایش را روی زانوهایش گذاشت و

دستانش بین زانوها معلق بودند: "خیلی خوب به نظر نمی رسی، بای."

بایرون نگاهی از روی نفرت عمیق به او انداخت و به سرعت نگاهش را پایین انداخت

و صورتش زیر موهای بلندش مخفی شد: "من هیچ کاری نکردم."

-نه؟ پس شاید فقط تقصیر نینا بود. خودت چه فکری می کنی؟ نمی تونیم بذاریم

انسان ها اینجوری تحریکمون کنن. می تونیم؟ باید برات بکشمش؟

سر بایرون بالا آمد، چشمانش کاملاً وحشت زده بودند: "نینا این کارو نکرده، راج. من

قسم می خورم."

راج به ملایمت پرسید: "کدوم کار؟"

بایرون به تندی پلک زد؛ می دانست مچش را گرفته اند. پا فشاری کرد: "هرکاری که

انجام شده. (صدایش به ناله ای سوزناک مبدل شد) تو اینا رو فرستادی که دخل منو

بیارن. حس کردم که اتفاقی افتاده؛ اما خوابیده بودم. خودت که میدونی. و نینا، اون

نباید..."

راج در هوا بشکن زد و بایرون شروع به فریاد کرد، سرش به عقب خم شد و تاندون

زانویش مثل تکه استخوان شکسته ای، بیرون زد. راج دستش را پایین انداخت و سر

بایرون دوباره روی زمین افتاد. مثل حیوانی زخمی دور به خود می پیچید. سرش را با

دستانش گرفت و با صدای بلند گریست.

راج به جلو خم شد تا در گوشش زمزمه کند: "میتونی ضربان قلب نینا رو بشنوی، بای؟ من می‌تونم."

خون آشام گریان سرش را بالا گرفت تا با وحشت به راج نگاه کند.

-به نظرت چقدر بلندتر باید جیغ بکشی تا اون بالاخره از مخفی گاهش بیاد بیرون؟ بذار امتحان کنیم...

بایرون جیغ کشید: "نه... نه، تو نمی... " صدایش در فضا چند پاره شد. خون از گوش ها و چشم ها و بقیه ی سوراخ های بدنش بیرون زد. راج دستان خودش را مشت کرده بود و قصد داشت تمام خون او را بیرون بکشد. خون روی زمین جاری شد و سروانتس مشکل پسندانه و درحالیکه چشمانش از ه*وس خون درخشش زردرنگی داشتند، قدمی به عقب برداشت.

راج سرش را بالاگرفت و نگاهش به کندی از سروانتس تا پنل های ارزان قیمتی که برای روکش کردن دیوار اتاق، استفاده شده بود، حرکت کرد. چشمان سروانتس گشاد شدند. برگشت و پنل ها را به دقت واری کرد. انگشتان ضخیمش را روی دیوار کشید تا بالاخره آنچه دنبالش بود را پیدا کرد. به راج نگاه کرد. راج سرش را به طور مختصر تکان داد و دوباره حواسش را متوجه بایرون در حال مرگ کرد.

با افسوسی حقیقی گفت: "حیف شد، بای. من ازت محافظت می‌کردم." ایستاد و با خونسردی خاکستر شدن بایرون مقابل پاهایش را تماشا کرد. دستانش را به هم مالید و با چانه به سروانتس علامت داد.

خون آشام درشت هیكل دستش را مشت کرد و به پوشش دیوار کوید و جیغ نینا که از روی ترس و غافلگیری بود، بلند شد. او درون حفره ای در دیوار مخفی شده بود. سروانتس او را با شفقتی نه چندان بیشتر از آنچه در حق بایرون کرده بود، بیرون کشید. نینا را از گردن باریکش گرفت و او مقابلش در هوا معلق شد: "با این باید چکار کنم، سرورم؟"

راج زمانی که وارد ذهن دخترک گریان شد، لب هایش از انزجار چین خوردند. افکارش از ترس، مثل برگ هایی در وزش باد، بی نظم شده بودند. تصویری از سارا پیدا کرد و به همان چسبید. بدون توجه به آسیبی که ممکن بود به نینا بزند، با خشونت خاطراتش را زیر و رو کرد. آدم رباها را دید، دید که گارد انسانی اش در تلاش برای حفظ امنیت سارا کشته می‌شدند، دید هنگامی که درگیری بالاگرفته بود سارا به داخل ماشین پرتاب شد. درون آشفته بازاری که ذهن نینا بود، دوباره جست و جو کرد و

آنچه را به دنبالش بود، پیدا کرد. یک تماس تلفنی، یک صدا از آنسوی خط، از همان کسی که راج انتظار داشت.

پاسخ سوال هایش را از نینا گرفت؛ قدرت راج او را مانند تکه گوشت ناخوش آیندی به گوشه ای پرتاب کرد. او روی مخلوطی از خاکستر و خون-که روزگاری بایرون نامیده می‌شد-افتاد و سعی کرد دوباره بلند شود. به دستان خونی اش نگاه کرد و وقتی فهمید این چه چیزی است، فریاد دلخراشی کشید. چهار دست و پا خودش را به دیوار رساند. چشم هایش گشاد شدند و همچون دیوانه ها تند و ناشمرده حرف می زد.

امیلی از پشت سرش گفت: "سرورم. آیا باید..."

راج به تندی گفت: "نه. به حال خودش رهاس کن."

-اما...

راج چرخید و با چشمانی که به رنگ آبی یخی می درخشید، مباشرش را نگاه کرد. همه ساکت شدند. تنها صدای زمزمه های دخترک دیوانه و به زانو افتادن ام شنیده شد.

-منو ببخشید، سرورم.

اجازه داد به اندازه ی سه بار نفس کشیدن امیلی همانطور زانو زده بماند و بعد با قدم های بلند اتاق را ترک کرد. بی هیچ حالت خاصی گفت: "میریم به خونه ی کریستوف." خون آشامانش با اشتیاق او را دنبال کردند. چندین نفر همچون پیشتازان لشکر، جلوتر از او حرکت می کردند تا در مقابل دشمنان احتمالی که حرکت آن ها را پیش بینی کرده بودند و بیرون از خانه منتظرشان بودند، بایستند. راج چهره درهم کشید اما ضروریات را می شناخت. من بعد می بایست از بادیگارد استفاده کند؛ البته به فرض آنکه از امشب جان سالم بدر می برد.

خانه ی کریستوف همچون همیشه به نظر می رسید. عمارتی سالخورده با پنجره های حائل و پارکینگی پُر از ماشین های مدل قدیمی. راج در خیابان ایستاد، قدرتش دوباره فروکش کرد. گرچه با قدرت نمایی اخیرش و روبه رو شدنش با بایرون، پیرمرد باید می فهمید که او دارد می آید، خصوصا از همان وقتی که سارا را ربود؛ اما باز هم دلیلی نداشت حضورش را برای لرد خون آشام فریاد بزند. این اوضاع بیش از حد عادی خانه بود که راج را آشفته می کرد. انتظار مقاومت بیشتری داشت، یک خط مقدم دفاعی، چیزی که باعث بشود کریستوف دست پیش را بگیرد و نیروی راج را بگیرد و او را حتی قبل از آنکه وارد خانه شود، ضعیف کند.

احساس کرد ام از پشت سر نزدیک می شود. پرسید: "این منظره چه ایرادی داره؟"

ام به سرعت پاسخ داد: "خیلی آرومه. انتظار داشتم کریستوف خط مقدمش رو خیلی دورتر از وجود گرانبهاش بچینه. (سرش را به سمت خانه ی لرد خون آشام تکان داد) من حتی تو خوابگاه های دانشجویی بیشتر از اینجا امنیت دیدم."

راج به سختی لبخند زد: "تو خیلی از اون خوابگاه ها بودی، ام؟"

ام تصدیق کرد: "تو به چندتایی. مردای جوونی اونجا هستن که مشتاقن خیلی چیزها رو به اشتراک بذارن."

راج خرناسی به نشانه ی سرگرم شدن، کشید: "به جای هر دو مون سعی می کنم پیروز بشم."

-سرورم... راج... من...

+این بیرون بهت احتیاج دارم، ام.

ام آه کشید و از روی شانه سرش را تکان داد. سروانتس و یوسی برخواستند و در دو طرف راج ایستادند. راج نگاهی از گوشه ی چشم تحویل امیلی داد.

ام گفت: "اونا با افتخار افراد کم ارزش رو از سر راحت بر میدارن."

راج غرغر کرد، اندیشید همراهی کردن با ارباب، به سوی مرگی قریب الوقوع، به سختی افتخار به حساب می آید: "قدردان شما خواهم بود، آقایون."

در حالیکه یوسی در سکوت سر تکان می داد، سروانتس لبخندی دندان نما تحویل او داد. هر دو مشتاقانه چشم به خانه دوخته بودند، عضلاتشان منقبض شده بود و چشمانشان در نور چراغ های خیابان می درخشید.

راج با خونسردی گفت: "بازم از در پشته ی وارد می شیم. اگه باز دیده های قبلیم از این خونه چیزی بهم یاد داده باشه... (سرش را حرکت داد و خانه را با پوزخند مغرورانه ای نشان داد) اینه که مشکلی نخواهیم داشت. می تونید هرطور که میخواید حمله کنید، تا وقتی که... (نگاهش را حرکت داد و با هر کدام از آن ها ارتباط چشمی برقرار کرد و شگفت زده بود که توانسته وفاداری چنین خون آشامان قوی و لایقی را بدست آورد. با صدای ملایم تری تکرار کرد) تا وقتی که به اتاق کریستوف برسیم. از اون نقطه، خودم به تنهایی دست به کار می شم."

عکس العمل ناراحت آن ها را دید و لبخند زد: "نگرانی شما رو می فهمم (نگاهش را بالا آورد تا امیلی را هم شامل صحبت هایش کند) ولی این کار باید به همین صورت انجام بشه. امیلی؟"

-بله، سرورم.

+قولت رو به خاطر داشته باش.

چشمانم پر از اشک شدند؛ اما این بار مطیعانه و به تندی سر تکان داد: "بله، سرورم."

نگاهش را چرخاند تا خون آشامانش را ملاقات کند و متوجه تعداد شگفت آور افراد گارد انسانی اش شد. در خانه ی بایرون متوجه آنها نشده بود که این بدان معنی بود که یک نفر به آنها تلفن کرده بود. اطراف را بررسی کرد و دید امیلی از نگاه کردن به او خودداری می‌کند. سرش را از بهت و حیرت تکان داد. او جواهری بی نظیر بود، امیلی او.

سرش را بالا گرفت و اجازه داد قدرتش در محیط جریان یابد؛ زمانی که قدرتش فضای شب را در بر گرفت از هجوم بی همتای نشاط، لذت برد. حضورش را به کریستوف و هرکسی که می‌تواند چنین چیزهایی را درک کند، اعلام کرد. نفس عمیقی کشید و هوا ریه هایش را پر کرد. قابلیت های ذهنی اش با تنبلی کش می آمدند، مانند گربه ای که از خواب بعدازظهر بیدار می‌شد. احساساتش در فضای تاریک شب، به دورش جمع شدند. ضربان قلب خون آشامان و انسان هایش را حس می‌کرد. چشمانش را مقابل احساسات بیش از حدش بست، مستی قدرت را فرونشاند، و سپس چشمانش را با هدفی مشخص باز کرد.

-بیاید کریستوف رو منتظر نگه نداریم.

راج به سرعت از محوطه ی اطراف خانه گذشت و وارد آشپزخانه شد و سه خون آشامی که برای برداشتن کیسه ی خون از فریزر آنجا بودند را غافلگیر کرد. آنها دفاع دیرهنگام و ضعیفی کردند. راج با یک چشمه ی کوچک از قدرتش آنها را کنار زد و به سختی به دیوارها و کابینت ها کوباند. این سزایی برای کریستوف بود که تنها افراد احمق و ضعیف را به عنوان خدمتکارانش انتخاب می‌کرد. این رویارویی به زحمت سرعتش را کم کرده بود، راج با قدم های بلند وارد محیط خانه شد و از راه پله پایین رفت.

طبقه ی همکف، کاخ شیطان بود. زمانی که از آشپزخانه می‌گذشت حضورش را هشدار داد و چندین تن از مدافعان پست کریستوف را به پایین پله ها پرتاب کرد. آنها قصد جنگیدن داشتند و تستوسترون در بدنشان ترشح می‌شد اما در حملاتشان نظم نداشتند. به نظر مثل ماشین پینت بال، بی هدف می آمدند؛ نمی‌دانستند می‌خواهد به مهاجمین حمله کنند یا برای دفاع از اربابشان عقب نشینی کنند. در این حین،

سروانتس و یوسی حمله ی اولیه را به عهده گرفتند و راج قدرتش را ذخیره کرد. روی پایین ترین پله ایستاد و تلفات را بررسی کرد و بار دیگر از دفاع ضعیف لرد خون آشام حیرت کرد. جوزف کجا بود؟

سرش را تکان داد. چنین چیزهایی دیگر اهمیت ندارند. جنگ حقیقتاً آغاز شده بود و هیچ راه برگشتی نداشت. به سرعت از اتاق عبور کرد و در را بی هیچ تشریفاتی، به شدت باز کرد. کریستوف روی صندلی اش که استادانه ساخته شده بود، قوز کرده بود و صورتش پشت گردن خون آلود زن جوانی مخفی بود. با ورود ناگهانی راج، کریستف صاف نشست. دهانش به غرولند خشمگینی باز شد، از نیش هایش خون می چکید و روی پیراهن سفیدش ردی برجای می گذاشت. راج به زحمت متوجه خشم لرد خون آشام شد. در عوض چشمانش با تصویر موی بلند و بلوند زن پُر شدند. پاهای برازنده اش به نرمی روی زمین افتاده بود، یک بازوی سفیدش به سمت دیگری دراز شده بود و دستش به عنوان التماس باز بود.

راج غرید، اتاق را با دو قدم پیمود و زن را به شدت از چنگال کریستوف بیرون کشید. موهای او کنار رفت و راج به صورت نا آشنایش نگاه کرد. موجی از آسودگی او را فراگرفت. جسدی که در آغوشش دراز کشیده بود، سارا نبود. سپس احساس گناه جایگزین آسودگی شد که چرا توانسته بود با دیدن جسد این زن به آرامش برسد. نگاهش را حرکت داد و لرد خون آشام را پیدا کرد، کسی که این زن را درست مقابل راج کشته بود و حالا دهانش در تقلیدی از خنده، باز شده بود.

به صورت تحقیر آمیزی شروع به سرزنش کرد: "تو به سرنگون کردن من فکر می کنی، راجموند؟" چشمانش مثل دو زبانه ی آتش در تضاد با روح سیاهش می درخشیدند. افسار از نیرویش برداشت و اجازه داد قدرتش مثل حبابی متورم شود تا اینکه دیوارهای خانه به ناله در آمدند، اثاثیه در هوا به پرواز در آمدند و به تکه های ریزی خرد شدند، انگار که طوفانی در مرکز اتاق کوچک به وجود آمده بود؛ اما حتی همین ها هم کافی نبود. قدرت کریستوف در محیط پیش رفت و زمانی که به خدمتکارانش رسید، خانه با چیزی شبیه به موج الکتریکی لرزید، کریستوف دفاع خدمتکارانش را درهم شکست و تا قطره ی آخر خون آن ها را مکید و از نیروی آن ها برای خودش پيله ای محافظ ساخت.

خطاب به راج غرید: "تو چیزی جز یک موش لنگرگاه نیستی. قرن ها قبل از اینکه تو بدنیا بیای، من برای حکومت کردن زاده شدم و قرن ها بعد از اینکه تو و کلکسیون

فرزندان رقت انگیزت کشته شدید هم حکومت خواهم کرد. " جملاتش را با استهزا، مثل آب دهان به صورت راج پرتاب کرد.

راج با وقار و خاطری مطمئن نیروی خودش را جمع کرد. قدرتش مثل موج اول از طوفانی عظیم رشد می‌کرد، شدت می‌گرفت و غلیظ تر می‌شد. قدرتی خون‌آشامی که تفاوت بین ارباب و خدمتکار را مشخص می‌کرد. آگاه بود که سروانتس و یوسی جایی ایمن و خارج از دفتر کار کریستوف ایستاده اند. آگاه بود که امیلی دور از تمام خون‌آشامانش در منهن، در خیابان ایستاده است و آماده است جانش را برای راج فدا کند.

می‌دانست که چشمانش با شعله‌ی سرد و آبی‌شان می‌درخشند. لبخند زد و به نظر می‌رسید که اربابش هم حالا از قدرت او آگاه شده: "حرف زدن دیگه فایده‌ای نداره، سرورم!"

کریستوف بدون هشدار قبلی ضربه زد. پیله‌ی محافظتی اش را برای پرتاب کردن بارقه‌ای از انرژی به درون اتاق کوچک، شکافت. راج از ضربه نالید، حس کرد نیروی خودش زیر این حمله‌ی سنگین از بین رفت، بدون اتلاف وقت در مقابل قدرت کریستوف ایستاد و آن را مکید و قوی تر از قبل شد. چشمان لرد خون‌آشام از شوک گشاد شدند، سعی کرد عقب بکشد و تلاش کرد خودش را آزاد کند قبل از آنکه مثل خدمتکارانش، خشک شود.

زمانی که قدرت راج مجدداً اطرافش جمع شد، ضربه‌ای از انرژی حس کرد. دید که کریستوف به عقب تلوتلو می‌خورد و به سمت خرده‌های چیزی که قبلاً میز کارش بود، عقب رفت. اما کار پیرمرد تمام نشده بود. او یک لرد خون‌آشام بود، نه یک برده که پا را از حد فراتر گذاشته، که بشود با خَمِش سریع قدرت، از زندگی معافش کرد. راست ایستاد، بازوها را از هم باز کرد و دستانش را مشت کرد، گویی انرژی را از هوا جذب می‌کند. حمله‌ی رعد آسایی را آغاز کرد، دیوارها را به ارتعاش در آورد و دیواری جامد از انرژی را در اتاق به وجود آورد و به راج کوباند و او را مجبور کرد عقب برود و زانو بزند. راج در دفاع فریاد کشید، از حماقتش و غرور کاذبش خشمناک بود. از برتری خودش بی‌نهایت مطمئن بود. همزمان که داشت به تقلای پیرمرد می‌خندید، کریستوف ابتکار عمل را بدست گرفت و با قدرتی مهلک به راج ضرباتی پی در پی وارد می‌آورد. حس می‌کرد زیر حملات بی‌امان ضعیف می‌شود، در حالی که کریستوف

قوی تر می‌شد و بیشتر و بیشتر از شیره ی جان خدمتکارانش می‌مکید، مهم‌ترین برتری اش نسبت به راج، بی‌رحمی بسیار زیادش بود. راج می‌توانست فریاد امیلی را در سرش بشنود. اصرار می‌کرد از قدرت او استفاده کند، مثل کاری که کریستوف می‌کرد و زمانی که درخواستش ناشنیده ماند، التماس کرد. راج به فرزندان خون‌آشامش اندیشید، به سروانتس و دنی، به یوسی و آنجل. به امیلی. برای آنان چه اتفاقی می‌افتاد، کریستوف به خاطر گردن‌فرازی او، دقیقا چه انتقامی از آنان می‌گرفت؟ غیرقابل قبول بود.

راج وجودش را رو به جریان قدرت امیلی گشود. از مخلوط انرژی فرزندانش نوشید. زمانی که به سرعت و به همراه نعره ای که می‌توانست کل خانه را تخریب کند، روی پاهایش ایستاد، اجازه داد خشم عزمش را جزم تر کند. جریانی از قدرت به کریستوف کوبید، یکی پس از دیگری و از دستور لرد خون‌آشام برای مبارزه ی تن به تن، سر باز زد. او به روش خودش می‌جنگید، از هر جهت حمله می‌کرد و کریستوف را مجبور می‌کرد در مقابل رگبار همه جهته ی قدرتش، دفاع کند. لرد خون‌آشام فریاد کشید، ناامیدانه تلاش می‌کرد پيله ی محافظتی اش را بازسازی کند.

کریستوف نهایتا به زانو افتاد. به عنوان آخرین دفاع، تمام انرژی اش را جمع کرد؛ از حمله دست کشید و توجه اش را بر روی زنده ماندن گذاشت. وقتی حتی این تلاش هم شکست خورد، به بالا نگاه کرد و چشمان راج را ملاقات کرد. دهانش به پوزخندی خون آلود گشوده شد و آتش درون چشم هایش به خاکستر تبدیل شد. گفت: "امیدوارم ازش لذت ببری." و سپس خندید. زمانی که راج بازوهای از هم گشوده ی او را گرفت و مثل دو ستون انرژی مقابل بدن خودش نگه داشت، کریستوف همچون دیوانه ای زوزه می‌کشید. از دردی شدید فریاد کشید، انگار که سنگینی وحشتناکی او را به زمین می‌فشرد. هر استخوانی از بدنش زیر فشار تحمل ناپذیری خرد می‌شد، مفاصلش از هم گسیخته می‌شد و ریه هایش می‌ترکید، خون از هر روزنه و سوراخ بدنش به بیرون تراوش می‌کرد؛ گویی بدنش درهم مچاله می‌شد. راج مشتش را طوری باز کرد که پوستش از کشش سفید شد و دوباره مشتش را قفل کرد و قلب کریستوف در سینه اش ترکید و آتش گرفت.

جو اتاق هنوز سنگین بود، نه کوچکترین حرکتی بود، نه ذره ای از غبار، سپس مثل خلأی که فرو می‌پاشد بدن کریستوف بخار و ناپدید شد و چیزی جز توده ای خاکستر و پارچه های کتان خونین از او روی فرش باقی نماند.

راج ارتباط ذهنی اش با امیلی را رها کرد و روی زانو هایش افتاد. نفس عمیقی کشید و سرش از خستگی روی سینه اش سقوط کرد... و از دردی شدید فریاد کشید. ذهنش با هزاران صدای خون آشامان زنده در قلمرو که از ترس بانگ برآوردند پر شد، دست به دامن او شده بودند، برای حمایتشان، برای محافظتشان، برای زندگی شان. آگاه بود که در اتاق کار به شدت باز شد، سروانتس و یوسی به داخل هجوم آوردند و او را محاصره کردند و قدرتش را در تلاش برای سپر شدن مقابل مطالبه های قدرت جدید تحت تسلط راج، به او متصل کردند. زمانی که امیلی قدرت خودش را اضافه کرد، دیوار انرژی ای که احاطه اش کرده بود قوی تر شد. امیلی با دقت به بقیه متصل شد و آجر به آجر دیوار را ساخت تا اینکه آخرین صدا هم ساکت شد و چیزی بیش از زمزمه در پس زمینه باقی نماند.

راج روی زانوهایش باقی ماند، خون از چشم هایش و از دست هایش-جایی که ناخن هایش در کف دستش فرورفته بود-جاری بود. از بیرون صداهایی می شنید، گام هایی که روی پله ها کوبیده می شدند و بعد جسم امیلی آنجا بود و کنارش زانو زده بود. به نرمی گفت: "سرورم؟" زمانی که او پاسخی نداد، مصرانه اضافه کرد: "راج؟" راج یک چشمش را باز کرد و با صدای خشنی گفت: "از اون خون آشام گو*ه متنفرم." امیلی خنده ای کرد که بیشتر شبیه هق هقی از آسودگی بود و کسی را صدا زد که برای راج کمی خون بیاورد. فریادها و صدای قدم ها بیشتر شد و یک کیسه خون گرم شده در دستش چپانده شد. با نیش هایش کیسه را شکافت و تمامش را مکید، آن را گوشه ای پرتاب کرد و کیسه ی دیگری که تعارف شده بود را گرفت تا زمانی که شش کیسه خون را تمام کرده بود، خیلی بیشتر از آن چیزی که یک انسان به تنهایی و بدون آسیب دیدن می تواند فراهم کند.

نفس عمیقی کشید و به امیلی نگاه کرد. ذهنش بالاخره پاک شده بود. از او پرسید: "سارا؟"

-تو این خونه نیست، سرورم.

راج دشنام شنیعی داد. او به هر گوشه ی پلید از ذهن معیوب کریستوف دسترسی داشت و آنجا چیزی از ربایش سارا یا هر دسیسه ای مبنی بر فروش محموله ای رازآلود، به خون آشامان توسط شرکت های داروسازی وجود نداشت. صدای قدم ها و گفت و گو های بیشتری از طبقه ی همکف برخاست. راج نالید: "لعنتی. حالا چه کار کنیم؟"

امیلی در کنارش باقی ماند اما با حالتی دفاعی به سمت دیگری چرخید. راج هم به بالا نگاه کرد اما چیزی جز بدن های خون آشامانش که بین او و هر آنچه در حال نزدیک شدن بود، دیوار دفاعی ساخته بودند، ندید. خنده اش را فروخورد؛ فهمید هرطور که بوده، دیوار گوشتی خودش را بدست آورده است. (یعنی: لُرد این قلمرو شده و نیاز به بادیگارد داره.) صدای سیمون را از میان بقیه شنید. خب، حداقل دیوار گوشتی اش مغز هم دارد. (یعنی: بین افرادش یه آدم باهوش داره) گفت: "اجازه بده رد بشه، ام." سیمون به زور از میان بدن های تنومند افراد گارد عبور کرد و در فضای خالی اطراف راج افتاد. دوباره سرپا ایستاد و لبخند دندان نمایی زد: "سرورم."

راج تصدیق کرد: "سیمون، چیزی هست که بخوای به من بگی؟"

-اوه، بله سرورم. می دونید که من تمام خطوط تلفن رو شنود می کنم اما هیچکس هیچوقت...

+ نکته ی اصلی رو بگو، سیمون. " طرف حقیقتا نابغه بود، اما گاهی روده درازی می کرد.

-بله، سرورم. متاسفم. متوجه شدم که یه شماره تلفن مرتبا با ایمیل صوتی شما تماس می گیره. چهار تماس در کمتر از یه ساعت؛ البته من به ایمیل صوتی شما دسترسی ندارم، سرورم، این...

+نکته ش؟

-من با اون شماره تماس گرفتم. کِنت بود، از خانه ی خون آمرست. گفت که بهتون اطلاع بدم همه چیز زیر سر جوزف هست.

راج یخ زد، به متخصص تکنولوژی اش خیره بود. به نرمی پرسید: "پیغامش دقیقا چی بود؟"

-گفت بهتون اطلاع بدم یه نفرو پیدا کرده که به خاطر میاره دختری که دنبالش می گردین رو با جوزف دیده.

+ "... راج به تندی ایستاد. حالا همه چیز با عقل جور در می آمد. کریستوف بازی نمی کرد. احمق نمی دانست چه چیزی، درست زیر دماغش، در حال وقوع است و این توضیح می داد چرا جوزف برای دفاع از اربابش اینجا نبود؛ اما او واقعا معتقد بود می تواند بر راج پیروز شود؟ روی این حساب کرده بود که راج در مبارزه با کریستوف آنقدر ضعیف می شود که به آسانی شکست می خورد؟ گفت: "امیلی."

امیلی جواب داد: "الان دارم روش کار می‌کنم، سرورم. (به تندی صفحه ی بلک بری اش را لمس می‌کرد) دو بلوک اون طرف تر یه خونه گرفته؛ ولی این مکان مورد نظرمون نیست. خیلی کوچیکه. لعنتی."

سیمون موبایل خودش را بیرون آورد: "حالا به من اجازه بدین. همین. یه خونه تو کلارنس هست، سه جریب وسعت داره. به اسم همسر جدیدشه. باید همین خونه باشه. (به امیلی اشاره کرد) دارم آدرس رو برات می فرستم."

امیلی پرسید: "باید اول تلفن کنیم؟ مطمئن بشیم که..."

راج یک دستش را بالا آورد. خرناس کشید: "همونجاست." آن‌ها فراموش کرده بودند. او خودش را در میانه ی غوغا فراموش کرده بود. حالا لُرد قلمرو شمال شرقی بود و قدرتش با قبول این ردا (مسئولیت لرد بودن) چند برابر می‌شد. می‌دانست جوزف کجاست و می‌دانست سارا با اوست. اتصال خونی راج با سارا قوی تر شد تا اینکه می‌توانست او را هم مثل تمام خون‌آشامان قلمرو اش، در ذهنش حس کند. می‌توانست از طریق ذهنی به جوزف دسترسی پیدا کند و زندگی اش را بستاند؛ اما چه جذابیتی در این روش بود؟

-امیلی.

+سرورم؟

-چند نفر رو اینجا بذار تا این گند رو تمیز کنن و ترتیب هر کسی که می‌خواه از موقعیت سوء استفاده کنه رو بدن. خودت با من بیا.

فصل چهل و هفتم

چیزی اتفاق افتاده بود. سارا روی میز آزمایشی که دستانش را به آن دستبند زده بودند غلتید و به آن ادواردز ه... نگاه کرد که خودش هم مثل یکی از موش هایش با سرعت، اطراف آزمایشگاه می‌چرخید. همزمان، مثل دیوانگان هر ورق کاغذی که می‌توانست را درون جعبه می ریخت و از فایل های کامپیوتر بک آپ می‌گرفت. انگار که همه را احمق فرض کرده بود. این پایین یک آزمایشگاه مجهز داشت. فکر کرده بود هیچکس متوجه نمی شود؟ که واقعا از این قضیه فرار می‌کند؟ زن احمق ماه ها با خون‌آشامان کار کرده بود و هنوز فکر می‌کرد می تواند از آن‌ها مخفی شود؟ اگر نتایج تحقیقاتش علنی شود، زندگی اش دو سنت هم ارزش نخواهد داشت.

سارا به سادگی گفت: "اونا می‌کشنت، خودت هم می‌دونی." ادوارز نادیده اش گرفت، پشت کامپیوترش نشست و فلش را از سیستم جدا کرد. مشخصا اطلاعات زیادی درونش بود. سارا شگفت زده شد که این پروژه چه مدت ادامه داشته است. مطمئنا طولانی تر از آن که کسی مشکوک شود. اضافه کرد: "اونا شکارت می‌کنن و می‌کشنت. احتمالا دردناک خواهد بود."
-خفه شو، احمق.

سارا لبخند زد. خانم دکتر خوب جیغ جیغ می‌کرد. امیدوار بود این بدین معنی باشد که کمک در راه است چون حس می‌کرد این افراد نمی‌خواهند هیچ شاهی بر جای بگذارند.

پنجره های زیرزمین لرزید، گویا چندین خودرو بیرون بودند و به دنبال آن نوای اصوات مختلف آمد. سارا ناخودآگاه بالا را نگاه کرد اما چیزی ندید. پنجره های لعنتی کاملا مسدود شده بودند؛ اما این مانع ادواردز نشد که قبل از جدا کردن کابل ها از سی پی یو، شوکه به پنجره ها نگاه کند. زن زیر لب فحش می‌داد: "لعنتی... من فقط تمام این..."

هر چه که قصد داشت بگوید، در موجی از انرژی که خانه را مثل قلک تکان داد و پنجره های تیره ی زیرزمین را لرزاند و خرده شیشه ها را به پرواز در آورد، گم شد. ادواردز جیغ مضطربانه ای کشید و زیر میزکارش افتاد، بازوها سرش را پوشاندند. زمانی که بالاخره سرش را بالا گرفت، چهره اش به صورت مرگ آسایی رنگ پریده بود و نگاهی که به سارا انداخت پر هراس بود.

سارا فقط لبخند دندان نمایی زد: "دوست پسرم اومده." راج زمانی که از صندلی عقبی اس یو وی بیرون لغزید، به اطراف نگاه کرد. می‌خواست خودش رانندگی کند اما ام به زور او را روی صندلی عقب نشانده بود و جویده جویده چیزهایی در مورد اینکه بعد از این باید آنجا بشیند، گفته بود. زمانی که به سمت خانه ی دو طبقه ای که جوزف پروژه ی کوچکش را در آن انجام می‌داد، می‌رفت؛ با کمربندی از تیم امنیتی ای که برای تسخیر دنیا کافی بود، احاطه شده بود. آه کشید، شگفت زده می‌شد اگر دوباره می‌توانست بی ام دبلیو ی خودش را براند.

"-ام." امیلی از جایگاهش در سمت چپ راج، او را نگاه کرد: "من باید برم تو..." زمانی که امیلی نگاه پلیدی تحویلش داد، راج جمله اش را نیمه رها کرد و با صبوری گفت: "باید این کارو انجام بدم."

دهان ام از خشم سفت شد: "حداقل اجازه بده جلو تر از تو بریم تا مطمئن بشیم اونجا دام های احمقانه ای نیست. جوزف لعنتی میدونه شانسی در حمله ی مستقیم نداره." راج لبخند زد، با ارزیابی امیلی از جوزف سرگرم شده بود. ناگهان توجه اش به خانه افتاد و لبخندش به سرعت گریخت. در جلویی باز شد و جوزف به همراه سرج و چارلز بیرون ایستاد. اگر نینا می فهمید که سرج دزدیده نشده بود، بلکه نینا را به امان خدا رها کرده بود، راج نمی توانست برای حیرت دخترک کاری بکند. نه اینکه این ح... آنقدر زنده بماند که نگران چنین چیزهایی بشود.

راج گفت: "حرکت کنید." خون آشامانی که اطرافش را گرفته بودند، کنار رفتند و او با قدم های بلند پیش رفت تا اینکه تنها چند گام او را از جوزف و نوکرهایش جدا می کرد. راج خرناس کشید: "اون کجاست، جوزف؟ میخوام سارا همین الان بیاد بیرون." -"به حرفش گوش نکن، جوی!" راج صدای جیغ جیغی زن جوزف را، قبل از آنکه با زور از میان خون آشامان عبور کند و روی ایوان بایستد، شنید. صورت کوچکش از غضب در هم پیچ خورده بود و موهای فرفری اش -انگار که بدنش تازه با برق متصل شده بود- وحشیانه مستقیم ایستاده بودند. روی لبه ی ایوان قدم گذاشت و درحالی که آب دهانش به اطراف پرواز می کرد، بر سر راج فریاد زد: "فکر کردی چه خری هستی که اومدی اینجا و به جوی من میگی چه کار کنه؟ تو اون کسی بودی که تمام این سال ها اون پیرمرد دیوانه رو تحمل می کرد، خم و راست می شد و آخرشم چیزی جز پسمونده ی غذا گیرش نمی اومد؟ تو نبودی... تو نبودی، راج بزرگ. تو رفتی به یه شهر بزرگ، مرد بزرگی تو منهنش شدی. خب، دیگه تموم شد. جوی من شکست می ده و ما تعیین می کنیم چه اتفاقی خواهد افتاد، نه تو!"

راج برای سه ثانیه ی کامل گنگ و ساکت بود و بعد زیر خنده زد: "توی لعنتی داری سر به سرم میداری، جوزف؟ اجازه میدی این انسان... اینطور باهات صحبت کنه؟ اصلا چیزی می فهمه؟ خودت خرت چیزی می فهمی؟ (صدایش بالا رفت و با هر کلمه شدیدتر و خشمگین تر شد. غرید) زانو بز، حالا!"

دستورش همچون موجی جزر و مدی به خانه ضربه زد، جریان مرگ آسا پنجره ها را خرد کرد و رگباری از باران شیشه ای در تاریکی به وجود آورد. سه خون آشام سرکش با قدرت دستور راج شکست خوردند و به زانو افتادند. عضلاتشان از مشاهده ی خشم در صورت او، به طور غیر ارادی منقبض شد. جوزف جرئت کرد سر بلند کند، اما فقط توانست شوکه شده و با دهان باز به راج خیره شود.

راج با صدای خشن و آهسته ای پرسید: "فکرکردی کریستوف منهن رو به من داد چون ازم خوشش میومد، جوزف؟ از بین افرادش تو یکی باید دلیلش رو می فهمیدی. (راج راست ایستاد و قدم های باقی مانده تا ایوان را طی کرد تا با نفرت مطلق به پایین و به تیم شکست خورده ی سه نفره نگاه کند) واقعا فکر کردی میتونی از این قضیه جون سالم به در ببری؟ توی لعنتی، اینقدر احمقی؟"

سلیا با جیغ بلندی خودش را به پشت راج پرتاب کرد، دندان های کندش ظاهر شدند و انگشت هایش مثل چنگال حیوانات خم شدند. راج خودش را با حرکت کردن نیاززد. او را با مُشتی از قدرت دفع کرد و مثل حشره ای در دام افتاده، با صدا روی ایوان پوشیده از شیشه انداخت.

جوزف قارقار کرد: "سلیا!" و خواست به سمتش برود اما راج او را با یک نگاه سرد، متوقف کرد.

"نگران نباش جوزف، هنوز نمرده." سر جوزف به اطراف چرخید، چشمانش پر از ترس بودند.

+تقصیر اون نبود، منظورم اینه: سرورم؛ لطفا اجازه بدین زنده بمونه.

راج به خون آشام درشت هیکل نگاه کرد، لبانش با تحقیر جمع شد و تمام چیزی که گفت، این بود: "زندگی اون به تو بستگی داره." دستش را دراز کرد و امیلی میخی چوبی را کف دستش گذاشت. انگشتانش را دور چوب مرغوب حلقه کرد و خوش مشربانه گفت: "برو به جهنم، جوزف."

جوزف آخرین تکه پاره های غرورش را بازیافت و دندان غروچه رفت: "اونجا می بینمت، ح... لهستانی."

راج لبخند زد، سرش را به نشانه ی موافقت پایین آورد و گفت: "شاید ببینی." بازویش را با حرکت نرمی چرخاند و میخ چوبی را آنچنان با زور، شدید و عمیق به قفسه ی سینه خون آشام فرو کرد که از برخورد مشتش با بدن او صدای خفه ای شنیده شد. جوزف درحالی که بریده بریده نفس می کشید، به پشت افتاد. ناباوری در صورتش چرخ می خورد تا آنکه به توده ای از غبار خاکستری تبدیل شد. زمانی که سلیا همراه جفتش مُرد، راج صدای نفس سنگینی را از پشت سر شنید. زندگی آن ها به وسیله ی ارتباط خونی طولانی به هم متصل بود و او نتوانست پس از مرگ جوزف زنده بماند.

سرج و چارلز با صورت به زمین افتادند و برای زندگی هایشان التماس کردند، باید می دانستند که تلاششان بیهوده است. هرکسی که در این قضیه دست داشت، اجازه

ی زنده ماندن نمی‌یافت. این به یکی از اصلی ترین اصول خون آشمان بی حرمتی می‌کرد. راج حتی گوشه چشمی به آنان نینداخت. از فراز توده ی خاکستر به داخل خانه قدم گذاشت. ام از پس آن دو بر می آمد. می‌خواست سارا را پیدا کند.

فصل چهل و هشتم

در زیرزمین، سارا با نوعی تفریح تلاش استلا ادواردز را برای چپاندن کامپیوتر رومیزی داخل جعبه ای باریک، تماشا می‌کرد. دکتر، سطل سطل عرق می ریخت و مثل خوک خرخر می‌کرد؛ اما نتیجه ای نداشت. بالاخره تسلیم شد و اجازه داد سی پی یو ی سرهم بندی شده با صدا روی زمین بیفتد و خرد شود. دشنام های شنیعی می‌داد، از کلماتی استفاده می‌کرد که سارا می‌دانست وجود دارند اما هرگز نشنیده بود که استفاده شوند. واو!

در انتهای راهرو با صدا باز شد و با شدتی غیر عادی به دیوار ضربه زد. استلا ادواردز قبل از آنکه دهانش سفت شود و به خط ترسناکی از عزم و اراده تبدیل شود؛ با وحشت به بالا نگاه کرد. او زنی نبود که به سادگی تسلیم شود. کلیدها را از جیب روپوش سفید آزمایشگاهش بیرون آورد، سارا را از میز آزمایش جدا کرد و مشتی از موهایش را به چنگ گرفت. او را به دنبال خودش در عرض اتاق کشید تا مقابل در بایستند. سارا تلوتلو می خورد و سعی می‌کرد خودش را رها کند اما زن، تنها چنگالش را محکم تر می‌کرد و اشک به چشمان سارا می آورد. حس می‌کرد موهایش از ریشه در می آیند.

ادواردز با صدای تیزی زیر گوش سارا گفت: "یه کلمه هم حرف نزن." و او می‌توانست تیزی چیزی را در پشتش حس کند، درست بالای کلیه اش. سارا صدای قدم هایی را از طبقه ی بالایی شنید و بعد صداها قوی تر شدند. انگار که کسی با لگد درها را باز می‌کرد. نفسی از سر آسودگی بلعید. می‌دانست تریش و بقیه به موقع پیدا می شوند؛ اما نفسش را به سرعت بیرون داد؛ چون حرکت کردنش باعث شده بود سلاح ادواردز پوستش را ببرد و خون جاری شود. سر و صداها ناگهان متوقف شد و صدای خرناس آشنایی شنید که باعث شد لبخند بزند. راج داشت می آمد.

راج همچون طوفان به سمت آخرین درِ داخل راهرو پیش می‌رفت. می‌توانست بوی هوای شبانه که از پنجره ی شکسته داخل می‌شود را حس کند ولی بالاتر از آن بوی خون می‌آمد. خون سارا. امیلی به او رسید؛ اما راج او را با دستور تیزی عقب نگه داشت و خودش برای پیدا کردن کسی غیر از استلا ادواردز، به چهارچوب در قدم گذاشت. کسی که در چنگال او اسیر بود و سرش با زاویه ی دردناکی چرخانده شده بود، سارای خودش بود.

اجازه داد نگاهش روی بدن مع*شو*قه اش بچرخد. متوجه کبودی تیره ای یک طرف صورتش شد و برآمدگی بنفشی روی قوزک پایش. جایی که یک نفر پاهایش را با بست های پلاستیکی، آنقدر سفت به هم بسته بود که او به سختی می‌توانست بایستد. جراحات سارا را در ذهنش فهرست کرد و با بدن ادواردز تطبیق داد تا قبل از آنکه او را بکشد، همانقدر زجرش بدهد. به چشمان سارا نگاه کرد و برقی طلایی از عصبانیت را با وجود مخمسه ای که در آن بود، دید. لبخند زد و مودبانه گفت: "سارا." سارا به زور لبخند دندان نمایی زد: "هی، راج. تقریباً وضع... زمانی که ادواردز او را به شدت تکان داد، گریه کرد و راج بوی جاری شدن خون تازه را حس کرد. زن چاقو داشت و با آن سارا را زخمی کرده بود.

خشم راج بسیار زیاد و تقریباً فلج کننده بود. بلند غرید و دهانش را باز کرد و نیش هایش را آشکار کرد: "امیلی."

امیلی نزدیک آمد: "بله، سرورم."

ادواردز خشک و مصنوعی گفت: "بذار برم وگرنه می‌کش..."

این آخرین چیزی بود که توانست قبل از آنکه همه چیز تغییر کند، بگوید. باسرعتی بسیار بیشتر از آنکه چشم انسان ببیند و کم و بیش به آن پاسخ دهد، راج عرض اتاق را طی کرد و سارا را از ادواردز دور کرد و دکتر را به سمت امیلی پرتاب کرد. امیلی او را گرفت و مچ دستش را شکست تا خلع سلاحش کند. تمام توجه راج روی سارا بود، قبل از آنکه برای رو به رو شدن با ادواردز بچرخد، بغلش گرفت و او را روی میز آزمایش گذاشت. زن، بازوی شکسته اش را در آغوش گرفته بود و از درد فریاد می‌زد. راج با یک قدم بلند عرض اتاق کوچک را پیمود و انگشتانش را دور گلوی زن حلقه کرد و سر و صدایش را برید. به نرمی گفت: "من با شوهرتون ملاقات کردم، دکتر ادواردز." زمانی که زن با تنها دست کارامدش برای هوا می‌جنگید، چشمانش از حدقه بیرون آمده بودند و صورتش شروع به بنفش شدن کرد. راج گفت: "اون لیاقت بهتر از اینا رو

داره." ادواردز را زمین انداخت و سروانتس آنجا بود تا بدن شُل زن را روی شانه ی خود بیندازد. اتاق را به سرعت ترک کرد، صدای پایش از راهرو و بعد از طبقه ی بالا شنیده شد.

راج به سمت سارا برگشت و وقتی به او نزدیک شد، سارا به بالا نگاه کرد. چشمانش از نگرانی و آسودگی به یک اندازه پر شده بودند. امیلی مقابلش زانو زده بود و به دقت بست های پلاستیکی که درون گوشت پاهایش فرورفته بود را می برید. راج چشمان سارا را ملاقات کرد و لبخند ترسناکی زد. سارا حق داشت که نگران باشد. به همان اندازه که از زنده و تقریباً سالم پیدا کردنش آسوده شده بود، از اینکه سارا خودش را در چنین موقعیتی گرفتار کرده بود، عصبانی بود.

راج دستان بسته شده ی سارا را بالا آورد و دستبندهای آهنی را شکست و آن ها را گوشه ای پرتاب کرد. چشمان سارا پر از اشک شد و مچ هایش را به دقت مالید و زمانی که امیلی بالاخره بست هارا گشود و خون از پاهایش جاری شد، بلند گریه کرد. راج همانطور که چشمانش را از سارا برنگرفته بود، به نرمی گفت: "امیلی." امیلی از راج به سارا و بالعکس نگاه کرد و بعد آه کشید. به جلو خم شد تا سارا را در آغوش بگیرد و زمزمه کرد: "بعدها صحبت می کنیم." راج زمانی که امیلی اتاق را ترک می کرد به او اخم کرد و بعد اخمش را به سمت سارا برگرداند.

سارا با لحنی تسلیم شده گفت: "خودم می دونم." راج او را بلند کرد و روز میز به عقب منتقل کرد. به ملایمت پاهایش را یکی یکی حرکت داد تا به آرامی درد را از بین ببرد و موج گرمی از قدرت به سمت بافت آسیب دیده ی پا و قوزکش فرستاد. اشتراک خون با او نتیجه ی سریع تری می داد اما می دانست که سارا آن را نمی خواهد. سارا به آرامی پرسید: "راج، عصبانی هستی؟" راج نگاهش را بالا آورد و به او دوخت. پای سارا را به دقت رها کرد و او را بین بازوهایش گرفت، سارا را مقابل قفسه ی سینه ی خودش نگه داشت و ضربان قلب محکم و پی در پی او را زیر دنده های خودش حس می کرد. پیشانی سارا را بوسید: "خوشحالم که زنده می بینمت." سارا با خوشنودی آه کشید و در آغوش او غرق شد و بازوهایش را دور کمر راج حلقه کرد.

راج به خشکی اضافه کرد: "همینطور مثل چی عصبانی ام." بازوهای سارا تنگ تر شدند و صورتش را به جلوی سوئیشرت راج مالید.

سارا گفت: "متاسفم."

-مطمئنم که هستی.

سارا آهسته به او سیلی زد: "بدجنس نباش. میدونی منظورم چی بود."

راج نخودی خندید و سارا را در آغوش نگه داشت، می‌دانست نمی‌تواند بیش از این معطل کند. دشمنانش برای گرفتن زندگی سارا نزدیک می‌شدند. نمی‌توانست دوباره ریسک کند. نمی‌توانست اجازه دهد سارا بهای لُرد بودن او را بپردازد. در نهایت گفت: "باید از اینجا بریم بیرون. پایگاه اصلی شون همینجا بود؟"

-همینطور فکر می‌کنم. ادواردز تقریباً همینجا زندگی می‌کرد و فکر می‌کنم تمام اطلاعات اینجا نگه داری شده. اگه چیزی آپلود کرده باشه، من خبر ندارم. +سیمون مسئولیت رو به عهده می‌گیره. این مکان، کل این پروژ، ناپدید خواهد شد. هرگز کسی باخبر نمی‌شه.

سارا با خستگی گفت: "منم باید دوباره ناپدید بشم. بلک وود قبل از اینکه از شهر فرار کنه، منو شناخت."

راج آه کشید و عقب رفت و گفت: "سیمون می‌تونه بهت کمک کنه. هرچیزی که نیاز داری می‌تونی از اون یا امیلی بخوای. اونا بهت یه هویت جدید، وسیله ی نقلیه ی جدید و هرچیزی که لازم باشه رو میدن."

سارا به بالا نگاه کرد و راج توانست سرگشتگی و رنج را در صورتش ببیند: "راج؟"

"-نمی‌تونم بمونم سارا و نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم. من... مسئولیت پیدا کردم.

کارهایی که باید انجام بدم، حالا که... " حرف خودش را برید. لازم نبود سارا هر جزئیات تلخی از زندگی جدید او را به عنوان یک لُرد خون‌آشام بشنود. ماه‌ها طول خواهد کشید تا او تمام قلمرو را تحت کنترل در آورد. ماه‌هایی که به مسافرت کردن، جلسه گذاشتن، مغلوب کردن، مبارزه ای از پس مبارزه ی دیگر، نابودکردن کسانی که تحت حکومت کریستوف آنقدر رشد کرده اند که لُرد جدیدی را نپذیرند و کمک کردن به کسانی که در مرحله ی تغییر لُرد به خاطر غفلت یا آسیب روحی، نیاز به کمک دارند؛ خواهد گذشت. ماه‌هایی پر از کار سخت و بی‌رحم که به دنبالش حکومتی بسیار طولانی خواهد آمد. این بار مسئولیتی بود که راج هرگز طالبش نبود اما این مسئولیت او بود، نه سارا. او لیاقت بهتر از این‌ها را داشت.

راج صورت سارا را در دست گرفت، با انگشت شست لب‌های نرمش را نوازش کرد و بوسه ای لطیف به شقیقه ی ورم کرده اش با آن کبودی زشت، زد. زمانی که خم شد تا

برای آخرین بار بیوسدش درنگ کرد، سارا چشمان پر از اشکش را بست. "امیلی رو می‌فرستم داخل." قبل از آنکه سارا چشم باز کند، رفته بود. قبل از آنکه بتواند دردی که به جا گذاشته بود را ببیند.

امیلی از راهرو وارد شد. هنوز به خاطر راهی شدن راج اخمو بود. نگاهی سردرگم به جراحات سارا انداخت و به سرعت جلو آمد و سرش را از انزجار تکان می‌داد. با صدای بلند نج‌نج کرد و گفت: "مردا همه شون احمقن" از بالا به پایین سارا را نگاه کرد و به جراحاتش اخم کرد: "باهات تبادل خون نکرد؟" سارا سرخ شد: "نه."

-خب، پس اینجا داشت چه غلطی می‌کرد؟ یا مسیح، نمی‌تونم باور کنم... سارا برای دفاع از راج از جا پرید و پافشاری کرد: "تقصیر اون نیست. تقصیر منه. اون قبلا امتحان کرد، اوم، و من نتونستم که..." از وحشت شروع به گریه کرد. امیلی بی صدا گفت: "اوه، عزیزم. حالا من با شما دوتا چه کار کنم؟" بغلش گرفت و اجازه داد سارا تمام ترسی که از زمانی که به سرش ضربه زده بودند و به صندلی عقب آن ماشین پرتابش کرده بودند، تمام دردی که دست و پای بیچاره اش حس کرده بودند، را بیرون بریزد. سرش ضربان گرفته بود و بیشتر دردی که در قلبش حس می‌کرد از فکر دوباره ندیدن راج بود.

امیلی پرسید: "الان بهتری؟"

سارا سر تکان داد و دستش را برای برداشتن دستمال کاغذی ای در همان نزدیکی‌ها دراز کرد. بینی اش را بالا کشید و دستمال را در زباله‌ها انداخت: "متاسفم." -اشکالی نداره. منم گریه کردم. راج همچین تاثیری رو بیشتر مردم داره. سارا خندید و حس کرد چشمانش از اشک‌های تازه پر شدند. سرش را پایین انداخت و به دست هایش نگاه کرد تا امیلی متوجه نشود. تصویر محوی از یک کارت سفید رنگ را دید. اخم کرد و به بالا و امیلی نگاه کرد.

امیلی با صبوری گفت: "بهش دوماه مهلت بده. برای یه مدت خیلی سخته اما بعدش..." به سمت کارت سر تکان داد و سارا اسم و شماره تلفن امیلی را روی آن دید. نگاهی محکم و پر معنی تحویل سارا داد: "این یک بار به من اعتماد کن بچه جون." سارا کارت را در دست گرفت و سر تکان داد: "باشه."

ام گفت: "خوبه. بیا از اینجا ببریمت بیرون. افراد میخوان اینجا رو زیر و رو کنن. بعدش سیمون یه نگاهی به مشکل کوچولوت میندازه. اون تو ناپدید کردن مردم نابغه ست. (پوزخند بدجنسی زد) در راه درست، البته."
سارا خندید و امیدوار بود در مورد سیمون و تمام چیزهای دیگر، حق با امیلی باشد.

فصل چهل و نهم

نیویورک، نیویورک-منهتن

راج روی پشت بامی مشرف به منهتن ایستاده بود، بالا و پایین رفتن ماشین ها را در خیابان زیر پایش تماشا می کرد که سرخ و سفید چراغ هایشان روی سطح خیس جاده به صورت رنگ های محوی منعکس می شد. امروز دوباره بارانی بود، این ماه داشت می رفت که در تاریخ نیویورک به عنوان پر بارش ترین، ثبت شود. اما فعلا باران قطع شده بود. هوا گرم و مرطوب بود اما تمیز نه. سلسه وظایفش در داخل ساختمان منتظر رسیدگی او بودند، همینطور جلسات پایان ناپذیری که یکی پس از دیگری با زیر دستان گوناگونش داشت.

اگر سه ماه پیش کسی به او می گفت زندگی به عنوان یک لرد خون آشام چیزی شبیه به اداره ی یک شرکت سهامی است، می خندید. اوه، از قبل می دانست کسب و کار هم شامل این زندگی می شود. او کار و بار کریستف را برای ده ها سال در منهتن می گرداند. اما این چرندیات بی پایان درمورد کوچکترین جزئیات اقدامات دون پایه ترین خون آشامان در دور افتاده ترین نقاط قلمرو اش... یا مسیح، اوقاتی بود که می خواست با نهایت سرعتش به دور ترین محلی که می تواند فرار کند. بهشتی استوایی را با شب های گرم و مخملی و موج های نرمی که روی ماسه های داغ شده توسط خورشید درهم می پیچند، پیدا کند- فقط تمام آن تفاله ها را پشت سر رها کند و بگوید: لعنت بهشون.

اما افراد زیادی بودند که برایش اهمیت داشتند و به او متکی بودند- ام و بقیه ی فرزنداننش. اما حالا ظاهرا شمار بی پایانی از خون آشامانی وجود داشتند که راج واقعا به آنها اهمیت نمی داد اما آنها، اگر نه بیشتر، به همان اندازه ی فرزنداننش به او وابسته بودند و به علاوه، چه کسی آن شب های مخملین را با او خواهد گذراند؟ بهشت، بهشت نخواهد بود اگر او تماما تنها باشد.

آه کشید و برگشت تا جمع کثیر و هوشیار خون‌آشامانی که پشت بام را با او شریک شده بودند، بررسی کند. مطمئناً هرگز اینجا تنها نخواهد بود. دیگر نه... نگاهی اجمالی به تیم امنیتی انداخت و متوجه غیاب امیلی شد. به نظر می‌رسید ام تحلیل رفتن صبر راج برای ملاقات‌ها را حس کرده و حدس زده بود او اجازه می‌دهد بقیه ی قرارهای امشبش را کنسل کند. چند ساعت به طلوع مانده بود اما او با رغبت قبول کرد، شخصا فکر کرده بود ملاقات را در یکی از کلوب‌هایش برگزار کند، گرچه، به سرعت از این ایده هم مثل بقیه ی کارهایش دست کشیده بود. اینجا همیشه کلوب‌های انسانی مد روزی بود پر از انسان‌های زیبا که تشنه ی توجه بودند؛ اما آن‌ها دیگر جاذبه ای نداشتند؛ شاید فقط چند ساعت آرامی را درخانه بگذرانند-با مقداری ودک*ای سرد و موزیک خوب. با حیرت سر تکان داد. اگر این تصورش درمورد اوقات خوب بود، پس باید واقعا پیر شده باشد.

مستقیم به سمت راه پله ای رفت که او را یک سطح پایین تر و به سمت طبقه ی فوقانی ساختمان و پنت‌هاوس اش می‌برد. تیم امنیتی اش همراه او حرکت کردند، مسیرش را پیش بینی کردند و همزمان که دونفر از افراد را پیش از او به پایین راه پله ها فرستادند؛ بقیه اطرافش ایستادند. راج آهش را فروخورد و اجازه داد کارشان را انجام دهند، مسیر کوتاه تا پایین راه پله را طی کردند، از در امنیتی عبور کردند، سپس وارد راهرو شدند و به درهای دوگانه ی آپارتمان راج رسیدند.

آنجا متوقف شدند و منتظر شدند راج کد امنیتی را وارد کند، زمانی که او به تنهایی درون پنت‌هاوس تاریک قدم گذاشت، آن‌ها دو سمت در موقعیت گرفتند. این تنها چیزی بود که رویش پافشاری می‌کرد، تنها چیزی که او و امیلی بارها برایش نزاعی طولانی داشتند؛ حتی فکر کرد ام می‌داند خواسته ی راج در نهایت پیروز می‌شود. راج اجازه ی ورود هیچ محافظی را به اینجا نمی‌داد-اینجا خانه اش بود، مامن اش بود. اینجا تنها جایی بود که هیچ مراجعی و هیچکس برای دستور گرفتن و محافظت کردن، نمی‌آمد. تنها جایی که می‌توانست حقیقتا تنها باشد. استثنا امشب تنها نبود.

اول صدای نفس کشیدنش را شنید که از نظر سرعت با تپش قلبش مسابقه می‌داد. تقریباً رو به روی راج ایستاده بود و یک دستش را گویا برای تکیه گاه داشتن در اتاق تاریک، روی پشت صندلی گذاشته بود. راج نفس عمیقی گرفت و چشمانش را مقابل تمام احساساتی دوباره به سمتش بازگشته بود بست. او را اطراف خود حس می‌کرد. از

نیرویش استفاده کرد و همه ی شمع های دور تا دور اتاق زبانه کشیدند و روشن شدند و نوری پدید آمد که خوش آیند تر از نور تند و مصنوعی دوران مدرن بود. چشمان او گشاد شدند و رگه های طلایی شان شعله های شمع ها را منعکس ساختند. بالاخره به راج نگاه کرد، چانه اش با گستاخی بالا آمد، انگار که انتظار یک مشاجره را داشت. راج لبخند زد. هیچ مشاجره ای از طرف راج گیرش نمی آمد، نه امشب.

-سارا.

+ "راج؟" صدایش متزلزل شد و راج برق اشک را در چشمانش دید.
-بیا اینجا، کوچولو.

سارا عرض اتاق را دويد. راج خیال داشت اجازه بدهد او به سمتش بیاید؛ اما خواسته اش شکست خورد، نیازش به ل*مس او بسیار قوی بود و قلبش بسیار ضعیف. در میانه ی راه به او رسید و زمانی که سارا به آغوشش پرید او را گرفت. سارا را به ملایمت نگه داشته بود و انگار اولین ملاقاتشان در ماه ها پیش، حقیقتا مربوط به قرن ها پیش می شده است. سارا را به قفسه ی سینه اش فشرد. بوسه یشان در ابتدا محکم بود گویی زمانشان محدود بود و هرکدام باید در این زمان مختص شده شان هر مقدار که مقدور است از دیگری بچشد. سارا نام راج را بارها و بارها زمزمه کرد، اشک از صورتش پایین می ریخت. راج شوری اشک ها را چشید و او را تا اتاق خوابش حمل کرد. در را با لگد باز کرد و هردوشان را روی تخت بزرگ انداخت، جایی که برای ماه های زیادی به تنهایی و گرسنه روی آن می خوابید.

ذهن راج پر از سوال بود. سارا چطور اینجا آمده است، این مدت کجا بوده؛ اما بدنش نقشه ی دیگری داشت. می توانست حس کند که نیش هایش به گوشت لته اش فشار می آورند. عقب کشید و به سارا نگاه کرد. یک انگشتش را در طول برآمدگی رنگ پریده ی ابروی او کشید، از گونه ی نرمش عبور کرد و در طول خط لبش حرکت کرد و راج خندید: "گرسنه ای عزیزدلم؟"

سارا با حرارت گفت: "دارم از گرسنگی می میرم. (دستانش را دور گردن او حلقه کرد) کت و شلوار پوشیدی."

راج به خودش نگاه کرد: "خب، اره."

سارا گفت: "فکر کنم باید درش بیاری، همین حالا."

-چه عجله داری؛ شاید باید آرام انجامش بدی... (خرناس کشید) مراقب باش کوچولو، خیلی طول میکشه.

سارا نگاه ملایمی به او انداخت: "دلم برات تنگ شده بود، راج. خیلی دلم برات تنگ شده بود."

راج سرش را خم کرد و او را به نرمی بوسید: "دل منم برات تنگ شده بود، سارا. (زمزمه کرد) مزه ی خوبی میدی."

-تو هم همینطور.

راج محتاطانه گفت: "سارا، اگه تو..."

سارا محکم گفت: "می دونم. برای هر مدتی که منو بخوای، مال تو ام."

راج به آرامی او را بوسید و گفت: "مدت خیلی طولانی ای خواهد بود. خیلی... (دوباره بوسیدش) خیلی طولانی."

سارا بازوانش را دور گردن او حلقه کرد و به چشمانش نگاه کرد: "باشه ولی نه تحت عنوان این جف*ت گیری های خون آشامی. من حیوون نیستم. یه مراسم ازدواج واقعی میخوام."

راج اخم کرد و سرش را برای مخالفت عقب برد اما دوباره نگاهش را به پایین و به سارا دوخت و لبخند زد: "یه جشن ازدواج شبانه خواهد بود."

سارا خندید: "عاشقتم، راجموند."

راج با خودبینی گفت: "اره. هستی." سارا او را خیره خیره نگاه کرد تا اینکه راج نرم شد و قبول کرد: "منم عاشقتم."

راج، سارا را با آگاهی از اینکه تا ابد مال او بود، کند و طولانی بوسید و در آخر گفت: "فقط یه سوال دارم. (چشمان سارا گشاد شدند.) چند وقته تو و امیلی علیه من توطئه می کنید؟"

سارا خندید و تکان خورد: "این توطئه نبود. من فکر کردم که باید یکم تجدید خاطره بکنیم."

راج خرناس کشید و او را مجبور کرد روی تخت دراز بکشد: "می بینم که باید جایگاهت رو یاد بگیری"

سارا بازوانش را دور گردن او انداخت و در گوشش زمزمه کرد: "دوستت دارم، ارباب."

راج زمانی که تلفنش زنگ خورد، لبخند زد. دستش را دراز کرد تا موبایل را از داخل جیب شلوارش که روی زمین افتاده بود، در بیاورد. صفحه ی نمایشش را چک کرد و

پاسخ داد: "امیلی، منتظر نماند که او چیزی بگوید) برنامه ی سه روز آینده ی منو خالی کن. (چشمان سارا گشاد شدند) و، اِم؟ ازت ممنونم."

سخن آخر

مالیبو، کالیفورنیا

سین به جلو خم شد و زمانی که آخرین ایمیل سارا را خواند، لبخند زد. این فکر که سارا و راج با هم بودند او را قلقلک می‌داد. همزمان، خوشحال بود دوستی دارد که حقیقتاً می‌فهمد جفتِ یک خون‌آشام بودن - یا درمورد سارا، در شرف ازدواج بودن با یک خون‌آشام - چه معنایی دارد. متفکرانه لب‌هایش را جمع کرد، سعی کرد بهترین راه برای متقاعد کردن رافائل برای رفتن به عروسی را پیدا کند. خون‌آشامان لعنتی با هم‌نوعان قدرتمندشان مثل کارد و پنیر بودند. خصوصاً حالا که راج قلمرو اربابش را به دست گرفته بود.

سین از کامپیوتر فاصله گرفت و یک بطری آب برداشت، سرش را به عقب خم کرد و عمیقاً نوشید. بدون هیچ هوای تازه‌ای، لانه ی زیرزمینی رافائل سرد و کمی بیش از حد خشک بود. هنوز هم، ترجیح می‌داد در طول روز، در مدتی که او آن سوی اتاق خوابیده بود، اینجا کار کند. معمولاً چند ساعت اولیه را همراه او می‌خوابید، در میانه ی روز کار می‌کرد، و در نهایت قبل از غروب آفتاب به تخت باز می‌گشت. او دوست داشت زمانی که بیدار می‌شود سین کنارش باشد و سین...

یخ زد، به کندی بطری را از دهانش کنار برد و کورکورانه روی میزکار گذاشت و برگشت تا به تاریکی عمیق اطراف تخت نگاه کند. چیزی شنید... ذهنش به سرعت سعی کرد صدا را بازسازی کند و نتوانست. نمی‌توانست هیچ صدایی باشد. رافائل معمولاً کاملاً ساکت می‌خوابید. ایستاد و به سمت تخت قدم برداشت. زمانی که دوباره صدایی شنید، نفس در سینه اش حبس شد... صدای ناله بود؟

"رافائل؟" صدایش شکست، قلبش وحشیانه در سینه اش می‌کوبید. او بلند تر نالید صدایی ناشی از نوعی غم و درد که باعث شد سین خودش را با وحشت روی تخت مرتفع بیندازد، به سمت او خزید و دستش را کورکورانه در تاریکی دراز کرد تا صورت او را لمس کند. ریه‌هایش از ترس منقبض شده بودند، به سختی تا نزدیکی لامپ عقب رفت، قبل از آنکه دوباره بچرخد تا صورت او را در روشنایی بررسی کند، لامپ را روی روشن ترین تنظیماتش گذاشت.

او غرق در خون بود. سین فریاد کشید: "رافائل!"
ادامه دارد...

| پایان جلد سه-تابستان سال یک هزار و سیصد و نود و شش |

دوستان عزیز از همراهی تون ممنونم. ادامه ی داستان رو در جلد چهارم(سوفیا)پیگیری کنید.

پیوست

نقشه ی قلمرو های لرد های آمریکا
Mrs. M 1. صاحبخانه ی سارا

پایان

« کتابخانه مجازی رمان سرا »

برای دانلود جدید ترین و بهترین رمان های ایرانی و خارجی به رمانسرا مراجعه کنید

www.romansara.org